

فيه مافيه

مولانا جلال الدين محمد

بسم الله الرحمن الرحيم

توضیحات در مورد مقالات فیه مافیه، شرح آن، و علائم بکار برده شده،

- 1- کل مطالب کتاب فیه مافیه به 260 مقاله تقسیم شده است.
- 2- کلمه یا جمله ای که برای درک بهتر مطلب به اصل متن اضافه شده در داخل این علامت []، قرار داده شده است.
- 3- معانی آیات قرآن و کلمه ها در داخل این علامت () قرار داده شده است
- 4- برای ترجمه آیات قرآن، از ترجمه شادروان استاد مهدی الهی قمشه ای که توسط استاد حسین الهی قمشه ای تصحیح شده است، استفاده شده است.
- 5- جملاتی که در متن گزیده پررنگ شده در قسمت شرح در آن توضیح داده شده است.
- 6- گزیده هائی که توسط استاد حسین الهی قمشه ای شرح داده شده است با عنوان (استاد قمشه ای) مشخص شده است
- 6.1- با توجه به اینکه استاد قمشه ای قسمتی از کتاب فیه و مافیه را در گزیده ها انتخاب نموده نه همه متن کتاب را در بعضی از گزیده های حاضر مطالب دیگری از کتاب به متن انتخابی استاد اضافه شده و بهمین دلیل در شرح نیز مطالبی علاوه بر شرح ارائه شده توسط استاد اضافه شده که این موارد با علامت (+) در شرح مشخص شده است

مقالات فيه و ما فيه – قسمت اول

1- در اوصاف و نشانهای عالم حقیقی

قال النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ: شَرُّ الْعُلَمَاءِ مَنْ زَارَ الْأَمْرَاءَ وَ خَيْرُ الْأَمْرَاءِ مَنْ زَارَ الْعُلَمَاءَ نِعْمَ الْأَمِيرُ عَلَى بَابِ الْفَقِيرِ وَ يَنْسَ الْفَقِيرُ عَلَى بَابِ الْأَمِيرِ. (نبی اکرم، علیه اسلام، فرمود: بدترین عالمان آن است که به زیارت امیران رود، و بهترین امیران آن است که به دیدار عالمان آید، خوشا امیری که به خانه فقیر آید، و بدا فقیری که به درگاه امیر رود).

خلقان صورت این سخن را گرفته اند که نشاید که عالم به زیارت امیر آید، تا از شرور عالمان نباشد. **معنیش این نیست** که پنداشته اند، بلکه معنیش این است که شر عالمان آن کس باشد که او مدد از امرا گیرد، و صلاح و سداد او به واسطه امرا باشد، و از ترس ایشان اول خود تحصیل به نیت آن کرده باشد که ((مرا امرا صلت دهند و حرمت دارند و منصب دهند)) پس، از سبب امرا او اصلاح پذیرفت و از جهل به علم مبدل گشت. و چون عالم شد، از ترس و سیاست ایشان مؤدب شد و بر وفق طریق می رود کام و ناکام. پس او، علی کل حال، اگر امیر به صورت به زیارت او آید، و اگر او به زیارت امیر رود، زایر باشد و امیر مزور.

و چون عالم در صدد آن باشد که او به سبب امرا به علم متصف نشده باشد بلکه علم او، اولاً و آخراً، برای خدا بوده باشد و طریق و ورزش او بر راه صواب بود، که طبع او آن است و جز آن نتواند کردن – چنانکه ماهی جز در آب زندگانی و باش نتواند کردن و از آن آید – اینچنین عالم را عقل ساینس (ادب کننده) و زاجر (باز دارنده) باشد، که از هیبت او در زمان او همه عالم منزجر (منع شده) باشند و استمداد از پرتو او و عکس او گیرند، اگر چه آگاه باشند یا نباشند. اینچنین عالم اگر به نزد امیر رود به صورت، مزور باشد و امیر زایر، زیرا، در کل احوال، امیر از او می ستاند و مدد می گیرد و آن عالم از او مستغنی است، همچون آفتاب نوربخش است، کار او عطا و بخشش است، علی سبیل العموم، سنگها را لعل و یاقوت کند و کوههای خاکی را کانهای مس و زر و نقره و آهن کند، و خاکها را سبز و تازه، و درختان را میوه های گوناگون بخشند. پیشه او عطاست و بخشش، بدهد و نپذیرد – چنانکه عرب مثل می گوید:

نَحْنُ تَعَلَّمْنَا أَنْ نُعْطِيَ مَا تَعَلَّمْنَا أَنْ نَأْخُذَ (آموخته ایم تا عطا کنیم، نیاموخته ایم تا بگیریم) پس، علی کل حال، ایشان مزور باشند و امرا زایر.

شرح (استاد قمیته ای)

- قال النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ ...: نبی اکرم، علیه اسلام، فرمود:

بدترین عالمان آن است که به زیارت امیران رود؛

و بهترین امیران آن است که به دیدار عالمان آید.

خوشا امیری که به خانه فقیر آید؛

و بدا فقیری که به درگاه امیر رود.

جمله اول در باره علما و امرا، حدیث نبوی است که، با تغییر عبارات و مضمون تقریباً واحد، در کتب حدیث آمده است. جمله دوم، در باره فقرا، جزو حدیث نیست بلکه از کلمات بزرگان است.

معنیش این نیست.....: یکی از رسالتهای اساسی مولانا، چه در مثنوی و دیوان شمس و چه در فیه و مافیه، رهانیدن خلق از فریب صورتهاست. و توان گفت که بخش بزرگی از آثار مولانا شرح معانی باطنی و بیان اسرار پنهان در پرده سخن انبیا و اولیاست - چنانکه در مجموعه حاضر موارد بسیار از این گونه تعبیرات و تأویلات مندرج است.

در حدیث حاضر، تمسک به معنای ظاهر این امکان را بدست می دهد که بین امیر و عالم، برای فریب خلق، نوعی تبانی صورت گیرد: امیر بظاهر به دیدار عالم رود تا خود را عالم دوست نشان دهد، و عالم از رفتن به دیدار امیر پرهیز کند تا تقوای او مسلم گردد. در حالی که با تفسیر لطیف مولانا، معیار قضاوت از ((رفت و آمد ظاهری)) که امری عارضی است به ((تعلق عالم به هوای نفس یا به خدا)) که امری اصیل و جوهری است بدل می گردد و راه بر رهنمان و ابلیسان آدم روی بسته می شود.

باید افزود که مولانا اغلب معانی ظاهر را در جای خود درست می داند و جمع بین معنای ظاهر و معانی باطنی را جایز می شمارد، اما معتقد است که نباید به ظاهر قناعت کرد - چنانکه در مثنوی بعد از نقل حدیثی از پیامبر اکرم در غنیمت شمردن باد بهار و پرهیز از باد خزانی گوید:

راویان این را به ظاهر برده اند، بر همین ظاهر قناعت کرده اند

همچنین در بیان حدیث نبوی بدین مضمون همانا که قرآن را هفت مرتبه ای پنهان است، گوید:

حرف قرآن را مدان که ظاهر است، زیر ظاهر باطنی هم قاهر است.

زیر آن باطن یکی بطن دگر، خیره گردد اندر آن وهم ونظر

زیر آن باطن یکی بطن سوم که در او گردد خردها جمله گم.

بطن چارم از نبی خود کس ندید، جز خدای بی نظیر بی ندید

همچنین تا هفت بطن، ای بوالکرم تو همی خوان زین حدیث محتشم (مثنوی)

نبی (قرآن) - بوالکرم (صاحب کرامت و بخشش)

- نَحْنُ تَعَلَّمْنَا ...: آموخته ایم تا عطا کنیم، نیاموخته ایم تا بگیریم. مقصود آن است که علم، همچون عشق، از مقوله ثروت است، و نشان بارز برخورداری از ثروت عطاست، چنانکه نشان فقر تکدی است و:

هرکه خواهد، گر سلیمان است و گر قارون، گداست. (انوری)

2- بردن آدمیان با غل و زنجیر به سوی بهشت

در خاطر می آید که این آیت را تفسیر کنم، اگر چه مناسب این مقال نیست، گفتم، اما در خاطر چنین می آید. پس، بگویم تا برود، حق تعالی می فرماید: يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ قُلْ لِمَنْ فِي أَيْدِيكُمْ مِنَ الْأَسْرَىٰ إِنَّ يَعْلَمَ اللَّهُ فِي قُلُوبِكُمْ خَيْرًا يُؤْتِكُمْ خَيْرًا مِّمَّا أُخِذَ مِنْكُمْ وَيَغْفِرْ لَكُمْ وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ (ای رسول به اسیرانی که در دست شما مسلمین اند بگو که اگر خدا در دل شما خیر و هدایتی مشاهده کند و ایمان آرید در مقابل آنچه از شما گرفته شد بهتر از آن را عطا می کند و از گناهان شما می گذرد که خدا آمرزنده گناه و مهربان در حق خلق است - انفال - 70).

سبب نزول این آیت آن بود [که] مصطفی، صلّی الله علیه و سلم، کافران را شکسته بود و کُشش و غارت کرده، اسیران بسیار گرفته، بند در دست و پای کرده، و در میان آن اسیران یکی عمّ او بود عباس، رضی الله عنه، ایشان همه شب در بند و عجز و مذلت می گریستند و می زاریدند و امید از خود بریده بودند و منتظر تیغ و کشتن می بودند.

مصطفی علیه السلام در ایشان نظر کرد و بخندید. ایشان گفتند: دیدی در او بشریت هست و آنچه دعوی می کرد در من بشریت نیست، به خلاف راستی بود، اینک در ما نظر می کند، ما را در این بند و غل اسیر خود می بیند، شاد می شود، همچنانکه نفسانیان چون بر دشمن ظفر یابند و ایشانرا مقهور خود ببینند شادمان گردند و در طرب آیند.

مصطفی، صلوات الله علیه، ضمیر ایشان را دریافت، گفت: نی حاشا که من از این رو می خندم که دشمنان خودرا مقهور می بینم یا شما را بر زیان می بینم من از آن شاد می شوم، بل خنده ام از آن می گیرد که می بینم به چشم سیرّ که قومی را از تون و دوزخ و دود دان سیاه به غلّ و زنجیر کشکشان به زور سوی بهشت و رضوان و گلستان ابدی می برم و ایشان در فغان و نفیر، که ما را از این مهلکه در آن گلشن و مأمن چرا می

بری، خنده ام می گیرد. با این همه چون شما را آن نظر هنوز نشده است که این را که می گویم در یابید و عیان ببینید.

حق تعالی می فرماید که اسیران را بگو که شما اول لشکرها جمع کردید و شوکت بسیار و بر مردی و پهلوانی و شوکت خود اعتماد کلی نمودید و با خود می گفتید که ما چنین می کنیم مسلمانان را، چنین بشکنیم و مقهور گردانیم، و برخود قادری از شما قادرتر نمی دید و قاهری بالای قهر خود نمی دانستید. لاجرم هر چه تدبیر کردید که چنین شود، جمله بعکس آن شد، باز اکنون که در خوف مانده اید هم از آن علت توبه نکرده اید، نومیدید و بالای خود قادری نمی بینید، پس، می باید که در حال شوکت و قدرت مرا ببینید و خودرا مقهور من دانید تا کارها میسر شود، و در حالت خوف از من امید مَبْرید، که قادرم شمارا از این خوف برهانم و ایمن کنم، انکس که از گاو سپید گاو سیاه بیرون آرد هم تواند از گاو سیاه، گاو سپید بیرون آورد که:

يُؤَلِّجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَيُؤَلِّجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ (خداست که شب را درون [پرده] روز پنهان سازد و روز را درون [پرده] شب - فاطر - 13)

و يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ (زنده را از مرده و مرده را از زنده بیرون آورد - روم - 19)

اکنون در این حالت که اسیرید امید از حضرت من مَبْرید تا شمارا دست گیرم که:

إِنَّهُ لَا يَنْفَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ (جز کافران هیچ کس از رحمت خدا نومید نمی گردد - یوسف - 87)

اکنون حق تعالی می فرماید که ای اسیران اگر از مذهب اول باز گردید و در خوف و رجا ما را ببینید و در کل احوال خودرا مقهور من ببینید، من شما را از این خوف برهانم و هر مالی که از شما بتاراج رفته است و تلف گشته، جمله را باز بشما بدهم بلکه اضعاف آن، و به از آن و شما را آمرزیده گردانم، و دولت آخرت نیز بدولت دنیا مقرون گردانم. عباس گفت: توبه کردم و از آنچه بودم باز آمدم.

مصطفی صلوات الله علیه فرمود: که این دعوی را که می کنی حق تعالی از تو نشان می طلبد:

دعوی عشق کردن آسانست لیکن آن را دلیل و برهانست

عباس گفت: بسم الله چه نشان می طلبی.

فرمود: که از آن مالها که ترا مانده است، ایثار لشکر اسلام کن، تا لشکر اسلام قوت گیرد، اگر مسلمان شده ای و نیکی اسلام و مسلمانی می خواهی.

گفت: یا رسول الله مرا چه مانده است؟ همه را به تاراج برده اند، حصیری کهنه رها نکرده اند.

فرمود: صلوات علیه دیدی که راست نشدی و از آنچه بودی باز نگشتی، بگویم مال چه قدر داری و کجا پنهان کرده ای و به کی سپرده ای و در چه موضع [پنهان و] دفن کرده ای.

گفت: حاشا.

فرمود: که چندین مال معین بمادر نسپردی، و در فلان دیوار دفن نکردی و وی را وصیت نکردی بتفصیل که اگر باز آیم بمن بسپاری، و اگر به سلامت باز نیایم چندینی در فلان مصلحت صرف کنی و چندینی به فلان دهی و چندینی ترا باشد.

چون عباس این را بشنید انگشت برآورد، بصدق تمام ایمان آورد، و گفت ای پیغمبر بحق من می پنداشتم که ترا اقبال هست از دور فلک چنانکه متقدمان را بوده است از ملوک، مثل هامان و شداد و غیر هم چون این را فرمودید، معلوم شد و حقیقت گشت که این اقبال آن سربست و الهیست و ربانیست.

مصطفی (صلوات علیه) فرمود: راست گفתי، این بار شنیدم که آن زَنّار (رشته) شک که در باطن داشتی بگسست و آواز آن بگوش من رسید. مرا گوشیست پنهان در عین جان، که هرکه زَنّار شک و شرک و کفر را پاره کند، من بگوش نهان بشنوم، و آواز آن بریدن بگوش جان من برسد، اکنون حقیقت است که راست شدی و ایمان آوردی.

شرح

- مصطفی علیه السلام در ایشان نظر کرد و بخندید: مولانا در مثنوی نیز این واقعه را بدین مضمون آورده است:

دید پیغمبر یکی جوقِ اسیر	که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند، آن آگاه شیر	می نظر کردند در وی، زیر زیر
تا همی خائید هر يك از غضب	بر رسول صدق، دندانها و لب

آن یکی گفت: ار چنان است آن فرید
چونک‌ه او مبدل شدست و شادی اش
پس به قهر دشمنان، چون شاد شد؟
شاد شد جانش که بر شیران نر
پس بدانستیم، کاو آزاد نیست
این بمنگیدند در زیر زبان
تا موکل نشنود، در ما جهد
گر چه نشنید آن موکل آن سخن
بوی پیراهانِ یوسف را ندید

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد
مرده اند ایشان و پوسیده فنا
خود کیند ایشان؟ که مه گردد شکاف
آنگهی کازاد بودیت و مکین

مر شما را وقت ذرات اَلَسْتُ
از حدوثِ آسمانِ بی عَمَد

من شما را سر نگون میدیده ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان
بسته قهر خفی، آنکه چه قهر
این چنین قندی پراز زهر، ار عدو
با نشاط آن زهر میکردید نوش
من نمیکردم غذا از بهر آن

چون بخندید او که ما را بسته دید؟
نیست زین زندان، کنون آزادیش
چون از این فتح و ظفر پُر باد شد؟
یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
جز به دنیا، دل خوش و دل شاد نیست
آن اسیران با هم اندر بحث آن
خوش سخن در گوش آن سلطان نهد
رفت در گوشی که آن بُد "من لدن"
آن که حافظ بود و، یعقوبش شنید

گفت: آن خنده نبودم از نبرد
مُرده کشتن نیست مَرَدی پیش ما
چونکه من پا بفشُرم اندر مضاف
مر شما را بسته میدیدم چنین

دیده ام پا بسته و منکوس و پست
آنچه دانسته بُدم افزون نشد

پیش از آن، کز آب و گل بالیده ام
این همی دیدم در آن اقبالتان
قند میخوردید و در وی درج زهر
خوش بنوشد، چت حسد آید بر او؟
مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
تا ظفر یابم، فرو گیرم جهان

کاین جهان، جیفه ست و، مردار و رخیص
 بر چنین مردار چون باشم حریص؟
 سگ نیم تا پرچم مرده کتم
 عیسی ام، آیم که تا زنده اش کنم
 زآن همی کردم صفوف جنگ چاک
 تا رهانم مر شما را از هلاک

زآن نمیخندم من از زنجیرتان
 که بکردم ناگهان شبگیرتان
 زآن همی خندم، که با زنجیر و غل
 می کشمتان سوی سروستان و گل
 ای عجب! کز آتش بی زینهار
 بسته میآریمتان تا سبزه زار
 از سوی دوزخ، به زنجیر گران
 می کشمتان تا بهشت جاودان

جوق (گروه، دسته) - خائیدن (جویدن) - فرید (یگانه، بی نظیر) - منگیدن (آهسته آهسته و زیر لب سخن گفتن از روی قهر و غضب) - من لدن (از جانب خداوند) - مکین (جای استوار) - منکوس (نگونسار، سرنگون) - عمد (ستون نهادن چیزی و استاده کردن به آن) - غزا (جنگ) - جیفه (لاشه، مردار بو گرفته) - زینهار (زینهار، پناه، امان)
 - **يُولِجُ اللَّيْلَ** ...: بخشی از آیه 13 سوره فاطر، که کامل آن بدین مضمون است:

خداست که شب را درون (پرده) روز پنهان سازد
 و روز را درون (پرده) شب و خورشید و ماه را مسخر کرده
 تا هریک به مقدار معین و مدار خاصی می گردند.
 او خدای آفریننده شماسست که همه ملک هستی ار اوست
 و به غیر اومعبودانی را که به خدایی می خوانید
 درجهان دارای پوست هسته خرمایی نیستند.

- **و يُخْرِجُ الْحَيَّ** ...: بخشی از آیه 19 سوره روم، که کامل آن بدین مضمون است:

[آن خدایی را تسبیح و ستایش گویند که]

زنده را از مرده و مرده را از زنده بیرون آورد،

و زمین را پس از فصل خزان و مرگ گیاهان باز زنده گرداند،

و همین گونه شما را هم از خاک بیرون آورد. (روم - 19)

- **إِنَّهُ لَا يَيْئَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ** ...: بخشی از آیه 87 سوره یوسف، که کامل آن بدین مضمون است:

ای فرزندان من بروید

و از حال یوسف و برادرش جويا شوید،

و از رحمت خدا مأیوس نگردید.

همانا که از رحمت خدا هیچ کس، جز مردم کافر، نومید نگردد.

- **که این دعوی که می کنی حق تعالی از تو نشان می طلبد:** در قرآن نیز آیه در همین مضمون آمده است:

آیا مردم چنین پنداشتند که به صرف اینکه گفتند

ما ایمان به خدا آورده ایم رهاشان کنند و

بر این دعوی هیچ امتحانشان نکنند؟ (عنکبوت - 2)

- **گر چه نشنید آن موکل آن سخن رفت در گوشه که آن بُد "من لدن"**

این بیت اشاره ای است به آیه 6 سوره نمل بدین مضمون:

و ای رسول ما، آیات قرآن عظیم از جانب خدای حکیم به وحی بر تو القا می شود.

- **مر شما را وقت ذرات آ لَسْتُ دیده ام پا بسته و منکوس و پست**

این بیت اشاره ای است به آیه 172 سوره اعراف بدین مضمون:

[ای رسول ما، به یاد آر]

هنگامی که خدای تو از پشت فرزندان آدم ذرّیه آنها را برگرفت،

و آنها را بر خود گواه ساخت که من پروردگار شما نیستم؟

همه گفتند بلی ما به خدایی تو گواه دهیم.

که دیگر در روز قیامت نگویند ما از این واقعه غافل بودیم.

- از حدوثِ آسمانِ بی عَمَد آنچه دانسته بُدم افزون نشد

این بیت اشاره ای است به آیه 2 سوره رعد بدین مضمون:

خداست آن ذات پاکی

که آسمانها را چنان که می نگرید بی ستون برافراشت

آنگاه با کمال قدرت عرش را در خلقت بیاراست

و خورشید و ماه را مسخر اراده خود ساخت

که هرکدام در وقت خاص به گردش درآیند.

امر عالم را با نظامی محکم و آیات قدرت را

با دلایل مفصل منظم و مبین ساخت.

باشد که شما به ملاقات پروردگار خود یقین کنید.

3- در بیان آنکه اشیاء آنچه به نظر می رسد نیستند

خداوندگار (مولانا) فرمود در تفسیر: این که من این را به **امیر پروانه** برای آن گفتم، که تو اول سر مسلمانی شدی که خود را فدا کنم، و عقل و تدبیر و رای خود را برای بقای اسلام و کثرت [اهل] اسلام فدا کنم تا اسلام بماند، و چون اعتماد بر رای خود کردی و حق را ندیدی، و همه را از حق ندانستی، پس، حق تعالی عین آن سبب را و سعی را سبب نقص اسلام کرد که تو با تاتار یکی شده ای و یاری میدهی تا شامیان و مصریان را فنا کنی، و ولایت اسلام را خراب کنی، پس، آن سبب را که بقای اسلام بود، سبب نقص اسلام کرد.

پس، در این حالت روی بخدا (عزوجل) آور که محل خوفست، و صدقه ها ده که تا ترا از این حالت بد که خوفست برهاند، و از او امید مبر، اگر چه ترا از چنان طاعت در چنین معصیت انداخت، آن طاعت را از خود دیدی، برای آن در این معصیت افتادی، اکنون درین معصیت نیز امید مبر، و تضرع کن که او قادر است که از آن طاعت معصیت پیدا کرد، ازین معصیت طاعت پیدا کند، و ترا ازین پشیمانی دهد و اسبابی پیش آرد که تو باز در کثرت مسلمانان کوشی و قوت مسلمانی باشی، امید مبر که:

إِنَّهُ لَا يَيْئَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ (جز کافر هیچ کس از رحمت خدا نومید نمی گردد - یوسف - 87).

غرضم این بودتا او این فهم کند، و درین حالت صدقه ها دهد و تضرع کند که از حالت عالی، بغایت در حالت دون آمده است، درین حالت امیدوار باشد. حق تعالی، صورتهای خوب نماید که در شکم آن صورتهای بد باشد، تا آدمی مغرور نشود که مرا خوب رأی و خوب کاری مصور شد ورو نمود، اگر هرچه رو نمودی آنچنان بودی پیغامبر با آن چنان نظر تیز و منور و منور فریاد نکردی که **ارنی الاشیاء کماهی**، خوب می نمائی و در حقیقت آن زشت است، زشت می نمائی و در حقیقت آن نغزست، پس، بما هر چیز را چنان نما که هست تا در دام نیفتیم و پیوسته گمراه نباشیم.

اکنون رای تو اگر چه خوبست و روشنست، از رای او بهتر نباشد، او چنین می گفت، اکنون تو نیز بهر تصوری و هر راییی اعتماد مکن، تضرع کن و ترسان می باش، مرا غرض این بود، و او این آیت را و تفسیر را به ارادت و رای خود کرد، که ما این ساعت که لشکرها می بریم نمی باید که بر آن اعتماد کنیم، و اگر شکسته شویم در آن خوف و بیچارگی هم **از او امید نباید برید**، سخن را بوفق مراد خود برد، و مرا غرض این بود که گفتیم.

شرح (استاد قمشه ای)

(+)- امیر پروانه: استاد فروزانفر در حواشی و تعلیقات فیه و مافیہ (صفحه 240) درباره امیر پروانه و رابطه او با مولانا اینگونه نگاشته است ((امیر پروانه معین الدین سلیمان بن مهذب الدین علی دیلمی از اکابر و رجال و وزراء سلجوقیان روم است که در سال 675 بحکم اباقاخان از ایلخانان مغول به قتل رسید. وی به مولانا ارادت تمام داشت و چنانکه از تضعیف همین کتاب و روایات افلاکی واضح می گردد غالباً در خانقاه مولانا حضور می یافت و از محضر مبارک وی موائد فوائد بر می گرفت و نیز مجالس سماع جهت وی و یاران ترتیب می داد چنانکه بسیاری از غزلیات مولانا بمناسبت همین مجالس پرشور بنظم آمده است))

(+)- إِنَّهُ لَا يَيْئَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ ...: بخشی از آیه 87 سوره یوسف، که کامل آن بدین مضمون است:

ای فرزندان من بروید.

و از حال یوسف و برادرش جويا شوید،

و از رحمت خدا مأیوس نگردید.

همانا که از رحمت خدا هیچ کس، جز مردم کافر، نومید نگردد.

- **ارنی الاشیاء کماهی.....**: حدیثی است منسوب به پیامبر اکرم، بدین مضمون که: خدایا اشیاء را آنچنان که هستند به من بنمای. محققان مستند این حدیث را به صورتی که مولانا نقل کرده نیافته اند، اما مضمون آن در کتب حدیث از قول پیامبر نقل شده است - علاوه بر آنکه اغلب بزرگان ادب و عرفان ما در آثار خود اشاره ای به مضمون این حدیث کرده و آن را به تعبیرات گوناگون تفسیر کرده اند، و بعید است که همه آنها بی هیچ سند چنین سخن را به پیامبر نسبت داده باشند. مولانا خود، در مثنوی، مکرر به این حدیث اشاره کرده است:

زین سبب در خواست حق از مصطفی: زشتها را زشت و حق را حق نما.

ای خدا، بنمای توی هر چیز را آنچنان که هست در خدعه سرا.

ای خدای راز دار خوش سخن، عیب کار بد زما پنهان مکن.

عطار در بیان حدیث چنین گوید:

اگر اشیا همین بودی که پیداست، کلام مصطفی کی آمدی راست؟

که با حق سرور دین گفت: الاهی، به من بنمای اشیا را کماهی.

شیخ محمود شبستری، در گلشن راز، شرط وصول به این مقام، یعنی دیدن حقیقت اشیا را گذار از سراب دو عالم و نشستن بر قاف قرب الهی دانسته است:

گذاری کن ز کاف و نون کونین؛ نشین بر قاف قرب قاب قوسین.

دهد حق مر تورا هرچه آن بخواهی؛ نمایندت همه اشیا کماهی.

- **قاب قوسین** (به اندازه دو کمان، درجه قرب حضرت محمد (ص) به خداوند در شب معراج)

- **(+)** آیه 80 سوره اسراء در همین مضمون است:

و بگو: پروردگارا! مرا (در هر کار) صادقانه وارد کن، و صادقانه خارج نما، و از سوی خود سلطان و یاور برای من قرار ده

(+) - از او امید نباید برید ...: از رحیمی که رحمت او بی نهایت است چگونه می توان نا امید شد؟

انبیا گفتند: نومیدی بد است فضل و رحمتهای باری، بی حد است

از چنین محسن نشاید ناامید دست در فترک این رحمت زبید

ای بسا کارا، که اول صعب گشت بعد از آن بگشاده شد، سختی گذشت

بعد نومیدی، بسی اومیدهاست از پس ظلمت بسی خورشیدهاست (مثنوی)

(+) - از چنین محسن نشاید ناامید دست در فترک این رحمت زبید

این بیت اشاره ای است به آیه 53 سوره زمر بدین مضمون:

[ای رسول رحمت] بدان بندگانم که اسراف بر نفس خود کردند

بگو هرگز از رحمت خدا نا امید مباشید

البته خدا همه گناهان را [چون توبه کنید] خواهد بخشید
که او خدایی بسیار آمرزنده و مهربان است.

4- در جاذبه جنسیت و وحدت آرزوها

یکی میگفت که مولانا سخن نمی فرماید گفتم: آخر این شخص را نزد من خیال من آورد، این خیال من با وی سخن نگفت که چونی یا چگونه ای؟ بی سخن خیال اینجا جذب کرد، اگر حقیقت من او را بی سخن جذب کند و به جای دیگر برد چه عجب باشد.

سخن سایه حقیقت است و فرع حقیقت: چون سایه جذب کرد، حقیقت به طریق اولی. سخن بهانه است، آدمی را آن جزو مناسب جذب می کند نه سخن، بلکه اگر صد هزار معجزه و بیان و کرامات ببیند، چون درو از آن نبی و یا ولی جزوی نباشد مناسب، سود ندارد. آن جزو است که او را در جوش و بیقرار می دارد. ، در کاه از کهربا اگر جزوی نباشد، هرگز سوی کهربا نرود، آن جنسیت میان ایشان خفیهست، در نظر نمی آید.

آدمی را خیال هر چیز با آن چیز می برد: خیال باغ به باغ می برد، و خیال دکان به دکان. اما درین خیالات تزویر پنهان است. نمی بینی که فلان جایگاه می روی، پشیمان می شوی و می گویی پنداشتم که خیر باشد، آن خود نبود. پس، این خیالات بر مثال چادرند، و در چادر کسی پنهان است. هرگاه که خیالات از میان بر خیزند و حقایق روی نمایند بی چادر خیال، قیامت باشد. آنجا که حال چنین شود پشیمانی نماند. هر حقیقت که تورا جذب می کند چیز دیگر غیر آن نباشد، همان حقیقت باشد که تورا جذب کرد:

يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ (روزی که اسرار باطن شخص آشکار شود - طارق - 9).

چه جای این است که می گوئیم؟ در حقیقت کشنده یکی است، اما متعدد می نماید. نمی بینی که آدمی را صد چیز آرزوست گوناگون؟ می گوید: تتماج خواهم، بورک خواهم، حلوا خواهم، فلیه خواهم، میوه خواهم، خرما خواهم، این اعداد می نماید و به گفت می آورد، اما اصلش یکی است: اصلش گرسنگی است، و آن یکی

است. نمی بینی چون از یک چیز سیر شد، می گوید هیچ از اینها نمی باید؟ پس، معلوم شد که ده صد نبود، بلکه یک بود.

وَمَا جَعَلْنَا عِدَّتَهُمْ إِلَّا فِتْنَةً (و عدد آنها را جز برای فتنه و محنت کفار نوزده نگردانیدیم- مدثر - 31)، کدام صد، کدام پنجاه، کدام شصت؟ قومی بی دست و پا و بی هوش و بی جان، چون طلسم و ژبوه (جیوه) و سیماب می جنبند. اکنون ایشان را شصت و یا صد و یا هزار گوی، و این را یکی، بلکه ایشان هیچند و این هزار و صد هزار و هزاران هزار، قَلِيلٌ إِذَا عُدُّوا كَثِيرٌ إِذَا شُدُّوا.

پادشاهی یکی را صد مرده نان پاره داد بود. لشکر عتاب می کردند، پادشاه بخود می گفت، روزی بیاید که به شما بنمایم که بدانید که چرا می کردم. چون روز مضاف شد همه گریخته بودند و او تنها میزد. گفت اینک برای این مصلحت.

شرح (استاد قمشه ای)

- سخن سایه حقیقت است : مولانا جسم را سایه روح و صورت را سایه حقیقت می داند. حقیقت همچون مرغی در پرواز است که سایه ای از آن بر زمین می افتد و در صورت نقشها و نغمه ها ظاهر می شود:

در فضای غیب مرغی می پرد، سایه ای اندر زمین می گسترده.

جسم سایه سایه سایه دل است؛ جسم کی اندر خور پایه دل است. (مثنوی)

بدین سان اندیشه ها که همان حقایق فارغ از صوت و صورتند نیز در نظر مولانا مرغان هوایی اند که سخن سایه آنهاست. به تعبیر وسیعتر تمامی جهان صورت سخنی است که تجلی یک فکر از عقل کل است. حافظ سخن را به شاخه ای تشبیه می کند که مرغان اندیشه بر آن می نشینند و بدین واسطه از فضای خاطر شاعر در در فضای خاطر شنونده به پرواز می آیند:

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن پرید بازش به طره تو به مضراب می زدم.

- آدمی را آن جزو مناسب جذب می کند نه سخن.....: در مثنوی به این معنا اشارات بسیار شده است:

ای بسا هندو و ترک همزبان ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگر است همدلی از همزبانی خوشتر است

و نیز در باب جاذبه جنسیت بین نبی و امت می گوید:

در دل هر امتی کز حق مزه ست،	روی و آواز پیمبر معجزه ست.
چون پیمبر از برون بانگی زند،	جان امت در درون سجده کند.
موجب ایمان نباشد معجزات،	بوی جنسیت کند جذب صفات.
معجزات از بهر قهر دشمن است،	بوی جنسیت پی دل بردن است.
ذره کاندرا این ارض و سماست	جنس خود را همچو گاه و کهرباست.
نوریان مر نوریان را طالبند؛	ناریان مر ناریان را جاذبند. (مثنوی)

همچنین در این باب، مولانا قصه مرغی را نقل می کند که در جنگل در آشیانه های پرندگان دیگر تخم می گذارد و انتظار می کشد تا جوجگان از تخم به در آیند. پس، بر فراز جنگل به پرواز می کند و صفیری بر می آورد و آن جوجگان که فرزندان اویند آن صدارا می شناسند و به دنبال مادر روان می شوند، و جوجگان دیگر در همان آشیانه ها می مانند.

- **يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ**: آیه 9 از سوره طارق است در وصف روز قیامت که در آن روز سیرتها آشکار می شود [و باطنها ظاهر می گردد]

قیامت را ((عرض)) اکبر نیز خوانده اند، بدین معنا که آنجا محل عرضه همه کالاها و نمایشگاه عظیم حقایق است. در قرآن حادثه قیامت مکرر به رستاخیز بهار تشبیه شده و مولانا نیز بارها ازین تمثیل بهره جسته است:

پس قیامت روز ((عرض اکبر)) است **عرض آن خواهد بود که با زیب و فر است**

هر که چون هندو بد و سودایی است	وقت عرضش نوبت رسوایی است
وانکه سر تا پا گل است و سوسن است	پس بهار او را دو چشم روشن است. (مثنوی)

- **در حقیقت کشنده یکی است**: در نظر مولانا یک جمال و یک دلریا در عالم بیشتر نیست و آن جمال مطلق الهی است، پس، هر کجا دلی از کف برود، او برده است - الا آنکه حق گاه پنهان است و گاه آشکار و خلق گاه می دانند و گاه نمی دانند.

مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد	جملگان را هست رو سوی احد
بلکه سنگ و کوه و خاک و آب را	هست واگشت نهانی با خدا (مثنوی)

دلی کان عاشق خوبان دلجوست اگر داند و گرنی، عاشق اوست
 جمال اوست هر جا جلوه کرده، زمعشوقان عالم بسته پرده (جامی)
 به غیر از حق نیاید دلربایی، که شرکت نیست کس را درخدایی (گلشن راز)

همچنین رجوع شود به گزیده 38 و حواشی آن

(+) - وَمَا جَعَلْنَا عِدَّتَهُمْ إِلَّا فِتْنَةً : بخشی از آیه 31 سوره مدثر که کامل آن بدین مضمون است:

و ما خازنان دوزخ را غیر فرشتگان عذاب قرار ندادیم
 و عدد آنها را جز برای فتنه و محنت کفار نوزده نگردانیدیم
 و تا آن که اهل کتاب هم یقین کنند که البته کلامش به وحی خداست
 و آن بر یقین مؤمنان هم بیفزاید
 و دیگر در دل اهل کتاب و مؤمنان به اسلام هیچ شک و ریبی نماند.
 و تا آنان که دل‌هایشان مریض است
 و کافران نیز به طعنه نگویند خدا از این مثل چه منظور داشت
 بلی چنین قرار داد تا هر که را خواهد به ضلالت بگذارد
 و هر که را خواهد هدایت نماید
 و هیچکس از عده بی حد لشکرهای پروردگار غیر او آگاه نیست
 و این جز برای پند و موعظه بشر نخواهد بود.

(+) - پس قیامت روز ((عرض اکبر)) است عرض آن خواهد بود که با زیب و فر است

این بیت اشاره ای است به آیه 18 سوره حاقه بدین مضمون:

آن روز که در پیشگاه حساب شما را حاضر کنند؛
 هیچ کار از اسرار مخفی شما هم پنهان نخواهد ماند.

5- در پاک کردن دل از اغراض

آدمی می باید که آن ممیز خود را عاری از غرضها کند و یاری جوید در دین، دین یار شناسی است، اما چون عمر را بی تمیزان گذرانیده، ممیزه او ضعیف شده و نمی تواند آن یار دین را شناختن. تو این وجود را پروردی که درو تمیز نیست، تمیز آن یک صفت است. نمی بینی که دیوانه را دست و پای هست اما تمیز نیست؟ تمیز آن معنی لطیفست که در تست و شب و روز در پرورش آن بی تمیز مشغول بوده ای، بهانه می کنی که آن به این قایمست [آخر این نیز با آن قایم است]، چونست که کلی در تیمار داشتی این را و او را بکلی گذاشته ای؟ بلکه این به آن قایمست و آن باین قایم نیست، آن نور ازین دریچه های چشم و گوش و غیر ذلک برون می زند، اگر این دریچه ها نباشد از دریچه های دیگر سر بزند. همچنان باشد که چراغی آورده ای در پیش آفتاب که آفتاب را با این چراغ می بینم، حاشا، اگر چراغ نیاوری، آفتاب خود را بنماید. چه حاجت چراغ است؟

شرح (استاد قمشه ای)

- آدمی می باید که...: از دیدگاه مولانا اغراض که همان امراض نفسانی هستند، سه ارزش بزرگ انسانی، یعنی علم، هنر و اخلاق را بی اعتبار می کند، در علم، اغراض نفسانی حجاب ادراک است و شخص در هرچه می نگرد به جای درک حقیقت تنها اغراض و مشتتهیات خود را می یابد.

طالب هر چیز، ای یار رشید، جز همان چیز که می جوید ندید:

گاو در بغداد آید ناگهان، بگذرد از این کران تا آن کران.

از همه عیش و خوشیها و مزه او نبیند غیر قشر خربزه. (مثنوی)

و نیز در حکایت آن قاضی که در وقت انتصاب می گریست و می گفت ((آه چگونه جاهلی [یعنی قاضی که از احوال طرفین دعوی بی خبر است] میان دو عالم [یعنی طرفین دعوی که به کار خود عالمند] حکم کند)) از قول دستیار خردمند او آمده است:

گفت: خصمان عالمند و علتی، جاهلی تو، لیک شمع ملتی؛

زانکه تو علت نداری در میان، آن فراغت هست نور دیدگان

جهل را بی علتی عالم کند، علم را علت کز و ظالم کند (مثنوی)

همچنین در عالم هنر اغراض از دل به چشم و از چشم بر پرده عالم خارج می افتند، و زشت را زیبا و زیبا را زشت می نمایند:

خشم و شهوت مرد را احوال کند؛ ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد، هنر پوشیده شد، صد حجاب از دل به سوی دیده شد (مثنوی)

احوال (دوبین، لوچ)

درروابط انسانی و عالم اخلاق نیز چنین است که:

غرضها تیره دارد دوستیها؛

غرضها را چرا از دل نرانیم. (دیوان شمس)

و یک سر آنکه در آغاز مثنوی می گوید ((بشنو از نی)) آن است که سخن را باید از انسان پاک و خالی از اغراض شنید، زیرا نی یکلی از خود، یعنی اغراض شخصی تهی است و تنها آنچه در او بدمند، باز می گوید:

کیست نی، آن کس که گوید دم بدم؛ من نیم جز موج دریای قدم.

از وجود خود چو نی گشتم تهی، نیست از غیر از خدایم آگهی.

چونکه من من نیستم، این دم ز هوست؛ پیش این دم، هر که دم زد کافر اوست.

مثال کامل این نبی اکرم است که قرآن در شأن او گوید:

او از هوای نفس خود سخن نمی گوید.

و این [قرآن] جز آنچه به او وحی شده است سخن دیگر نیست. (نجم - 3)

- چراغی آورده ای در پیش آفتاب:

زهی نادان که او خورشید تابان به نور شمع جوید در بیابان. (گلشن راز)

- آفتاب خود را بنماید: در این گزیده مولانا روح را به خورشید تشبیه کرده است که هر چند نور آن از روزن چشم و گوش رخ می نماید، اما محصور در بدن نیست، بلکه همچون آفتاب، فارغ از دریچه های عالم جسمانی، وجود مستقل دارد و به ذات خویش قائم است و آدمی، که حقیقت ذات او همان آفتاب ادراک و تمیز است، غالب اوقات در سوداها و اندیشه های خویش از عالم تن غافل است، اما از خود هیچگاه غفلت ندارد. این برهان مولانا در تجرد روح مشابه نظریه ((انسان معلق در فضا)) ست که ابن سینا در اشارات مطرح کرده و نتیجه گرفته که اثبات روح را هیچ دلیلی نمی باید و نفس بی هیچ واسطه، به علم حضوری، خود را فارغ از تن درک می کند و به قول مولانا:

آفتاب آمد دلیل آفتاب؛ گر دلیلت باید، از وی رخ متاب. (مثنوی)

(+) - چون غرض آمد، هنر پوشیده شد، صد حجاب از دل به سوی دیده شد

این بیت اشاره ایست به آیه های 45 و 46 سوره اسراء بدین مضمون:

و چون تو قرآن را تلاوت کنی

ما میان تو و آنها که از جهل و عناد ایمان ندارند حجابی نداریم.

و ما بر دلهای تیره آن کافران پرده ای افکنده ایم

که قرآن را فهم نمی کنند و گوشه‌هایشان هم از شنیدن سخن حق سنگین است

و چون تو در قرآن خدا را به وحدانیت و یگانگی یاد کنی؛

آنان روی گردانیده و گریزان می شوند.

6- در بیان آنکه امید از حق نباید برید

امید از حق نباید بریدن که:

إِنَّهُ لَا يَيْئَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ (همانا که از رحمت خدا هیچ کس، جز مردم کافر نومید نگردد -

یوسف - 87)

امید سر راه ایمنی است، اگر در راه نمی روی، باری سر راه نگاه دار مگو که کژیها کردم تو راستی را پیش گیر هیچ کژی نماند، راستی همچون عصای موسی است، آن کژیها همچون سحرهاست، چون راستی بیاید همه را بخورد، اگر بدی کرده ای با خود کرده ای، جفای تو به وی کجا رسد.

مرغی که بر آن کوه نشست و برخاست بنگر که در آن کوه چه افزود و چه کاست

چون راست شوی آن همه نماند، امید را زنهار میر.

شرح (استاد قمشه ای)

- إِنَّهُ لَا يَيْئَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ ...: بخشی از آیه 87 سوره یوسف، بدین مضمون:

ای فرزندان من بروید.

و از حال یوسف و برادرش جويا شوید،

و از رحمت خدا مأیوس نگردید.

همانا که از رحمت خدا هیچ کس، جز مردم کافر، نومید نگردد.

در قرآن آیات متعددی است در اینکه امید از حق نباید برید - از جمله آیه 53 سوره زمر، که می فرماید:

[ای رسول رحمت] بگو:

ای بندگان من که [به اسراف و عصیان] بر خود ستم کردید،

هرگز از رحمت [نامنتهای] الهی نومید مباشید،

که خدا البته همه گناهان را [اگر توبه کنید] خواهد بخشید.

کوی نومیدی مرو، امید هاست؛ سوی تاریکی مرو، خورشید هاست.

از چنین محسن نشاید نا امید؛ دست در فتراک آن رحمت زنید. (مثنوی)

و سر تاکید در این نکته آن است که یأس موجب شقاوت و عصیان بیشتر خواهد شد. به گفته پیر هرات ((نومیدی دری در کفر دارد))، چنانکه رجای کامل بر تقوا و دانش نیز کافری است، و مؤمن باید در میانه خوف و رجا باشد.

- **مرغی که بر آن ...**: بیت دوم یک رباعی که در کتاب اسرار التوحید آمده:

بر خوان ازل گر چه زخلقان غوغاست،

خوردند و خوردند و کم نشد، خوان برجاست.

مرغی که بر آن کوه نشست و برخاست

بنگر که در آن کوه چه افزود و چه کاست.

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست چه افزود بر کوه و از وی چه کاست؟

من آن مرغم و این جهان کوه من؛ چو رفتم، جهان را چه اندوه من؟ (نظامی)

7- تمثیل در خطر نشستن با پادشاهان

با پادشاهان نشستن ازین روی خطر نیست که سر برود، که سری است رفتنی، چه امروز چه فردا، اما ازین رو خطر است که ایشان چون در آیند و نفسهای ایشان قوت گرفته است و اژدها شده، این کس که بایشان

صحبت کرد و دعوی دوستی کرد و مال ایشان قبول کرد، لابد باشد که بر وفق ایشان سخن گوید و رایهای بد ایشان را از روی دل نگاه داشتی قبول کند و نتواند مخالفت آن گفتن.

از این رو **خطراست**، زیرا دین را زیان دارد و چون طرف ایشان را معمور داری طرف دیگر که اصلست از تو بیگانه شود، چندان که آن سو می روی، این سو که معشوقست روی از تو میگرداند؛ و چندانکه تو با اهل دنیا به صلح در می آیی، او از تو خشم می گیرد:

مَنْ أَعَانَ ظَالِمًا سَلَطَهُ اللَّهُ عَلَيْهِ (هرکس ستمگری را یاری کند خداوند همان ستمگر را [به ستم] بر وی حاکم گرداند - حدیث نبوی) آن نیز که تو سوی او می روی در حکم این است: چون آن سو رفتی عاقبت او را بر تو مسلط کند.

شرح (استاد قمیته ای)

- از این رو **خطراست** ...: شیخ عطار در تحذیر از قرب شاهان گوید:

هر که باشد پیش او نزدیکتر	کار او بی شک بود تاریکتر.
شاه دنیا، فی المثل، چون آتش است؛	دور باش از وی، که دوری زو خوش است
زان بود در پیش شاهان دور باش	کای شده نزدیک شاهان، دور باش! (منطق الطیر)

- **مَنْ أَعَانَ ظَالِمًا...:** حدیث نبوی بدین مضمون:

هرکس ستمگری را یاری کند خداوند همان ستمگر را [به ستم] بر وی حاکم گرداند.

8- تمثیل در بیان لذات دنیا

حیفست به دریا رسیدن و از دریا به آبی و یا به سیبوی قانع شدن، آخر از دریا گوهرها و صد هزار چیز مقوم برند. از دریا آب بردن چه قدر دارد، و عاقلان از آن چه فخر دارند و چه کرده باشند؟ بلکه عالم کفی است. این دریای آب خود علمهای اولیاست، گوهر خود کجاست؟ این عالم کفی پر خاشاکست، اما از گردش آن موجها و مناسب جوشش دریا و جنبیدن موجها آن کف خوبی می گیرد که:

رُيِّنَ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ وَالْبَنِينَ وَالْقَنَاطِيرِ الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ وَالْفِصَّةِ وَالْخَيْلِ الْمُسَوَّمَةِ وَالْأَنْعَامِ وَالْحَرْثِ ذَلِكَ مَتَاعُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا (حب شهوات، از میل به زنان و فرزندان و بدره های زر و سیم و اسبهای نشاندار و چهارپایان و کشت و زرع، که متاع زندگی دنیاست، به چشم آدمیان زینت داده شده است - آل عمران - 14).

پس، چون زین فرمود او خوب نباشد، بلکه خوبی درو عاریت باشد و زجای دگر باشد، قلب و زرانودست یعنی این دنیا که کفکست قلبست و بی قدرست و بی قیمت، ما زراندوزش کرده ایم که زین للناس

شرح (استاد قمشه ای)

- زُيْنِ لِلنَّاسِ ...:

حب شهوات،

از میل به زنان و فرزندان

و بدره های زر و سیم و اسبهای نشاندار و چهارپایان و کشت و زرع،

که متاع زندگی دنیاست،

به چشم آدمیان زینت داده شده است. (آل عمران - 14)

تفسیر مولانا از این آیه چنین است که چون نعمتهای عالم در چشم آدمیان زینت داده شده است، پس، آنها را در ذات جمالی و قدر و منزلتی نیست، بلکه چون کفی است بر دریای رحمت الاهی که چشم کودکان را خیره می کند. و نشان حباب بودن این نعمتهای دنیوی آن است که در طرفه العینی همه محو دریا می شوند:

همچون حباب دیده به روح قدح گشای وین خانه را اساس قیاس از حباب کن. (حافظ)

پس، از این دریا باید گوهر عشق و معرفت را به چنگ آورد و آن به قول مولانا غوازی می خواهد نیکبخت و چالاک:

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده؛ سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کنم. (حافظ)

همچنین در مثنوی، سرّ دلپستگی و شیفتگی مردان نسبت به زنان با اشاره به همین آیه چنین بیان شده است:

زین للناس حق آراسته ست؛ زآنچه حق آراسته کی تانند رست.

چون پی تسکن الیهاش آفرید، کی تواند آدم از حوا برید؟

رستم زال ار بود و زحمزه بیش، هست در فرمان اسیر زال خویش.

چنانکه معلوم است برخلاف نظر بعضی از مفسرین که نایب فاعل فعل مجهول ((زین)) را شیطان دانسته اند، مولانا فعل زینت بخشی را به حق منسوب کرده است. عبارت ((تسکن الیها)) در شعر فوق جزئی است از آیه

21 سورة روم، بدین مضمون: یکی از آیات [قدرت] ما آن است که برای شما از جنس خود زوجی آفریدیم تا در کنار او آرامش یابید.

9- آدمی اسطرلاب حقست

آدمی اسطرلاب حقست، اما منجمی باید که اسطرلاب را بداند، تره فروش یا بقال اگرچه اسطرلاب دارد، اما از آن چه فایده گیرد و به آن اسطرلاب چه داند، **احوال افلاک** را و دوران و برجها و تأثیرات و انقلاب را الی غیرذلک، پس، اسطرلاب در حق منجم سودمند است، که: **مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ.**

همچنانکه این اسطرلاب مسین آینه افلاک است وجود آدمی- که، **وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ (همانا که ما فرزندان آدم را بسیار گرامی داشتیم - اسراء - 70)** - اسطرلاب حقست، چون او را حق تعالی بخود عالم و دانا آشنا کرده باشد، از اسطرلاب وجود خود تجلی حق را و جمال بیچون را دم بدم و لمحہ به لمحہ می بیند، و هرگز آن جمال از این آئینه خالی نباشد.

حق را عزوجل بندگانند که ایشان خودرا به حکمت و معرفت و کرامت می پوشانند، اگرچه خلق را آن نظر نیست که ایشان را ببینند، اما از غیرت خودرا می پوشانند، چنانکه متنبی می گوید:

لَبَسْنَ الْوَشْيَ لَا مُتَجَمَّلَاتٍ وَلَكِنْ كَيَّ يَصْنُ بِهِ الْجَمَالَ

شرح (استاد قمشه ای)

- **احوال افلاک** ...: قدما، بنا بر هیئت بطلمیوس، معتقد بودند که زمین در مرکز عالم قرار دادرد، و سیارات سبعة (که به ترتیب فاصله از زمین عبارتند از ماه، عطارد، زهره، خورشید، مریخ، مشتری و زحل) هر یک به چرخ عظیمی که ((فلک)) نام دارد متصلند، و با گردشهای اصلی و فرعی آن چرخ به گرد زمین می گردند. پس از هفت فلک سیارات که آنها را مدبران یا سرهنگان خاص و گاه آبای علوی می نامیدند، فلک دیگری است که همه ستارگان ثابت همچون نگین در آن نصب شده اند و، با گردش یکنواخت آن فلک، همه به دور زمین می گردند.

در فلک ثوابت، کمربندی فرض می کردند که در آن دوازده دسته از ستارگان ثابت قرار داشتند، و خورشید در حرکت سالیانه خود در این کمربند، هر یک ماه از مقابل یک دسته از این ستارگان، که برج خوانده می شوند، می گذرد. لذا این کمربند را منطقة البروج و گاه ((کمر آفتاب)) می نامیدند. بروج دوازده گانه عبارتند از: حمل و

ثور و جوزا (سه ماه بهار)، سرطان و اسد و سنبله (سه ماه تابستان)، میزان و عقرب و قوس (سه ماه پاییز)، و جدی و دلو و حوت (سه ماه زمستان). منجمان قدیم چهار برج اول فصول را، که حمل و سرطان و میزان و جدی باشد، ((منقلب)) می نامیدند - از این جهت که موجب انتقال از فصلی به فصل دیگر می شوند. و بالاخص، انتقال از بهار به تابستان و از پاییز به زمستان را، به ترتیب، انقلاب ((صیفی)) و ((شتوی)) می خواندند. در صفحه اسطرلاب - که نوعی افزار بسیار دقیق محاسبات ریاضی و نجومی بود و به گفته شیخ بهائی، در مقدمه کتاب سبعین، با اسطرلاب هفتصد کار مختلف انجام می دادند - نقش دوازده برج و دوایز پیچ در پیچ، که هر یک مبین حرکت یکی از سیارات بود و صدها عدد و خطوط و دوایز دیگر ترسیم شده بود که جز منجمان با تجربه از آن چیزی در نمی یافتند.

حال در نظر مولانا چنانکه اسطرلاب مسین درشناخت عالم خاک آئینه سکندر و جام جهان بین است، آئینه دل آدمی نیز - که حقیقت ذات اوست- اگر به صیقل عشق صافی شود اسطرلاب اسرار الهی خواهد بود زیرا خداوند همه اسماء خود را به آدم آموخته است (بقره - 31)؛ پس، چون آدمی در خود نظر کند حق را به تمام اوصاف در آئینه دل متجلی خواهد دید، مگر آنکه در حجاب غفلت باشد و مقصود مولانا از تره فروش و بقال همان غافلانند که در سودای علفی از سرّ سویدا (سر پنهان آدمی) و گوهرهای یکتای خویش بی خبر مانده و مورد خطاب قرار گرفته اند که ((آیا در نفسها و درون دلهای خود نمی نگرید؟)) [تا جمال حضرت حق را بی حجاب مشاهده کنید؟] - ذاریات - 21

وآن حدیث معروف که ((هرکس خود را شناخت، پروردگار خود را شناخته)) نیز ناظر به همین معناست.

- وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ...: بخشی از آیه 70 سوره بنی اسرائیل بدین مضمون:

همانا که ما فرزندان آدم را بسیار گرامی داشتیم.

و آنان را بر دریا و خشکی حمل کردیم،

و از هرغذای پاکیزه ایشان را روزی دادیم.

و بر بسیاری از مخلوقات خود برتری و فضیلت بخشیدیم.

در مثنوی نیز در تفسیر آیه فوق چنین آمده است:

تو ز ((کرمنا بنی آدم)) شهی؛ تا به خشکی هم به دریا پا نهی.

مر ملایک را سوی بر راه نیست؛ جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست.

تو به تن حیوان به جانی از ملک؛ تا روی هم بر زمین، هم بر فلک.

- لَبْسَنَ الْوَشَى ...

جامه های پر نقش نگار پوشیدند،

نه بدان خاطر که خود را بیارایند،

بلکه تا جمال خویش را

در آن نقش و نگار پنهان دارند.

بیتی است از قصیدهٔ مَنَبِيَّ (354 - 303)، شاعر معروف عرب. مولانا با اشعار متنبی مأنوس بوده چنانکه در گوشه و کنار مثنوی و دیگر آثارش نشان این آشنایی مشهود است.

ذیلاً برای توضیح بیشتر، عین روایت افلاکی در این باب، به نقل از حواشی و تعلیقات مرحوم استاد فروزانفر بر فیه و ما فیه، صفحهٔ 246، درج می گردد:

((همچنان منقول است که حضرت مولانا، در اوایل اتصال مولانا شمس الدین، شبها دیوان متنبی را مطالعه می کرد. مولانا شمس الدین فرمود که: به آن نمی ارزد؛ آن را دیگر مطالعه مکن. یک دو نوبت می فرمود، و او از سر استغراق باز مطالعه می کرد. مگر شبی بجد مطالعه کرده به خواب رفت. دید که در مدرسه با علما و فقها بحث عظیم می کند تا همگان ملزم می شوند. هم در خواب پشیمان می شود؛ می بیند که مولانا شمس الدین از در درمی آید و می فرماید که: دیدی آن بیچاره فقیهان را چه ها کردی؟ آن همه از شومی مطالعهٔ متنبی بود.

همچنان باز در خواب می بیند که مولانا شمس الدین متنبی را از ریش بگرفته پیش مولانا می آرد که: سخنان این را می خوانی؟ و متنبی مردی بود نحیف الجسم، ضعیف الصوت؛ لابه می کند که مرا از دست مولانا شمس الدین خلاص ده و آن دیوان را دیگر مشوران))

10- عنایت حق به بندگان

گفت: که شب و روز دل و جانم بخدمت است و از مشغولیها و کارهای مغول، بخدمت نمی توانم رسیدن. فرمود که: این کارها هم کار حق است، زیرا سبب امن و امان مسلمانانست، خود را فدا کرده اید بمال و تن تا دل ایشان را بجای آرید تا مسلمانان چند، به امن به طاعت مشغول باشند، پس این نیز کار خیر باشد. و چون شما

را حق تعالی بچنین کار خیر میل داده است و فرط رغبت، دلیل عنایت است و چون فتوری باشد درین میل، دلیل بی عنایتی باشد، که حق تعالی نخواهد که چنین خیر خطیر به سبب او بر آید تا مستحق آن ثواب و درجات عالی نباشد. همچون حمام که گرم است، آن گرمی او از آلت تون (گرمخانه حمام) است، همچون گیاه و هیمه و عذِر و غیره، حق تعالی اسبابی پیدا کند که اگرچه بصورت آن بد باشد و کره (ناپسند)، اما در حق او عنایت باشد چون حمام او گرم می شود و سود آن به خلق می رسد.

11- در تعبیر احترام به دیگران

در این میان یاران آمدند، عذر فرمود: که اگر من شما را قیام نکنم و سخن نگویم و نپرسم، این احترام باشد، زیرا احترام هر چیزی لایق آن وقت باشد، در نماز نشاید پدر و برادر را پرسیدن و تعظیم کردن، و بی التفاتی به دوستان و خویشان در حالت نماز عین التفاتست و عین نوازش، زیرا چون به سبب ایشان خود را از طاعت و استغراق جدا نکند و مشوش نشود، پس ایشان مستحق عقاب و عتاب نگردند، پس عین التفات و نوازش باشد، چون حذر کرد از چیزی که عقوبت ایشان در آنست.

12- در حقیقت نماز

سؤال کرد که از نماز نزدیک تر بحق راهی هست؟ فرمود: هم نماز.

اما نماز این صورت تنها نیست، این قالب نمازست زیرا که این نماز را اولیست و آخریست و هرچیز را که اول و آخری باشد آن قالب باشد، زیرا تکبیر اول نماز است و سلام آخر نمازست.

و همچنین شهادت آن نیست که بر زبان می گویند تنها، زیرا که آن را نیز اولی است و آخری. و هر چیز که در حرف و صوت درآید و او را اول و آخر باشد آن صورت و قالب باشد، جان آن بیچون باشد و بینهایت باشد و او را اول و آخر نبود.

آخر این نماز را انبیاء پیدا کرده اند. اکنون این نبی، که نماز را پیدا کرده است، چنین می گوید که:

لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَأَيْسَعُنِي فِيهِ نَبِيٌّ مُرْسَلٌ وَلَا مَلَكٌ مُقَرَّبٌ (مرا با حق محفل انسی است که هیچ نبی و مرسل و ملک و مقرب را بدان راه نیست - حدیث منسوب به پیامبر اکرم).

پس، دانستیم که جان نماز این صورت تنها نیست، بلکه استغراقی است و بیهوشی است که این همه صورتها برون می ماند و آنجا نمی گنجد، **جبرئیل نیز، که معنی محض است، هم نمی گنجد.**

حکایتیست از مولانا سلطان العلماء قطب العالم بهاء الحق و الدین، قدس الله سره العظیم، که روزی اصحاب او را مستغرق یافتند، وقت نماز رسید بعضی مریدان آواز دادند مولانا را، که وقت نماز است. مولانا یگفته ایشان التفات نکرد. ایشان برخاستند و به نماز مشغول شدند، دو مرید موافقت شیخ کردند و به نماز نه استادند. یکی از آن مریدان که در نماز بود خواجگی نام، به چشم سرّ بوی عیان بنمودند که جمله اصحاب که در نماز بودند با امام، پشتشان به قبله بود و آن دو مرید که موافقت شیخ کرده بودند رویشان به قبله بود، زیرا که شیخ چون از ما و من بگذشت و اویی او فنا شد و نماند و در نور حق مستهلک شد

که - **مُوْتُوْا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوْا (بمیر قبل از مرگ - حدیث منسوب به پیامبر گرامی)** - اکنون او نور حق شده است. و هرکه پشت به نور حق کند و روی به دیوار آورد، قطعاً پشت به قبله کرده باشد، **زیرا که او جان قبله بوده است.** آخر این خلق که رو به کعبه می کنند [آخر آن کعبه را نبی ساخته است که] قبله گاه عالم شده است ، پس اگر او قبله باشد بطریق اولی، چون آن برای او قبله شده است.

مصطفی (صلوات الله علیه) یاری را عتاب کرد که: ترا خواندم چون نیامدی؟ گفت: به نماز مشغول بودم. گفت: آخر نه منت خواندم؟

شرح (استاد قمشه ای)

- **نماز این صورت تنها نیست...**، در نظر مولانا همه عبادات - از جمله نماز - را جسمی است و جانی، صورتی است و معنایی، ظاهری است و باطنی. جسم نماز همان آداب و حرکات و اذکار مخصوص است، و جان نماز یاد خدا و نیاز با حق و ادراک حضور و تکلم با اوست، چنانکه اذکار نماز - ایاک نعبد و ایاک نستعین - حاکی از مقام حضور است، و چنانکه حق فرمود: نماز را به پای داربرای یاد من (طه - 14)، و نیز فرمود: هر آینه یاد خدا از همه برتر است (عنکبوت- 45)

چون جان نماز عین نزدیکی و حضور است، هیچ راهی از آن به خدا نزدیکتر نیست - در حالی که جسم نماز ((قریة الی الله)) یعنی به عنوان وسیله و مقدمه ای برای وصول به مقام قرب صورت می گیرد. به همین دلیل، اگر از این وسیله برای نیل به مقصود دیگری مانند جلب نظر خلق و غیره بهره گیرند، نماز باطل است و گاه مستوجب عتاب قرآنی ((وای بر نماز گزاران!)) (ماعون 4) می گردد، که مقصود نماز دنیا طلبان و اهل سالوس و ریاست.

مولانا در غزلی به این نکات اشاره کرده و جسم بی جان نماز را مایه شرمساری دانسته است:

اگر نه روی دل اندر برابرت دارم،	من این نماز حساب نماز نشمارم.
مرا غرض ز نماز آن بود که پنهانی	حدیث درد فراق، تو با تو بگذارم.
وگرنه، این چه نمازی بود که من، بی تو،	نشسته روی به محراب و دل به بازارم؟
از این نماز ریایی، چنان خجل شده ام	که در برابر رویت نظر نمی آرم.
در اینجا رباعی معروف خیام نیز تفسیر می شود که:	
با تو به خرابات اگر گویم راز،	به زانکه به محراب کنم بی تو نماز.
ای اول و آخر خلقتان همه تو،	خواهی تو مرا بسوز و خواهی بگذار.

- **لِي مَعَ اللَّهِ ...**: مرا با حق محفل انسی است که هیچ نبی و مرسل و ملک و مقرب را بدان راه نیست.
(حدیث منسوب به پیامبر اکرم)

هرچند محدثان و محققان سند این حدیث را نیافته اند، مضمون آن را مناسب شأن رسول اکرم یافته و انتساب سخن را به آن حضرت دور از حقیقت ندانسته اند. اما عرفای ما، اغلب، این سخن را بصراحت به پیامبر منسوب داشته و تأویل و تفسیر آن پرداخته اند. مولانا، در مثنوی، معنای حدیث را تعمیم داده و در باره همه اولیای حق، برحسب مراتب، صادق دانسته است:

لی مع الله وقت بود آن دم مرا: لا یسع فیه نبی مجتبی.

- **جبرئیل نیز که معنی محض است ننگد:** جبرئیل، از دیدگاه مولانا، عقل کلی است که واسطه فیض در وحی عام به تمام موجودات و در وحی خاص به انبیاء است. و هر چند به هزاران صورت ظاهر می شود، اما در ذات معنی محض و مجرد از ماده است. با این همه چون به مرتبه عشق نرسیده، از حریم وصال محروم است و در خلوت خاص عاشقان راه ندارد - چنانکه در شب معراج چون محمد به اوج درخت سدره المنتهی، که رمزی از کمال عقل و دانش است، رسید، جبرئیل دیگر از رفتن باز ماند:

چون گذشت احمد ز سدره مرصدش، **از مقام جبرئیل و از حدش،**

گفت: جبرئیل، بپر اندر پیم.

گفت: رو رو من حریف تو نیم.

گفت: جبرئیل، بپر، ای پرده سوز؛

من به اوج خود نرفتستم هنوز.

گفت: بیرون زین حد، ای خوش فر من، گر برون یرم، بسوزد یر من.

و در پایان می افزاید:

جبرئِلا، گر شریفی ور عزیز، تو نه ای پروانهٔ این شمع، خیز.

شمع چون دعوت کند وقت فروز، جان پروانه نیندیشد ز سوز. (مثنوی)

(+) - مُوْثُو اَقْبَلِ اَنْ تَمُوْثُوَا ...: حدیثی است منسوب به پیامبر گرامی بدین مضمون: بمیر قبل از مرگ.

مولانا این حدیث را در مثنوی اینگونه تفسیر نموده است:

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای ز آنکه مردن اصل بد ناورده‌ای

تا نمیری نیست جان کندن تمام بی‌کمال نردبان نایی به بام

نه چنان مرگی که در گوری روی مرگ تبدیلی که در نوری روی

مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد رومی شد صبغت زنگی سترد

خاک زر شد هیات خاکی نماند غم فرح شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرار جو مرده را خواهی که بینی زنده تو

می‌رود چون زندگان بر خاکدان مرده و جاننش شده بر آسمان

جاننش را این دم به بالا مسکنی است گر بمیرد روح او را نقل نیست

ز آنکه پیش از مرگ او کردست نقل این به مردن فهم آید نه به عقل

نقل باشد نه چو نقل جان عام همچو نقلی از مقامی تا مقام

صبغت (رنگ)

(+) - زیرا که او جان قبله بوده است ...: این مضمون در مثنوی در حکایت به سفر حج رفتن بایزید آمده است:

بایزید اندر سفر جُستی بسی تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال دید در وی فرّ و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب همچو پیلی دیده هندستان به خواب

چشم بسته خفته بیند صد طرب چون گشاید آن نبیند، ای عجب !

دل درون خواب روزن می شود	بس عجب در خواب روشن می شود
عارف است او، خاك او در دیده کش	وآنکه بیدار است و بیند خواب خوش
مسکنت بنمود و در خدمت شتافت	بایزید او را چو از اقطاب یافت
یافتش درویش و هم صاحب عیال	پیش او بنشست و می پرسید حال
رخت غربت را کجا خواهی کشید؟	گفت، عزم تو کجا ای بایزید؟
گفت، هین با خود چه داری زادِ ره؟	گفت قصد کعبه دارم از وله
نك بیسته سخت در گوشه ردى است	گفت دارم از درم نقره دوپست
وین نکوتر از طواف حج شمار	گفت طوفی کن به گردم هفت بار
دان که حج کردی و حاصل شد مراد	و آن درمها پیش من نه ای جواد
صاف گشتی، بر صفا بشتافتی	عُمره کردی، عمر باقی یافتی
که مرا بر بیت خود بگزیده است	حق آن حقی که جانت دیده است
خلقت من نیز خانه سِرّ اوست	کعبه هر چندی که خانه سِرّ اوست
و اندر این خانه، بجز آن حیّ نرفت	تا بکرد آن کعبه را، در وی نرفت
گرد کعبه صدق بر گردیده ای	چون مرا دیدی خدا را دیده ای
تا نپنداری که حق از من جداست	خدمت من طاعت و حمد خداست
تا ببینی نور حق اندر بشر	چشم، نیکو باز کن در من نگر
گفت یا عبدی مرا هفتاد بار	کعبه را یکبار بیتی گفت یار
صد بها و عزّ و صد فر یافتی	بایزید کعبه را دریافتی
همچو زرین حلقه اش در گوش داشت	بایزید آن نکته ها را هوش داشت
منتهی در منتها آخر رسید	آمد از وی، بایزید اندر مزید

اقطاب (جمع قطب) - وله (افراط در عشق)

(+) - چون گذشت احمد ز سدره مرصدش، از مقام جبرئیل و از حدش،

این بیت اشاره ایست به آیه های 7 الی 12 سوره نجم در باره معراج پیامبر بدین مضمون:

آنگاه نزدیک آمد وبر او نازل گردید.

با او به قدر دو کمان یا نزدیکتر از آن شد.

پس خداوند به بنده خود وحی فرمود آنچه که هیچکس درک آن نتوان کرد.

آنچه دید دلش هم حقیقت یافت و کذب و خیال نپنداشت.

آیا کافران آنچه را رسول مشاهده کرد انکار می کنند؟

13- همواره خودرا مقهور حق بدان

گفت: من بیچاره ام.

فرمود: که نیک است اگر همه وقت مدام بی چاره باشی، در حالت قدرت هم خود را بی چاره بینی، چنانکه در حالت عجز می بینی، زیرا که بالای قدرت تو قدرتیست و مقهور حقی. در همه احوال تو دو نیمه نیستی، گاهی باچاره و گاهی بی چاره، نظر به قدرت او دار و همواره خود را بی چاره میدان و بی دست و پای و عاجز و مسکین. چه جای آدمی ضعیف؛ بلکه شیران و پلنگان و نهنگان همه بی چاره و لرزان وی اند، آسمان ها و زمین ها همه بی چاره و مسخر حکم وی اند. او پادشاهی عظیم است، نور او چون نور ماه و آفتاب نیست که بوجود ایشان چیزی بر جای بماند، چون نور او بی پرده روی نماید نه آسمان ماند و نه زمین و نه آفتاب و نه ماه، جز آن شاه کس نماند.

شرح

- چنانکه در حالت عجز می بینی ...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست؟	عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج	وقت شد پنهانیان را نك خروج
خرم آن کاین عجز و حیرت قوت اوست	در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در آخور هم در آخر عجز دید	مرده شد دین عجایز را گزید

چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت
از عجوی در جوانی راه یافت

زندگی در مردن و در محنت است
آب حیوان در درون ظلمت است

- چون نور او بی پرده روی نماید...: اشاره ایست به آیه 143، سوره اعراف ناظر به گفتگوی موسی با خداوند بدین مضمون:

چون موسی به وقت معین به وعده گاه ما آمد،
و پروردگارش با او سخن گفت، عرض کرد:
پروردگار را، خودرا به من آشکار بنمای تا [بی حجاب، جمال] تو را مشاهده کنم.
خداوندگار فرمود:

ای موسی، هرگز مرا نخواهی دید، لیکن در کوه بنگر:
اگر کوه بر جای ماند، تو نیز مرا خواهی دید.
پس چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد،
کوه را مندک و متلاشی ساخت و موسی فریادی کشید و بیهوش افتاد

14- حکایت در بیان استغراق عارف و استجابت دعای او

پادشاهی به درویشی گفت که: آن لحظه که تورا به درگاه حق تجلی و قرب باشد مرا یادکن.
گفت: چون من در آن حضرت رسم و تاب آفتاب آن جمال بر من زند، مرا از خود یاد نیاید، ار تو چون یاد کنم؟
اما چون حق تعالی بنده ای را گزید و مستغرق خود گردانید، هرکه دامن او بگیرد و از او حاجت طلبد، بی آنکه
آن بزرگ نزد حق یاد کند و عرضه دهد، حق آن را برآرد.

حکایتی آورده اند که پادشاهی بود و او را بنده ای بود خاص و مقرب و عظیم. چون آن بنده قصد سرای پادشاه
کردی، اهل حاجت قصه و نامه ها بدو داندی که بر پادشاه عرض دارد. او آن را در چرمدان کردی. چون در خدمت
پادشاه رسیدی، تاب جمال او بر نتافتی، پیش پادشاه مدهوش افتادی. پادشاه دست در کیسه و جیب و
چرمدان او کردی به طریق عشق بازی که این بنده مدهوش من، مستغرق جمال من، چه دارد. آن نامه ها را
بیافتی و حاجات جمله را بر ظهر آن ثبت کردی و باز در چرمدان او نهادی. کارهای جمله را، بی آنکه او عرض

دارد، برآوردی، چنین که یکی از آنها رد نگشتی، بلکه مطلوب ایشان مضاعف و بیش از آنکه طلبیدندی به حصول پیوستی. بندگان دیگر، که هوش داشتندی و توانستندی قصه های اهل حاجت را به حضرت شاه عرضه کردن و نمودن، از صد کار و صد حاجت یکی نادراً منقضی شدی.

شرح (استاد قمشه ای)

- دیگران که هوش داشتندی.....: مقصود از این هوش فکر و تدبیری است که اهل سود و سودا برای وصول به آرزوهای حقیر خود به کار می برند، در حالی که اگر از این هوش در گذرند و مدهوش جمال حضرت حق گردند، بی طلب به همه مطلوبات دیگر نیز واصل شوند و این کار، به قول مولانا، هوش دیگر می خواهد:

محرم این هوش جز بیهوش نیست مرزبان را مشتری جز گوش نیست (مثنوی)

بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق؛ خواهی که زلف یار کشی، ترک هوش کن.

(حافظ)

یکی از دوستان گفت:

از آن بستان که بودی ما را تحفه کرامت کردی؟

گفت: بخاطر داشتم که چون به درخت گل رسم،

دامنی پر کنم هدیه اصحاب را.

چون به درخت گل رسیدم

بوی گل چنان مستم کرد که دامنم از دست برفت. (گلستان)

15- در تفسیر آیه امانت و مقصود از آفرینش انسان

یکی گفت که: اینجا چیزی فراموش کرده ام.

خداوندگار (مولانا) فرمود که: در عالم یک چیز است که آن فراموش کردنی نیست. اگر جمله چیزها را فراموش کنی و آن را فراموش نکنی، باک نیست. و اگر جمله را بجا آری و یاد داری و فراموش نکنی و آن را فراموش کنی، هیچ نکرده باشی - همچنانکه پادشاهی تورا به ده فرستاده برای کار معین، تو رفتی و صد کار دیگر

گزاردی، چون آن کار را که برای آن رفته بودی نگزاردی، چنان است که هیچ نگزاردی. پس، آدمی درین عالم برای کاری آمده است، و مقصود آن است، چون آن نمی گزارد، پس، هیچ نکرده باشد.

إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا (همانا که ما آن امانت را بر آسمان و زمین و کوهها عرضه داشتیم، آنان بترسیدند و از تحمل آن تن زدند، ولی انسان آن بار بردوش گرفت، که او براستی بسیار جاهل و ستمکار بود - احزاب - 72).

آن امانت را بر آسمانها عرض داشتیم، نتوانست پذیرفتن. بنگر که از او چند کارها می آید که عقل درو حیران می شود: سنگها را لعل و یاقوت می کند، کوهها را کان زر و نقره می کند، نبات زمین را در جوش می آرند و زنده می گرداند و بهشت عدن می کند. زمین نیز دانه هارا می پذیرد و بر می دهد و عیبه را می پوشاند و صد هزار عجایب که شرح نیاید می پذیرد و پیدا می کند. و جبال نیز همچنین معدنهای گوناگون می دهد. این همه می کنند، اما از ایشان آن یکی کار بر نمی آید، آن یک کار از آدمی می آید: وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ (همانا که ما فرزندان آدم را بسیار گرامی داشتیم - اسراء - 70) نگفت لقد کرما السماء و الارض. پس، از آدمی آن کار می آید که نه از آسمانها می آید و نه از زمینها می آید و نه از کوهها. چون آن کار بکند، ظلومی و جهولی از او نفی شود.

اگر تو گویی که اگر آن کار نمی کنم، چندین کار از من می آید، آدمی را برای آن کارهای دیگر نیافریده اند. همچنان باشد که تو شمشیر پولاد هندی بی قیمتی - که آن در خزاین ملوک یابند- آورده باشی و ساطور گوشت گندیده ای کرده که من این تیغ را معطل نمی دارم، به وی چندین مصلحت می آرم. یا دیگ زرین را آورده ای و در وی شلغم می پزی که به ذره ای از آن صد دیگ به دست آید. یا **کارد مجوهر را میخ کدوی شکسته کرده ای** که من مصلحت می کنم و کدو را بر وی می آویزم و این کارد را معطل نمی دارم. جای افسوس و خنده نباشد؟ چون کار آن کدو به میخ چوبین یا آهنین که قیمت آن به پولی است، بر می آید، چه عقل باشد کارد صد دیناری را مشغول آن کردن؟

حق تعالی تو را قیمت عظیم کرده است. می فرماید که:

إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ (خداوند مال و جان اهل ایمان را در مقابل بهشت از ایشان خریداری می کند - توبه - 111).

تو بقیمت و رای دو جهانی؛ چه کنم قدر خود نمی دانی.

مفروش خویش ارزان، که تو بس گرانبهایی. حق تعالی می فرماید که من شمارا و اوقات و انفاس شمارا و اموال و روزگار شمارا خریدم که اگر بمن صرف رود و بمن بدهید، بهای آن بهشت جاودانیست، قیمت تو پیش من این است، اگر تو خودرا به دوزخ فروشی ظلم بر خود کرده باشی، همچنانکه آن مرد کارد صد دیناری را بر دیوار زده و برو کوزه یا کدویی آویخت.

شرح (استاد قمشه ای)

- إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ ... :-

همانا که ما آن امانت را بر آسمان و زمین و کوهها عرضه داشتیم؛

آنان بترسیدند و از تحمل آن تن زدند.

ولی انسان آن بار بردوش گرفت،

که او براستی بسیار جاهل و ستمکار بود (احزاب- 72).

در اینکه بار امانت چیست و چرا آسمان و زمین از تحمل آن شانه خالی کردند و چگونه است که انسان ((ظلوم و جهول)) توانایی قبول آن را داشت سخن بسیار گفته اند. مولانا امانت را عشق می داند که انسان جاهل و بی خبر از این آتش سوزنده آن را پذیرفت و خودرا به هزاران سختی و بلا در افکنده چنانکه در در دیوان شمس به این بی خبری از مشکلات راه و نهنگ عشق که همه دریای هستی را فرو می بلعد به زبان رمز اشاره کرده است:

چه دانستم که این سودا مرا زینسان کند مجنون!

دلم را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون!

چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برآید،

چو کشتیم در اندازد میان قُلُوم پر خون.

زند موجی بر آن کشتی و تخته، تخته بشکافد،

که هر تخته فرو ریزد ز گردشهای گوناگون!

نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را،

چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون!

قلزم (دریای سرخ، مطلق دریا)

اما به تعبیر مولانا همین جهل مایه هزاران علم و فضل در انسان شد و آن ظلم که به ظاهر بر خویشتن نمود از همه عدلها برتر بود:

کرد فضل عشق انسان را فضول زین فضولی جویی ظلوم است و جهول
جهل او مر علمها را اوستاد ظلم او مر عدلها را شد رشاد (مثنوی)

لذا بوالفضول بودن آدم شأن انسان است، و تنها اوست که می تواند در کارگاه آفرینش از هر چیز بپرسد و همه را مورد سؤال قرار دهد.

شیخ محمود وصف ظلوم و جهول را چون کدورت پشت آینه می داند که موجب کمال آینه، بلکه شرط وجود آن است. و چون حضرت حق خواست تا جمال خود را ببیند، در کدورت مطلق نتوانست دید؛ و شفافیت مطلق نیز وجه او را باز نمی گردانید؛ لذا آدمی را مرکب از صفا و کدورت آفرید تا آیینۀ روی او باشد:

ظلومی و جهولی ضد نورند، و لیکن مظهر عین ظهورند.
چو پشت آینه باشد مکرر، نماید روی شخص از روی دیگر.
تو بودی عکس معبود ملایک؛ از آن گشتی تو مسجود ملایک.

اشارات دیگری به آیه امانت در ادب پارسی:

ای یوسف امانت، دیدی برادرانت

ارزان فروختند اندک بهات کردند؟ (دیوان شمس)

برخیز تا به عهد امانت وفا کنیم، تقصیرهای رفته به خدمت ادا کنیم. (سعدی)

آسمان بار امانت نتوانست کشید، قرعۀ فال به نام من دیوانه زدند! (حافظ)

موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان؛ در درون سینه، حیرانم که چون جا کرده ای. (جامی)

بار غم عشق او را گردون ندارد تحمل؛ چون می توان کشیدن این پیکر لاغر من؟

(صفای اصفهانی)

امانت در آثار مولانا به اختیاریت تعبیر شده که آسمان و زمین از آن گریختند و انسان که پذیرفت خود را به وادی گناه افکند. اما این گناه نیز به گفته نظامی در نظام کل خال سیاه چهره آدم است و مایه امتیاز او بر سایر موجودات:

زلف زمین در بر عالم فکند؛ خال ((عصی)) بر رخ آدم فکند. (مخزن الاسرار)

- **کارد مجوهر را میخ کدوی شکسته کرده ای** ...: نظیر این تمثیلهای در مثنوی نیز آمده است:

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود، گر تو اش بالمش کنی، هم می شود.

لیک از آن مقصود این بالمش نبود، علم بود و دانش و ارشاد و سود.

گر تو میخی ساختی شمشیر را، بر گزیدی بر ظفر ادبیر را.

ادبیر (ادبار، بخت بر گشتی)

- **إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى** ...: جرئی از آیه 111 سوره توبه بدین مضمون:

خداوند مال و جان اهل ایمان را

در مقابل بهشت از ایشان خریداری می کند.

مشتري من خدایست و مرا می کشد بالا که ((الله اشتري)). (مثنوی)

16- در بیان آنکه آدمی اصل است و همه علوم فرع

بهبانه می آوری که من خود را به کارهای عالی صرف می کنم، علوم فقه و حکمت و منطق و نجوم و طب و غیره تحصیل می کنم. آخر، این همه برای توست. اگر فقه است، برای آن است تا کسی از دست تو نان نرباید و جامه ات را نکند و تو را نکشد تا تو به سلامت باشی. و اگر نجوم است، احوال فلک و تأثیر آن در زمین، از ارزانی و گرانی، و امن و خوف، همه تعلق به احوال تو دارد، هم برای توست. و اگر ستاره است، از سعد و نحس، به طالع تو تعلق دارد، هم برای توست. چون تأمل کنی، اصل تو باشی و اینها همه فرع تو.

چون فرع تو را چندین تفاضیل و عجایبها و احوالها و عالمهای بوالعجب بینهایت باشد، بنگر که تو را که اصلی چه احوال باشد. چون فرعیهای تو را عروج و هبوط و سعد و نحس باشد، تو را که اصلی بنگر که چه عروج و هبوط در عالم ارواح و سعد و نحس و نفع و ضرر باشد که فلان روح آن خاصیت دارد و از او این آید، فلان کار را می شاید.

شرح (استاد قمشه ای)

- **بهانه می آوری.....**: اشاره به آن است که حتی علوم و فنونی که نزد عامه مردمان شأن و مرتبه ای بلند دارد، اما نهایت آن اداره امور فانی دنیوی است و در جهت تکمیل روح باقی و وصول کمال اخروی به کار نمی آید و آدمی را از مرتبه حیوانی به مقام انسانی ارتقا نمی دهد، درس مدرسهٔ آدم نیست و صرف عمر در این گونه علوم مانند استفادهٔ بالش از کتاب و میخ از شمشیر خواهد بود:

هر آن کو جمله عمر خود را در این کرد به هرزه صرف عمر نازنین کرد. (گلشن راز)

مولانا در مثنوی نیز بدین معنی اشاره کرده است:

خرده کاریهای علم هندسه، یا حساب و طب و جبر و فلسفه،
این همه علم بنای آخور است، که عماد بود گاو و اشتر است.
بهر استبقای حیوان چند روز، نام آن کردند این گیجان ((رموز))

عماد (ستون)

و هر کجا در ادب عرفانی علم و عقل مورد طعن قرار گرفته مقصود علمی است که چون روی در دنیا دارد عین جهل است و عقلی است که چون به نفس هدایت می کند عین گمراهی است.

تا علم و عقل بینی، بی معرفت نشینی؛

یک نکته ات بگویم خود را مبین، که رستی. (حافظ)

الهی مده پندم منه از خرد بندم؛

من از عشق در راهم، تو از عقل گمراهی. (الهی قمشه ای)

17- حکایت در چالش بین روح و تن

تورا غیر این غذای خواب و خور، غذای دیگر است که: **آيْتُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمُنِي وَ يَسْقِيْنِي** (شب را نزد پروردگار خویش گذراندم، و او مرا اطعام نمود و شراب [معرفت] نوشانید - ازسخنان پیامبر اکرم در باره شب معراج).

دیرین عالم آن غذا را فراموش کرده ای و به این مشغول شده ای و شب و روز تن را می پروری. آخر این تن اسب توست، و این عالم آخور اوست، و غذای اسب غذای سوار نباشد، او را به سر خود خواب و خوری است و تنعمی است.

اما سبب آنکه حیوانی و بهیمی بر تو غالب شده است، تو بر سر اسب در آخور اسبان مانده ای و در صف شاهان و امیران عالم بقا مقام نداری. دلت آنجاست، اما چون تن غالب است، حکم تن گرفته ای و اسیر او مانده ای - **همچنانکه مجنون** قصد دیار لیلی کرد، اشتر را آن طرف می راند تا هوش با او بود، چون لحظه ای مستغرق لیلی می گشت و خود را و اشتر را فراموش می کرد، اشتر را در ده بیچه ای بود، فرصت می یافت، باز می گشت و به ده می رسید. چون مجنون به خود می آمد، دو روزه راه را باز گشته بود. همچنین سه ماه در راه بماند، عاقبت افغان کرد که این شتر بلای من است، از اشتر فرو جست و روان شد.

هَوَى نَاقَتِي خَلْفِي وَفِدَائِي الْهَوَى فَائِي وَايَاهَا لَمْخْتَلِفَانِ

شرح (استاد قمشه ای)

- **آيَةُ عِنْدَ رَبِّي ...**: از سخنان پیامبر اکرم است در شب معراج که می فرماید:

شب را نزد پروردگار خویش گذراندم،

و او مرا اطعام نمود و شراب [معرفت] نوشانید.

مقصود مولانا آن است که فرزندان آدم در عالم ((ذر)) و در بزم ((الست)) همه از این طعام و باده روحانی خورده اند، الا آنکه در این عالم، به علت غلبه اوصاف حیوانی، طعم آن مائده را فراموش کرده و به خورد و خواب عالم طبیعت مشغول شده اند. و یکی از معانی رمزی خرابات در اصطلاح عارفان همان جایی است که شخص بار دیگر طعم این مائده غیبی را که، استماع کلام حق و شهود جمال الهی است می چشد و عهد صحبت دیرین را به یاد می آورد - چنانکه در دیوان شمس اشاره شده است:

((ابیت عند ربی)) نام آن خرابات است؛

نشان يُطعم و يُسقى هم از پیمبر ماست.

کسی که شب به خرابات ((قاب قوسین)) است

درون دیده پر نور او خمار لقا است.

- **همچنانکه مجنون** ...: این تمثیل در مثنوی با لطایف دیگر آمده است، و بیت عربی پایان این گزیده، که جزو

قصیده عروۀ بن حزام - شاعر معروف عرب - است در مثنوی در سر فصل حکایت قرار دارد:

همچو مجنون در نزارع با شتر،	گه شتر چربید و گه مجنون حر.
میل مجنون پیش آن لیلی روان،	میل ناچه پس، پی کره دوان.
یک دم مجنون ز خود غافل شدی،	ناچه گردیدی و واپس آمدی.
آن که او باشد مراقب عقل بود؛	عقل را سودای لیلی در ربود.
لیک ناچه پس مراقب بود و چست،	چون بیدیدی او مهار خویش سست،
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ،	رو سپس کردی به کره بی درنگ.
چون به خود باز آمدی، دیدی ز جا	کو سپس رفته است بس فرسنگها.
در سه روزه ره، بدین احوالها	ماند مجنون در تردد سالها.
گفت: ((ای ناچه، چو هر دو عاشقیم،	ما دو عاشق همره نالا یقیم.))
جان ز هجر عرش اندر فاقه ای،	تن ز عشق خار بن جون ناچه ای،
جان گشاید سوی بالا بالها،	در زده تن در زمین چنگالها
تنگ شد بر وی بیابان فراخ؛	خویشتن افکند اندر سنگلاخ.
سرنگون خود را ز اشتر در فکند،	گفت: ((سوزید ز غم تا چند چند؟))

ناچه (شتر ماده) - فاقه (فقر)

- **هوی ناقتی** ...:

عشق من در پیش روی، عشق ناچه من در پشت سر،

من و او چگونه همسفر توانیم بود؟ (عروۀ بن حزام)

(+) - **جان گشاید سوی بالا بالها، در زده تن در زمین چنگالها**

این بیت اشاره ایست به آیه 176 سوره اعراف بدین مضمون:

اگر ما به مشیت نافذ خود می خواستیم به آن آیات او [بلعم باعور] را رفعت مقام می بخشیدیم،

لیکن او به زمین (تن) فروماند و پیرو هواهای نفس گردید،

و در این صورت مثل او و حکایت حال او به سگی ماند که اگر از او تعقیب کنی،
و یا او را به حال خود واگذاری به عوعو زبان کشد.
ای رسول ما، این است مثل مردمی که آیات خدا را بعد از علم به آن تکذیب کردند،
این حکایت به خلق بگو باشد که به فکر آیند.

18- انتقاد از علمای ظاهربین

فرمود که: سید برهان الدین محقق، قدس الله سره العزیز، سخن می فرمود، یکی آمد که مدح تو از فلانی شنیدم.

گفت: تا ببینم که آن فلان چه کس است، او را آن مرتبت هست که مرا بشناسد و مدح من کند، اگر او مرا به سخن شناخته باشد، پس مرا نشناخته است، زیرا که این سخن نماند و این حرف و صوت نماند و این لب و دهان نماند، این همه عرض است و اگر به فعل شناخت همچنین و اگر ذات مرا شناخته است، انگه دانم که او مدح مرا تواند کردن و آن مدح از آن من باشد.

حکایت او همچنان باشد که می گویند: پادشاهی پسر خود را به جماعتی اهل هنر سپرده بود تا او را از **علوم و نجوم و رمل و غیره** آموخته بودند و استاد تمام گشته با کمال کودنی و بلاغت. روزی پادشاه انگشتی در مشت گرفت، فرزند خود را امتحان کرد که بیا بگو در مشت چه دارم.

گفت: آنچه داری گرد است و زرد است و مجوف است.

گفت: چون نشانهای راست دادی، پس حکم کن که آن چه چیز باشد.

گفت: می باید که غربیل باشد.

گفت: آخر، این چندین نشانهای دقیق را، که عقول در آن حیران شوند، دادی از قوت تحصیل و دانش این قدر بر تو چون فوت شد که در مشت غربیل ننگد؟

اکنون همچنین علمای اهل زمان در علوم موی می شکافند، و چیزهای دیگر را، که بایشان تعلق ندارد، بغایت دانسته اند و ایشان را بر آن احاطت کلی گشته، و آنچه مهم است و به او نزدیکتر از همه آن است خودی اوست و **خودی خود را نمی داند**. همه چیزها را به حل و حرمت حکم می کند که این جایز است و آن

جایز نیست، و این حلال است یا حرام است. خود را نمی داند که حلال است یا حرام است، جایز است یا نا جایز، پاک است یا ناپاک است.

پس این تجویف (میان تهی) و زردی و نقش و تدویر عارضیست، که چون در آتش اندازی، این همه نماند، ذاتی شود صافی ازین همه نشان. هر چیز که می دهند از علوم و فعل و قول، همچنین باشد و بجوهر او تعلق ندارد که بعد از این همه باقی آنست. نشان ایشان همچنان باشد که این همه را بگویند و شرح دهند و در آخر حکم کنند که در مشیت غریبست چون از آنچه اصل است خیر ندارند.

من مرغم، بلبلم، طوطیم، اگر مرا گویند که بانگ دیگر گون کن نتوانم، چون زبان من همین است، غیر آن نتوانم گفتن، بخلاف آنکه او آواز مرغ را آموخته است او مرغ نیست، دشمن و صیاد مرغانست. **بانگ و صغیر می کند تا او را مرغ دانند**، اگر او را حکم کنند که جز این آواز، آواز دیگر گون کن، تواند کردن چون آن آواز بر او عاریتست و از آن او نیست، تواند که آواز دیگر کند چون آموخته است که کالای مردمان دزد، از هر خانه قماش می نماید.

شرح (استاد قمشه ای)

- **علوم و نجوم و رمل و غیره** ...: مقصود از نجوم، در اینجا، علم احکام نجوم است. هدف از تحصیل این علم شناخت اوضاع کواکب از حیث تأثیرات سعد یا نحس آنها بر سرنوشت آدمیان و اطلاع بر مغیبات (امور پنهانی) و پیشگویی حوادث و توانایی بر انجام امور غریبه دیگر است. و این غیر از علم هیئت یا ستاره شناسی است که بر مبنای ریاضی استوار است و جزو علوم دقیقه به شمار می رود. رمل نیز فنی است که با آن از مغیبات و طالع مردمان خبر دهند و حوادث آینده را پیشگویی کنند.

- **خود را نمی داند**.....: درس مقصود از کارگاه هستی، در نظر مولانا، عشق است، و آن از مشاهده جمال حق در آینه دل آدمی - که اگر صافی شود جام جهان نماست - حاصل می شود. و هر علم که بدین مقصود یاری کند علم الاهی است، و گرنه، عین جهل بلکه حجاب اکبر است.

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر دوست؛ علمی که ره به حق ننماید جهالت است

(سعدی)

صد هزاران فضل داند از علوم، جان خود را می نداند آن ظلوم!

داند او خاصیت هر جوهری، در بیان جوهر خود چون خری.

که: همی دانم یجوز ولا یجوز، خود ندانی که یجوزی یا عجز!
قیمت هر کاله می دانی که چیست، قیمت خود را ندانی ابلهی است. (مثنوی)

یجوز و لا یجوز (جایز است و جایز نیست)

لاف دانش می زنی، خود را نمی دانی چه سود؟

دعوی دل می کنی و غافل از جانی چه سود؟ (دیوان شمس)

- اکنون علمای اهل زمان در علوم موی می شکافند...: مولانا این گونه موشکافیها را، که منتهی به شناخت مقام انسان و نقش او در عالم نمی گردد، نشانهٔ فقدان درد دین و مایه غرور و فریب دانسته، و در تمثیل شیرینی در مثنوی مورد طعن قرار داده است:

آن یکی زد سیلیی مر زید را، حمله کرد او هم برای کید را.
گفت سیلی زن: ((سؤالی می کنم؛ پاسخم می گوی و آنگه می زرم.
در قفای تو زدم، آمد طراق؛ یک سؤالی دارم اینجا از وفاق:
این طراق از دست من بوده است یا از قفا گاه تو بود ای فخر کیا؟))
گفت: ((از درد، این فراغت نیستم که در این فکر و تأمل بیستم.
تو که بیدردی همی اندیش این؛ نیست صاحب درد را این فکر، هین))
در تمثیل دیگری می گوید:

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب، پیش یک آینه دار مستطاب.
گفت: ((از ریشم سپیدی کن جدا، که عروس نو گزیدم، ای فتی.))
ریش او بیرید و کل پیشش نهاد، که: ((تو بگزین، چون مرا کاری فتاد.))

(+) - بانگ و صغیر می کند تا او را مرغ دانند...: این تمثیل در مثنوی نیز آمده است:

دیدن دانا عبادت، این بود، فح ابواب سعادت، این بود
چون بسی ابلیس آدم روی هست، پس به هر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگِ صغیر، تا فریید مرغ را، آن مرغ گیر
باشنود آن مرغ بانگ جنس خویش، از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مردِ دون، تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمی است کار دونان حيله و بی شرمی است

فح (چشم باز کردن)

19- اعتبار صورت

گفت که: این چه لطفست که مولانا تشریف فرمود، توقع نداشتیم و در دلم نگذشت، چه لایق اینم؟ مرا می بایست شب و روز دست گرفته در زمره وصف چاکران و ملازمان بودمی، هنوز لایق آن نیستم، این چه لطف بود؟

فرمود: که این از جمله آنست که شما را همتی عالیست، هر چند که شما را مرتبه عزیزست و بزرگ و به کارهای خطیر و بلند مشغولید، از علو همت خود را قاصر می بینید و بدان راضی نیستید و بر خود چیزهای بسیار لازم می دانید. اگر چه ما را دل همواره بخدمت بود، اما می خواستیم که بصورت هم مشرف شویم، زیرا که نیز صورت اعتباری عظیم دارد، چه جای اعتبار؟ **خود مشارکست با مغز**، همچنانکه کار بی مغز بر نمی آید بی پوست نیز بر نمی آید. چنانکه دانه را اگر بی پوست در زمین کاری بر نیاید، چون با پوست در زمین دفن کنی، بر آید و درختی شود عظیم. پس از این روی تن نیز اصلی عظیم باشد و در بایست باشد و بی او خود کار بر نیاید و مقصود حاصل نشود.

شرح

- **خود مشارکست با مغز** ...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

این رها کن، صورت افسانه گیر	رو بهل دُر دانه، گندم دانه گیر
گر به دُر ره نیست، هین بر می ستان	گر بدان سو نیست ره، این سو بران
ظاهرش گیر، ار چه ظاهر کز بود	عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورت است	بعد از آن جان، کاو جمال سیرت است
اول هر میوه، جز صورت کی است؟	بعد از آن لذت، که معنی وی است
اولا خرگاه سازند، آنکهان	ترك را آرند آخر میهمان
صورتت خرگاه و معنی ترك آن	معنیت ملاح و، صورت بادبان

20- اصل معنی است پیش آنکہ معنی را داند

ای واللہ، اصل معنی است پیش آنکہ معنی را داند و معنی شده باشد. اینکہ می گویند رُكْعَتَيْنِ مِنَ الصَّلَاةِ خَيْرٌ مِنَ الدُّنْيَا وَمَا فِيهَا، پیش هر کس نباشد، پیش آن کس باشد کہ اگر رکعتین از او فوت شود، بالای دنیا و آنچه دروست باشد و از فوت ملک دنیا کہ جملہ آن او باشد، فوت دو رکعتش دشوارتر آید.

شرح

- کہ اگر رکعتین از او فوت شود ...: این تمثیل در مورد عاشقان حق است کہ لحظہ با خدا بودن را بہ از داشتن ثروت عالمی می دانند:

آن یکی میرفت در مسجد درون؛	مردم از مسجد همی آمد برون.
گفت پرسان کہ جماعت را چه بود؟	کہ ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش کہ پیغمبر نماز،	با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام؟	چونکہ پیغمبر بدادست السلام.
گفت آہ و دود از آن آمد برون؛	آہ او میداد از دل بوی خون.
آن یکی از جمع گفت، این آہ را	تو بہ من دہ، آن نماز من تو را
گفت دادم آہ و پذیرفتم نماز؛	او ستد آن آہ را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع بازگشت؛	باز بود و در پی شہباز گشت
شب بہ خواب اندر بگفتش هاتفی،	کہ خریدی آب حیوان و شفوی
حرمت این اختیار و این دخول	شد نماز جملہ خلقان قبول. (مثنوی)

21- در معنی زهد

درویشی نزد پادشاهی رفت. پادشاه به او گفت که: ای زاهد.

گفت: زاهد تویی

گفت: من چون زاهد باشم که همه دنیا از آن من است.

گفت: نی، عکس می بینی، دنیا و آخرت و ملکیت جمله از آن من است و عالم را من گرفته ام، تویی که به لقمه ای و خرقه ای قانع شده ای.

شرح (استاد قمشه ای)

- درویشی به نزد پادشاهی رفت ...: این درویش بنابر روایات، فضیل بن عیاض است که از بزرگان صوفیه بود و به زهد و تقوا شهرت داشت. وی در عهد هارون الرشید می زیست. و هنگامی که او را به عنوان زاهدترین خلق نزد خلیفه معرفی کردند، خلیفه پرسید: آیا از خود زاهدتر می شناسی؟

گفت: آری خلیفه از من زاهدتر است.

خلیفه گفت: این چگونه باشد؟

گفت: زیرا که من از دنیا زهد ورزیده ام و تو از آخرت، در حالی که دنیا فانی و آخرت باقی است.

معروف است که هارون از این اشارت به هم آمد و بگریست - هرچند که ظاهراً بیش از این تأثیری در وی نکرد.

این حکایت را، با کمی اختلاف، سنائی در حدیقة الحقیقة و عطار در تذکرة اولیاء، و حمدالله مستوفی و دیگران در آثار خود نقل کرده اند.

در یکی از تقسیمات هفت شهر عشق (توبه، ورع، زهد، فقر، صبر، توکل و رضا) زهد را در منزل سوم قرار داده اند، و آن نه دست کشیدن از لذات دنیوی برای وصول به مشابه این لذات در جهان دیگر است، بلکه زهد و پارسایی نزد عارفان دست افشاندن از غیر دوست و سبکبار شدن برای سفر به سوی اوست:

تازیان را غم احوال گرانباران نیست؛ پارسایان، مددی! تا خوش و آسان بروم.

(حافظ)

22- از حالی به حالی دیگر درآمدن

فَأَيُّهَا تَوَلَّوْا فَتَمَّ وَجْهُ اللَّهِ (پس به هر طرف روی کنید به سوی خدا روی آورده اید - بقره - 115). آن وجهیست مجری و رایج که لاینقطعست و باقیست، عاشقان خود را فدای این وجه کرده اند و عوض نمی طلبند، باقی همچون انعامند، فرمود اگر چه انعامند، اما مستحق انعامند و اگر چه در آخرند، مقبول میر آخرد که اگر خواهد ازین آخرش نقل کند و به طویله خاص برد.

همچنانکه از آغاز که او عدم بود بوجدش آورد، و از طویله وجود به جمادیش آورد، و از طویله جمادی به به نباتی، و از نباتی به حیوانی، و از حیوانی به انسانی، و از انسانی به ملکی الی مالا نهاییه. پس این همه برای آن نمود که تا مقر شوی که او را از این جنس طویله های بسیار است عالیتر از هم دیگر که:

طَبَقًا عَنِ طَبَقٍ، فَمَا لَهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ (که شما احوال گوناگون و حوادث رنگارنگ خواهید یافت، پس کافران از چه رو به خدا ایمان نمی آورند- انشقاق 19، 20)- این برای آن نمود که تا مقر شوی طبقات دیگر را که در پیش است، برای آن نمود که انکار کنی و گویی که همین است.

استادی صنعت و فرهنگ برای آن نماید که او را معتقد شوند، و فرهنگهای دیگر را که نموده است مقر شوند و به آن ایمان آورند. و همچنان پادشاهی خلعت و صله دهد و بنوازد. برای آن نوازد که از او متوقع دیگر چیزها شوند و از امید کیسه ها بر دوزند. برای آن ندهد که بگویند همین است، پادشاه دیگر انعام نخواهد کردن؛ بر این قدر اقتصار (بسند) کنند، هرگز، پادشاه اگر این داند که چنین خواهد گفتن و چنین خواهد دانستن بوی انعام نکند.

زاهد آنست که آخر بیند و اهل دنیا آخر بینند، اما آنها که اخص اند و عارفند نه آخر بینند و نه آخر، ایشان را نظر بر اول افتاده است و آغاز هر کار را می دانند. همچنانکه دانایی گندم بکارد، داند که گندم خواهد رستن، آخر از اول آخر را دید، و همچنان جو برنج و غیره، چون اول را دید، او را نظر در آخر نیست. آخر در اول بر او معلوم شده است، ایشان نادرند و اینها متوسط که آخر را می بینند، و اینها که در آخرند، اینها انعامند.

شرح

- **فَأَيُّهَا تَوَلَّوْا ...**: بخشی از آیه 115 سوره بقره، که کامل آن بدین مضمون است:

مشرق و مغرب هر دو ملک خداست،

پس به هر طرف روی کنید به سوی خدا روی آورده اید،

خدا به همه جا محیط و به هرچیز داناست.

- **همچنانکه از آغاز که او عدم بود** ...: مولانا نظیر آن را در مثنوی آورده است:

از جمادی مُردم و نامی شدم و ز نما مُردم به حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم؟ کی ز مُردن کم شدم؟
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر تا بر آرم از ملایک بال و پر
و ز ملک هم بایدم جستن ز جو **كُلُّ شَيْءٍ ۚ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهُ**
بار دیگر از ملک قربان شوم آنچه اندر وهم ناید آن شوم

- **طَبَقًا عَن** ...: بخشی از آیات 19 و 20 سورهٔ انشقاق که کامل آن بدین مضمون است:

قسم به این امور

که شما احوال گوناگون

و حوادث رنگارنگ خواهید یافت،

پس کافران از چه رو به خدا ایمان نمی آورند

- **زاهد آنست که آخر ببند** ...: مولانا در باره اول و آخر کار دیدن در مثنوی چنین آورده است:

هست زاهد را غمِ پایان کار، تا چه باشد حال او روزِ شمار.
عارفان ز آغاز گشته هوشمند، از غم و احوالِ آخر فارغند
بود عارف را غمِ خوف و رجا، سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کاو سابق زراعت کرد ماش او همی داند چه خواهد بود چاش.

- **و ز ملک هم بایدم جستن ز جو** **كُلُّ شَيْءٍ ۚ هَالِكٌ اِلَّا وَجْهَهُ**

این بیت اشاره ایست به آیهٔ 88، سورهٔ قصص بدین مضمون:

و هرگز با خدای یکتا که جز او هیچ خدایی نیست،

دیگری را به خدایی مخوان [و بدان]

که هرچیزی جز ذات پاک الهی هالک الذات و نابود است،

فرمان و سلطنت عالم آفرینش با او و رجوع همه خلایق به سوی اوست.

23- در بیان درد و طلب که زاینده عیسی درون است

درد است که آدمی را راهبر است. در هر کاری که هست، تا او را درد آن کار و هوس و عشق آن کار در درون نخیزد، او قصد آن کار نکند و آن کار بی درد در او را میسر نشود - خواه دنیا، خواه آخرت، خواه بازرگانی، خواه پادشاهی، خواه علم، خواه نجوم و غیره، تا مریم را درد زه پیدا نشد، قصد آن درخت بخت نکرد که:

فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ (آنگاه درد زایش مریم را به درخت خرما می آورد - مریم -23) - او را آن درد به درخت آورد، و درخت خشک میوه دار شد.

تن همچون مریم است، و هر یکی عیسی داریم: اگر ما را درد پیدا شود، عیسی ما بزاید، و اگر درد نباشد، عیسی، هم از آن راه نهانی که آمده، باز به اصل خود پیوندد - الا ما محروم مانیم و از او بی بهره.

جان از درون به فاقه و طبع از برون به برگ،

دیو از خورش به هیضه و جمشید ناشتا.

اکنون بکن دوا که مسیح تو بر زمی است؛

چون شد مسیح سوی فلک، فوت شد دوا.

فاقه (فقر) - زمی (زمین)

شرح (استاد قمشه ای)

- فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ ...: جزئی است از آیه 23 سوره مریم که مضمون آن با دو آیه بعد چنین است:

آنگاه درد زایش مریم را به درخت خرما می آورد،

و مریم گفت: ای کاش پیش از این مرده بودم.

و نامم از صفحه عالم بکلی محو شده بود!

پس او را ندا رسید که: محزون مباش؛

پروردگارت در زیر پای تو چشمه آبی جاری کرده است،

و درخت را تکان ده تا از آن بر تو خرما تازه فرو ریزد.

درد، نزد مولانا و دیگر عارفان، همان طلب و شوق و ادراک جدائی از عالم وصال و سعادت است، این درد اصل همهٔ درمانها و جوهر دین و مایهٔ وصول به جمله برکتها و زایندهٔ لطیفهٔ نهانی انسانیت است که از آن تعبیر به مسیح می کنند.

عطار در منطق الطیر گوید:

ذره ای دردم ده، ای درمان من! زانکه بی دردت بمیرد جان من.
ذره ای درد از همه آفاق به؛ در دو عالم یک دل مشتاق به.
کفر کافر را و دین دیندار را؛ ذره ای دردت دل عطار را.

شاید بتوان گفت که بخش اعظم مثنوی و دیوان شمس و غزلیات حافظ و سعدی و دیگرشاعران مکتب عراق در بیان همین درد اشتیاق و شعله فراق است که گاه آن را "غم عزیز" و "الم لذیذ" گفته اند، و گاه به خال خماری و مستی تشبیه کرده اند، و گاه سوز دل و آتش عشق خوانده اند.

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق.
آتش است این بانگ نای و، نیست باد؛ هر که این آتش ندارد نیست باد! (مثنوی)
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست؛ ای دل، به درد خو کن و نام دوا مپرس. (حافظ)
عبوس زهد به وجه خمار ننشیند؛ مرید حلقهٔ دردی کشان خوشخویم. (حافظ)
در عین ناتوانی، همچون نسیم خوش باش؛ بیماری اندر این ره خوشتر که تندرستی. (حافظ)
سخن عشق، چو بی درد بود، سرد بود، جز به گوش هوس و جز به زبانی نرسد. (دیوان شمس)

مولانا خود، در مثنوی، چندین بار به درد مریم - که همان مقام طلب است - اشاره کرده و لطایف بسیار در این باب آورده است:

زین طلب بنده به کوی تو رسید؛ درد مریم را به خرما بن کشید.
این طلب همچون خروسی در صیاح؛ می زند نعره که: می آید صباح!
این طلبکاری مبارک جنبشی است؛ این طلب در راه حق مانع کشی است.
در طلب زن دائماً تو هر دو دست؛ چون طلب در راه نیکو رهبر است.

هر که را بینی طلبکار، ای پسر، یار او شو، پیش او انداز سر.
 کز جوار طالبان طالب شوی. وز ظلال غالبان غالب شوی.
 همچو مریم، جان، از آسیب حیب، حامله شد از مسیح دلفریب.
 آن مسیحی نه که بر خشگ و تر است، آن مسیحی کز مساحت برتر است.
مریمان بی شوی آبست از مسیح؛ خامشان بی لاف و گفتاری فصیح.

صیاح (آواز، بانگ کردن)

در دیوان شمس نیز مولانا به ماجرای مریم و سر حاملگی او و تعمیم داستان پرداخته است:

خرما باغی که بهر مریمان

میوه های نو زمستان می رسند!

ما را چو مریم بی سبب از خار خشگ آید رطب؛

ما را چو عیسی بی طلب در مهد آید سروری.

- جان از درون ...:

دریغا که جان آسمانی در فقر و پریشانی است

و طبیعت حیوانی از خواب و خورش بهره مند است؛

و دیو نفس سیر و برخوردار،

و جمشید روح ناشتا و محروم!

(+) - مریمان بی شوی آبست از مسیح؛ خامشان بی لاف و گفتاری فصیح

این بیت اشاره ایست به آیه های 20 و 21 سوره مریم بدین مضمون:

مریم گفت: از کجا مرا پسری تواند بود در صورتی که دست بشری به من نرسیده

و من کار ناشایسته ای نکرده ام.

[رسول حق از طرف خدا] گفت: این چنین کار البته خواهد شد و بسیار بر من آسان است،

و ما این پسر را آیت و رحمت واسع خود برای خلق می گردانیم

و قضای الهی بر این کار رفته است.

24- همه عالم سخن است و زاییده از سخن است

این سخن برای آن کس است که او به سخن محتاج است که ادراک کند. اما آن که بی سخن ادراک کند با وی چه حاجت سخن است؟ آخر **آسمانها و زمینها همه سخن است** پیش آن کس که ادراک می کند، و زاییده از سخن است، که:

كُنْ فَيَكُونُ (هرگاه خداوند آفرینش چیزی را اراده کند، گوید باش، و آن هست می شود - مریم - 35). پس، پیش آن که آواز پست را می شنود مشغله و بانگ چه حاجت باشد؟

شرح (استاد قمشه ای)

- **كُنْ فَيَكُونُ**: جزئی از چندین آیه در قرآن (از جمله آیه 35 سوره مریم) بدین مضمون:

هرگاه خداوند آفرینش چیزی را اراده کند،

گوید باش، و آن هست می شود.

- **آسمانها و زمینها همه سخن است**....: عارفان، با استمداد از کلام وحی، خدا را دارای دو کتاب دانند: **کتاب تدوین** و آن مجموعه کتب الهی و صحف آسمانی است، و دیگر **کتاب تکوین** (هست نمودن) که مجموعه آفرینش است و خود به دو بخش تقسیم می شود: کتاب آفاق و کتاب انفس - چنانکه در قرآن آمده است:

ما آیات خودرا در آفاق و هم در نفسها [و در درون دلها]

به ایشان نشان خواهیم داد (فصلت - 53)

و نیز:

اگر درختان زمین یکسر قلم شوند

و دریا مرکب گردد، و هفت دریای دیگر به مدد آید،

تحریر کلمات الهی تمامی نخواهد یافت (لقمان - 27)

شیخ محمود در مقایسه بین دو کتاب تدوین و کتاب تکوین گوید:

به نزد آن که جانش در تجلاست، همه عالم کتاب حق تعالی است.

عرض اعراب و، جوهر چون حروفند؛ مراتب همچو آیات وقوفند.

از آن هر عالمی یک سوره خاص: یکی زان فاتحه، آن دیگر اخلاص.

(گلشن راز)

همچنین، بنا بر آیه کن فیکون، مجموعه آفرینش زاییده سخن است:

توانایی که در یک طرفه العین ز کاف و نون پدید آورد کونین.
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد، هزاران نقش بر لوح عدم زد.

(گلشن راز)

با این تعبیر سخن، در مفهوم وسیع آن، اولین تجلی آن ذات غیبی و واسطه در ایجاد همه کائنات است:

پرده اول که قلم بر گرفت، حرف نخستین ز سخن در گرفت.
پرده خلوت چو بر انداختند، جلوت اول به سخن ساختند.

(مخزن الاسرار)

جلوت (آشکار، در جلوه)

بنابراین برای آنکس که کتاب عالم بیرون و درون را بی حرف و صوت می خواند چه حاجت قیل و قال و بانگ و مشغله باشد؟ مولانا در نیایشی وصول به مقام بی نیازی از سخن ظاهر را طلب کرده است:

ای خدا جان را عطا کن آن مقام که در او بی حرف می روید کلام.
حرف و گفت و صوت را بر هم زنم تا که بی این هر سه با تو دم زنم.
گرچه تفسیر زبان روشنگر است، لیک عشق بی زبان روشنتر است.

(مثنوی)

25- حکایت در بیان اصالت نیت

شاعری تازی گوی پیش پادشاهی آمد، و آن پادشاه ترک بود، پارسی نیز نمی دانست. شاعر برای او شعر عظیم غرّا به تازی گفت و آورد. چون پادشاه بر تخت نشست به اهل دیوان جمله حاضر، امرا و ورزا آنچه ترتیب است، شاعر به پای استاد و شعر را آغاز کرد. پادشاه در آن مقام که محل تحسین بود سر می جنبانید، و در آن مقام که محل تعجب بود خیرخ می شد و در آن مقام که محل تواضع بود التفات می کرد.

اهل دیوان حیران شدند که پادشاه ما کلمه ای به تازی نمی دانست، اینچنین سر جنبانیدن مناسب در مجلس از او چون او صادر شد. مگر که تازی می دانست، و چندین سال از ما پنهان داشت - و اگر ما به زبان تازی بی ادبیا گفته باشیم، وای بر ما!

اورا غلامی بود خاص. اهل دیوان جمع شدند و اورا اسب و استر و مال دادند و چندان دیگر بر گردن گرفتند که ما را ازین حال آگاه کن که پادشاه تازی می داند یا نمی داند. و اگر نمی داند، در محل سر جنبانیدن چون بود: کرامات بود؟ الهام بود؟ تا روزی غلام فرصت یافت در شکار، و پادشاه را دلخوش دید. بعد از آنکه شکار بسیار گرفته بود، از وی پرسید.

پادشاه بخندید، گفت: والله من تازی نمی دانم، اما آنچه سر می جنبانیدم و تحسین می کردم که معلوم است که مقصود او از آن شعر چیست. پس، معلوم شد که **اصل مقصود است**. آن شعر فرع مقصود است که اگر آن مقصود نبود، آن شعر نگفتی.

پس، اگر به مقصود نظر کنند، دُوی نماند، دُوی در فروعست، **اصل یکیست** همچنانکه مشایخ، اگر چه بصورت گوناگونند، و به حال و افعال و احوال میانیت است، اما از روی مقصود یک چیزست و آن طلب حقست، چنانکه بادی که در سرای بوزد، گوشه قالی برگردد، اظطرابی و جنبشی در گلیم ها پدید آرد، خس و خاشاک را بر هوا برد، آب حوض را زره زره گرداند، درختان و شاخها و برگها را در رقص آرد، آن همه احوال متفاوت و گوناگون می نماید، اما از روی مقصود یک چیزست، زیرا جنبیدن همه از یک باد است.

شرح (استاد قمشه ای)

- **اصل مقصود است...**: مولانا، در مثنوی و فیه وما فیه، حکایات و تمثیلات بسیار در بیان این نکته آورده است که: خُذ الغایات و اُترک المبادی. یعنی نتایج و نهایات را بگیر و حواشی و مقدمات را رها کن. مقصود این است که اگر شاعری کوتاه نظر قصیده ای بلند در مدح امیری گوید تا صله ای گران گیرد، بی خواندن معلوم است که معنی همه آن اشعار جز تقاضای دینار نیست - چه تازی باشد و چه پارسی. و بر همین قیاس، اگر کسی عرفان را نه برای وصول به معروف، بلکه برای نیل به مقام و منزلت عرفان و جلب مریدان بخواند، همه دانسته ها و گفته ها و کرده های او روی در نام و شهرت دارد و فی الجمله معلوم است که مقصود او از همه ریاضات و کسب معارف و غیره چیست. پس، چنانکه مولانا گفت، اصل مقصود است.

(+) - **اصل یکیست** ...: مولانا معتقد است که جز حق هیچ نیست اما این را کسی داند که با رهاکردن صورت و رو آوردن به معنی به گنج وحدت رسیده باشد :

ده چراغ ار حاضر آری در مکان	هر یکی باشد به صورت، غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی	چون به نورش روی آری، بی شکی
اطلب المعنی من الفرقان و قل	لا نفرق بین آحاد الرُّسُل
گر تو صد سیب و، صد آبی بشمری	صد نماند، يك شود چون بغشری
در معانی قسمت و اعداد نیست	در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار، با یاران خوش است	پای معنی گیر، صورت سرکش است
صورت سرکش، گدازان کن، ز رنج	تا ببینی زیر آن، وحدت چو گنج
ور تو نگدازی، عنایت‌های او	خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید، هم به دلها خویش را	او بدوزد، خرقه درویش را
منبسط بودیم و يك گوهر همه	بی سر و بی پا بُدیم، آن سر همه
يك گهر بودیم، همچون آفتاب	بی گره بودیم و صافی، همچو آب
چون به صورت آمد آن نور سره	شد عدد، چون سایه های کنگره
کنگره ویران کنید، از منجنيق	تا رود فرق از میان این فریق

(مثنوی)

26- درد و پشیمانی دلیل عنایت و دوستی حق است

گفت که: ما مقصریم.

فرمود: کسی را این اندیشه آید و این عتاب باو فرو آید که آه، در چیستم و چرا چنین می کنم؟ این دلیل دوستی و عنایت است که: وَيَقَى الْحُبِّ مَا بَقِيَ الْعِتَابُ - زیرا عتاب با دوستان کنند، با بیگانه عتاب نکنند. اکنون این عتاب نیز متفاوت است، بر آنکه او را درد می کند و از آن خبر دارد، دلیل محبت و عنایت در حق او باشد. اما اگر عتابی رود و او را درد نکند، این دلیل محبت نکند، چنانکه قالی را چوب زنند تا گرد از او جدا کنند، این را عقلا عتاب نگویند، اما اگر فرزند خود را و محبوب خود را بزنند، عتاب آنرا گویند و دلیل محبت در چنین محل پدید آید، پس، **مادام که در خود، دردی و پشیمانی می بینی، دلیل عنایت و دوستی حقست.**

شرح

- **مادام که در خود، دردی و پشیمانی می بینی** ...: مولانا در حکایتی در مثنوی آورده است که واعظی در آغاز وعظ، ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان را دعا می کرد، علت را او جویا شدند. واعظ در پاسخ گفت:

گفت: نیکوئی از اینها دیده ام	من دعاشان زین سبب بگزیده ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند	که مرا از شر، به خیر انداختند
هر گهی که رو به دنیا کردم	من از ایشان زخم و ضربت خوردم
کردمی از زخم، آن جانب پناه	باز آوردندمی گرگان به راه
چون سبب ساز صلاح من شدند	پس دعاشان بر من است، ای هوشمند
بنده می نالد به حق از درد و نیش	صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید: که آخر رنج و درد	مر تو را لابه کنان و راست کرد
این گله ز آن نعمتی کن کت زند	از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی توست	کیمیای نافع و دل جوی توست
که از او اندر گریزی در خلا	استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند	که ز حضرت دور و مشغولت کنند

کت (که ترا)

27- در بیان انعکاس خلق و خوی آدمی در دیگران

اگر در برادر خود عیب می بینی، آن عیب در توست که در او می بینی، عالم همچون آئینه است، نقش خود را درو می بینی که **آلْمُؤْمِنُ مِرآةُ الْمُؤْمِنِ (مؤمن آئینه مؤمن است)** - آن عیب را از خود جدا کن، زیرا آنچه از او میرنجی از خود میرنجی.

گفت: پیلی را آوردند بر سر چشمه ای که آب خورد. خود را در آب می دید و می رمید. او می پنداشت که از دیگری می رمد. **نمی دانست که از خود می رمد.**

همه اخلاق بد - از ظلم و کین و حسد و حرص و بیرحمی و کبر چون در توست، نمی رنجی، چون آن را در دیگری می بینی، می رمی و می رنجی.

آدمی را از گر و دنبل (دمل) خود فرجی (زشتی) نیابد، دست مجروح در آش می کند و به انگشت خود می لیسد و هیچ از آن دلش بر هم نمی رود، چون بر دیگری اندکی دنبلی یا نیم ریشی ببیند آن آش او را نفازد (نخورد) و نگوید. همچنین اخلاق چون گرهاست و دنبل هاست، چون در اوست از آن نمی رنجد و بر دیگری چون اندکی از آن ببیند برنجد و نفرت گیرد. همچنانکه تو از او می رمی او را نیز معذور می داری، اگر از تو برمد و به رنجد. رنجش تو عذر اوست، زیرا رنج تو از دیدن آنست و او نیز همان می بیند که: **الْمُؤْمِنُ مِرْأَةُ الْمُؤْمِنِ (مؤمن آینه مؤمن است)**، نگفت، **الْكَافِرُ مِرْأَةُ الْكَافِرِ (کافر آینه کافر است)**، زیرا که کافر را نه آنست، که مرآة نیست؛ الا از مرآة خود خبر ندارد.

پادشاهی دلتنگ بر لب جوی نشسته بود. امرا از او هراسان و ترسان. و به هیچ گونه روی او گشاده نمی شد. مسخره ای داشت عظیم مقرب. امرا او را پذیرفتند که اگر تو شاه را بخندانی، تو را چنین دهیم، مسخره قصد پادشاه کرد، و هر چند جهد کرد، پادشاه به روی او نظر نمی کرد و سر بر نمی داشت که او شکلی کند و پادشاه را بخنداند، در جوی نظر می کرد و سر بر نمی داشت. مسخره گفت پادشاه را که: در آب جوی چه می بینی؟ گفت: **قلبتانی (واسطه در امور شهوانی)** را می بینم. مسخره جواب داد که: ای شاه عالم، بنده نیز کور نیست. اکنون همچنین است: اگر تو درو چیزی می بینی و می رنجی، آخر او نیز کور نیست، **همان بیند که تو می بینی.**

شرح (استاد قمشه ای)

- **نمی دانست که از خود می رمد.....**: مولانا خلق را چون آب صاف و زلال می بیند و، به تعبیر وسیعتر، تمامی عالم بیرون را عکس عالم درون، عالم ظاهر را ظهور عالم باطن می شمارد. و حتی چهره مرگ و ملک الموت را انعکاس باطن شخص و متناسب با خلق و خوی او می داند:

مرگ هرکس، ای، پسر هم رنگ اوست: آینه صافی یقین هم رنگ روست.

پیش ترک آینه را خوش رنگی است، پیش زنگی آینه هم زنگی است.

ای که ترسانی زمرگ اندر فرار، آن ز خود ترسانی، ای جان، هوش دار!

زشت روی توست، نی رخسار مرگ. جان تو همچون درخت و، مرگ برگ.

از تو رسته ست، از نکوی است از بد است. ناخوش و خوش هم ضمیرت از خود است.

ای بسا کس رفته ترکستان و چین، او ندیده هیچ، الا مکر و کین.

ای بسا کس رفته تا شام و عراق، او ندیده جز مگر کبر و نفاق.

پیش چشمت داشتی شیشه کبود، زان سبب عالم کیودت می نمود.

گرنه کوری، این کیودی دان ز خویش؛ خویش را بد گو، مگو کس را تو پیش.

در خود این بد را نمی بینی عیان؛ ور نه دشمن بودی خودرا به جان.

حمله بر خود می کنی، ای ساده مرد؛ همچو آن شیری که بر خود حمله کرد. (مثنوی)

- همان بیند که تو می بینی.....: این حکایت تمثیل دیگری است در بیان انعکاس خلق و خوی انسان انسان در آئینه وجود دیگران:

ای بسا ظلمی که بینی در کسان خوی تو باشد در ایشان، ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو از نفاق و ظلم و بد مستی تو

چون به قعر خوی خود اندر رسی پس بدانی کز تو بود آن ناکسی (مثنوی)

28- نغی انیت در برابر حق

پیش او دو انا نمی گنجد. تو انا می گویی و او انا. یا تو بمیرد پیش او، یا او بمیرد پیش تو تا دوی نماند. اما آنکه او بمیرد امکان ندارد - نه در خارج و نه در ذهن، که:

وَهُوَ (و او)، الْحَيِّ الَّذِي لَا يَمُوتُ (زنده ای که او را مرگ نیست - فرقان - 58).

اورا آن لطف هست که اگر ممکن بودی، برای تو بمردی تا دوی برخاستی. اکنون چون مردن او ممکن نیست، تو بمیر تا او بر تو تجلی کند و دوی برخیزد.

دومرغ را بر هم بندی با وجود جنسیت، و آنچه دو پر داشتند به چهار میدل شد، نمی پرد، زیرا که دوی قائم است. اما اگر مرغ مرده را برو بندی، بپرد، زیرا که دوی نمانده است. آفتاب را آن لطف هست که پیش خفاش بمیرد، اما چون امکان ندارد، می گوید که: ای خفاش، لطف من به همه رسیده است. خواهم که در حق تو نیز احسان کنم. تو بمیر، که چون مردن تو ممکن است، تا از نور جلال من بهره مند گردی و از خفاشی بیرون آیی و عنقای قاف قربت گردی.

بنده ای از بندگان حق را این قدرت بوده است که خود را برای دوستی فنا کرد. از خدا آن دوست را می خواست، خدای عزوجل قبول نمی کرد، ندا آمد که: من او را نمی خواهم که بینی.

آن بنده حق الحاح می کرد و از استدعا دست باز نمی داشت که: خداوندا، در من خواست او نهاده ای، از من نمی رود.

در آخر ندا آمد: خواهی که آن برآید، سر را فدا کن و تو نیست شو و ممان و از عالم برو.

گفت: یا رب راضی شدم.

چنان کرد و سر را بیاخت برای آن دوست تا آن کار او حاصل شد. چون بنده ای را آن لطف باشد که چنان عمری را - که یکروزه آن عمر به عمر جمله عالم، اولاً و آخراً، ارزد - فدا کرد، آن لطف آفرین را این لطف نباشد؟ اینت محال. اما فنای او ممکن نیست، باری، تو فنا شو.

شرح (استاد قمیسه ای)

- هُوَ الْحَيِّ الَّذِي لَا يَمُوتُ...: جزئی از آیه 58 سوره فرقان، بدین مضمون:

توکل کن بر آن زنده ای که او را مرگ نیست،

و به تسبیح و ستایش او پرداز.

- **پیش او دو انا نمی گنجد**....: جوهر تعلیمات عارفان همین یک سخن است که اگر خواهی به حق رسی،

نو در میان مباش، تو رضای خود در رضای او محو گردان و در او فانی شو:

آن یکی آمد در یاری بزد، گفت یارش: ((کیستی، ای معتمد؟))

گفت: ((من))، گفتش: ((برو، هنگام نیست؛ بر چنین خوانی مقام خام نیست.

خام را جز آتش هجر و فراق که بزد، که وارهاوند از فراق

چون تویی تو هنوز از تو نرفت، سوختن باید تو را در نار تفت،))

رفت آن مسکین و، سالی در سفر در فراق یار سوزید از جگر.

پخته شد آن سوخته، پس بازگشت؛ باز گرد خانه انباز گشت.

حلقه بر در زد به صد ترس و ادب تا بنجهد بی ادب لفظی زلب.

بانگ زد یارش که: ((بر در کیست آن؟)) گفت: ((بر درهم تویی، ای دلستان))

گفت: ((اینک چون منی، ای من، درآ؛ نیست گنجایی دو من در یک سرا.)) (مثنوی)

انباز (یار، شریک)

این همان سر عشق است که عقل در نمی یابد، و هر چند فاش و بی هراس به هزار زبان بیان شده است، همچنان از دیده عاقلان پنهان است که چگونه می توان از میان برخاست و باز در میان بود:

راز جز با راز دان انباز نیست؛ رازها در گوش منکر راز نیست. (مثنوی)

اینک نمونه ای از آن هزار زبان در بیان آن یک نکته نا مکرر:

بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم؛

یار آمد در میان، ما از میان برخاستیم. (دیوان شمس)

در وحدت مشتاقی، ما هر دو یکی باشیم؛

لیکن چون به گفت آیم، یاری من و یاری تو. (دیوان شمس)

تا علم و عقل بینی، بی معرفت نشینی؛

یک نکته ات بگویم: خودرا مبین که رستی. (حافظ)

در اول هستی آوردم، قفای نیستی خوردم،

کنون امید بخشش همی دارم که مسکینم. (سعدی)

هستی ما خار گلستان وجود است؛

با رویت، ای گل آفرین، از خار تو به. (الهی قمشه ای)

تو مباش اصلا، حلولی این بود.

هر چه این نبود، فضولی بود. (عطار)

نصیب ای مغربی از خوان وصلش

نیابی تا که دست از خود نشویی. (شمس مغربی)

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود،

و گر حجاب شود، تا دامنش بدرم. (سعدی)

گفت لیلی را خلیفه: ((آن تویی
 کز تو مجنون شد پریشان و غوی
 از دگر خوبان تو افزون نیستی!))
 گفت: ((رو رو، چون تو مجنون نیستی
 با خودی تو، لیک مجنون بی خود است
 در طریق عشق بیداری بد است)) (مثنوی)

این خود و فرعونیت، یا انا گفتن، به صد تعبیر دیگر نیز بیان شده است، که سر آن محرمان دانند - از جمله: خرقه، هستی، پیرهن، بیداری، هشپاری، زهد و سلامت، علم و عقل، صلاح کار، خار، غبار تن، نفس، دیو، شیطان و غیره.

- **دومرغ را بر هم بندی** ...: در مثنوی نیز این تمثیل در بیان مقصود دیگری آمده است:

گر دو سه پرنده را بندی به هم، بر زمین مانند محبوس از الم.

- **بنده ای از بندگان حق** ...: بنا بر روایت افلاکی در مناقب العارفین، این بنده خاص شمس تبریزی است که خود را در راه دوستی مولانا فنا کرد. ذیلاً یکی از دو روایت افلاکی در این باب به نقل از حواشی مرحوم فروزانفر بر فیه و مافیة، صفحه 257 درج می گردد:

... ابتدای حکایت مولانا شمس تبریزی، عَظَّمَ اللهُ ذِکْرَهُ، آنچنان است که در شهر تبریز مرید شیخ ابوبکر تبریزی زنبیل باف بود. و آن بزرگ دین در ولایت و کشف القلب یگانۀ زمان خود بوده و حضرت شمس الدین تبریزی را مقامات و مرتبت بدانجای رسیده بود که او را نمی پسندید؛ و از آن مقام عالی مقامی می جست تا از برکت صحبت آن اعلی، او عظیمتر شود و به درجات اکملیت ارتقا یابد و در این طلب، سالها بی سر و پا گرد عالم می گشت و سیاحت می کرد تا بدان نام مشهور رسید که ((شمس پرنده)) خواندندی. مگر شبی سخت بیقرار شده، شورهای عظیم فرمود و از سغراق (کوزه شراب) تجلیات قدسی مست گشته در مناجات گفت که: خداوندا، می خواهم از محبوبان مستور مستور خود یکی به من نمایی. خطاب عزت در رسید که: آنچنان شاهدان مستور و وجود پر وجود مغفور که استدعا می کنی همانا که فرزند دلبنده سلطان العلماء بهاء ولد بلخی است. گفت: خدایا، دیدار مبارک او را به من نما. جواب آمد که: چه شکرانه می دهی؟ فرمود که سر را.

29- در اعتباری بودن زیر و بالا (صید آدمیان به دام دنیا برای تعالی آنان)

ثقیلی آمد بالای دست بزرگی نشست. فرمود که ایشان را چه تفاوت کند. **بالا یا زیر، چراغند:** چراغ اگر اگر بالایی طلبید، برای خود طلب نکند، غرض او منفعت دیگران باشد تا ایشان از نور او حظ یابند. و اگر نه ، هر جا که چراغ باشد - خواه زیر خواه بالا - او چراغ است که آفتاب ابدی است.

ایشان اگر جاه و بلندی دنیا طلبند، غرضشان آن باشد که - خلق را آن نظر نیست که بلندی ایشان را ببینند - ایشان می خواهند که به دام دنیا اهل دنیا را صید کنند تا به آن بلندی دگر ره یابند و در دام آخرت افتند. چنانکه مصطفی (صلوات الله) علیه، **مکه و بلاد را برای آن نمی گرفت که او محتاج آن بود**، برای آن می گرفت که تا همه را زندگی بخشد، و روشنایی کرامت کند.

هَذَا كَفُّ مَعْوَدٍ يَأْنُ يُعْطَى مَا هُوَ مَعْوَدٌ يَأْنُ يَأْخُذُ - ایشان خلق را می فریبند تا عطا بخشند نه برای آنکه از ایشان چیزی برند، شخصی که دام نهد و مرغکان را بمکر در دام اندازد تا ایشان را بخورد و بفروشد آنرا مکر گویند، اما اگر پادشاهی دام نهد تا باز اعجمی بی قیمت را که از گوهر خود خبر ندارد، بگیرد و دست آموز ساعد خود گرداند تا مشرف و معلم و مؤدب گردد، این را مکر نگویند، اگر چه صورت مکر است، این را عین راستی و عطا و بخشش و مرده زنده کردن و سنگ را لعل گردانیدن و منی مرده را آدمی ساختن، دانند و افزون ازین، اگر باز را آن علم بودی که او را چرا می گیرند، محتاج دانه نبودی، بجان و دل جویان دام بودی و بدست شاه پُران شدی.

شرح (استاد قمشه ای)

- **ثقیلی آمد بالای دست بزرگی نشست.....:** ثقیل و گران، در اصطلاح عارفان، کسی را گویند که بار گران تعلقات جسمانی او را سخت به زمین پابند کرده و به تعبیر قرآنی (توبه -38) سنگین شده و به زمین فرو رفته است - چنانکه مولانا فرورفتن قارون را در زمین رمزی از همین گرانی دانسته است:

لنگری از گنج قارون بسته ای بر پای خویش تا فروتر می شوی هر روز با قارون خویش

و چنین شخصی هر چند عالم باشد، چون روی در نفس دارد، آن علم نیز بر او بار خواهد بود، به خلاف علم اهل دل که آنها بر آن علم چون مرکب سوار شوند:

علمهای اهل تن احمالشان علمهای اهل دل حمالشان

گفت ایزد " یحملُ أسفاره " بار باشد علم کان نبود ز هو (مثنوی)

و نیز در وصف دوزخیان در قیامت گوید:

چون بخواند نامه خود آن ((ثقیل)) داند او که سوی زندان شد رحیل. (مثنوی)

سعدی و حافظ نیز مکرر به این گونه مردم ثقیل و گرانجان اشاره کرده اند:

چون گرانی به پیش شمع آید، خیزش، اندر میان جمع بکش.
ور شکر خنده ای است شیرین لب، آستینش بگیر و شمع بکش. (گلستان)
نوبت زهد فروشان گرانجان بگذشت، وقت رندی و طرب کردن رندان برخاست.

(حافظ)

- **بالا یا زیر، چراغند ...**: نظامی در بی اعتنایی به این زیر و بالایی، گوید:

چو زیر از قدر تو جای تو باشد، علم دان هر که بالای تو باشد.
(خسرو شیرین)

و نیز رجوع کنید به گزیده 110 و 112 و توضیحات آنها.

(+) - مکه و بلاد را برای آن نمی گرفت که او محتاج آن بود ...: این مضمون در مثنوی نیز آمده است:

جهد پیغمبر به فتح مکه هم	کی بود در حب دنیا متهم؟
آنکه او از مخزن هفت آسمان	چشم و دل بر بست روز امتحان
از پی نظاره اش حور جنان	کرده پر آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک رهش	صد چو یوسف اوفتاده در چاهش
خویشتن آراسته از بهر او	خود ورا پروای غیر دوست کو؟
آنچنان پر گشته از اجلال حق	کاندر او هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل	و الملك و الروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم، همچون زاغ نی	مست صباغیم، مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول	چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد، مکه و شام و عراق	که نماید او نبرد و اشتیاق؟

صباغ (رنگ، رنگرز)

(+) - گفت ایزد " یحملُ آسفاره " بار باشد علم کان نبود ز هو

این بیت اشاره ایست به آیه 5 سوره جمعه بدین مضمون:

وصف حال آنان که تحمل تورات کرده و خلاف آن عمل نمودند،

در مثل به حماری ماند که بار کتابها بر پشت کشد [و از آن هیچ نفهمد و بهره نبرد].

آری قومی که مثل حالشان این است که آیات خدا را تکذیب کردند،

بسیار مردم ستمگر بدکاری هستند و خدا هرگز ستمکاران را رهبری نخواهد کرد.

(+) - چون بخواند نامه خود آن ((ثقیل)) داند او که سوی زندان شد رحیل

این بیت اشاره ایست به آیه 49 سوره کهف بدین مضمون:

و در آن روز کتاب اعمال نیک و بد خلق را پیش نهند.

و اهل عصیان را از آنچه در نامه عمل آنهاست ترسان و هراسان بینی،

در حالی که با خود گویند ای وای بر ما این چگونه کتابی است،

که اعمال کوچک و بزرگ ما را سر مویی فرونگذاشته جز آنکه همه را احصاء کرده است.

و در آن کتاب همه اعمال خود را حاضر بینند و خدا به هیچکس ستم نخواهد کرد.

30- کشیدن پرده بر دلها و گوشها و چشمها

خلق بظاهر سخن ایشان [پیامبران] نظر میکنند و می گویند که ما از این بسیار شنیده ایم ، توی بر توی اندرون
ما از این جنس سخنها پُرست:

وَقَالُوا فُلُوبِنَا عُلِفَ بَل لَّعَنَهُمُ اللَّهُ يَكْفُرِهِمْ (گفتند دلهای ما در حجاب است و چیزی از سخنان شما در نمی
یابد. چنین نیست خدا بر آنها لعن و غضب فرمود زیرا کافر شدند - بقره - 88).

کافران می گفتند که دلهای ما غلاف این جنس سخنهاست، و از این پریم، حق تعالی جواب ایشان می فرماید
که حاشا که از این پر باشند، پر وسواسند و خیالند، و پر شرک و شگند، بلکه پر از لعنتند که بَل لَّعَنَهُمُ اللَّهُ
يَكْفُرِهِمْ، کاشکی تهی بودند از آن هذیانات، باری قابل بودندی که ازین پذیرفتندی، قابل نیز نیستند.

حق تعالی مهر کرده است برگوش ایشان و بر چشم و دل ایشان، تا چشم لون (گونه) دیگر بینند، یوسف را گرگ بیند، و گوش لون دیگر شنود، حکمت را، ژاژ و هذیان شمرد، و دل لونی دگر که محل وسواس و خیال گشته است، همچون زمستان از تشکل و خیال تو بر تو افتاده است از یخ و سردی جمع گشته است:

خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَعَلَى سَمْعِهِمْ وَعَلَى أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةً (قهر خدا مهر بر دلها و پرده بر گوشها و چشمهای ایشان نهاد - بقره - 7).

چه جای اینست که ازین پر باشند، بویی نیز نیافته اند و نشنیده اند در همه عمر، نه ایشان و نه آنها که بایشان تفاخر می آورند، و نه تبارک (دودمان) ایشان. کوزه است که آنرا حق تعالی بر بعضی پر آب می نماید، و از آنجا سیراب می شوند و می خورند و بر لب بعضی تهی می نماید، چون در حق او چنین است، ازین کوزه چه شکر گوید، شکر آنکس گوید که به وی پر می نمایند این کوزه.

چون حق تعالی آدم را به گل و آب بساخت که: **خَمَّرَ طِينَةَ آدَمَ آرَبَعِينَ يَوْمًا** ، قالب او را تمام بساخت و چندین مدت در زمین مانده بود، ابلیس، علیه اللعنه، فرود آمد و در قالب او رفت و در رگهای او جمله گردید و تماشا کرد و آن رگ و پی پر خون و اخلاط را بدید، گفت: اوه عجب نیست که ابلیس که من در ساق عرش دیده بودم خواهد پیدا شدن، اگر این نباشد. **آن ابلیس اگر هست این باشد.**

شرح

- **وَقَالُوا قُلُوبُنَا** ...: بخشی از آیه 88 سوره بقره که کامل آن بدین مضمون است:

با پیغمبران گفتند دلهای ما در حجاب است،

و چیزی از سخنان شما در نمی یابد.

چنین نیست خدا بر آنها لعن و غضب فرمود زیرا کافر شدند،

و در میان آنان اهل ایمان بسیار اندک بود.

- **حق تعالی مهر کرده است** ...: این تمثیل در مثنوی چنین آمده است:

کاش چون اصحاب کهف آن روح را	حفظ کردی، یا چو کشتی نوح را
تا از این طوفان بیداری و هوش	وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان	پهلوی تو، پیش تو هست این زمان

غار با تو، یار با تو در سرود مَهر بر چشم است و، بر گوشه‌ت، چه سود؟

باز دان، کز چیست این روپوشها؟ ختم حق بر چشم‌ها و گوشها

در مثنوی مولانا در تمثیلی دیگر از آدمیانی که حق بر دلها و گوشها و چشمهایشان مهر نهاده است بعنوان ((احمق)) نام برده که در حکایتی شخصی عیسی، علیه السلام، را در حال گریز می بیند و علت را جویا می شود و عیسی در جواب گوید:

گفت عیسی که: به ذات پاک حق	مبدع تن، خالق جان در سبقت
حرمت ذات و صفات پاک او	که بود گردون، گریبان چاک او
کآن فسون و، اسم اعظم را که من	بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم، شد شکاف	خرقه را بدرید بر خود، تا بناف
بر تن مرده بخواندم، گشت حَی	بر سر لا شی بخواندم، گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق به ود	صد هزاران بار و، درمانی نشد
سنگِ خارا گشت و، زآن خو بر نگشت	ریگ شد، کز وی نروید هیچ کِشت
گفت: حکمت چیست؟ کانجا اسم حق	سود کرد، اینجا نبود آن را سبقت؟
آن همان رنج است و این رنجی، چرا؟	آن نشد این را و، آن را شد دوا؟
گفت: رنج احمقی، قهر خداست	رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست
ابتلا رنجیست، کان رحم آورد	احمقی رنجیست، کان زخم آورد
آنچه داغ اوست، مَهر او کرده است	چاره ای بر وی نیارد بُرد دست

- خَتَمَ اللَّهُ عَلَی ...: بخشی از آیه 7 سوره بقره بدین مضمون:

قهر خدا مهر بر دلها و پرده بر گوشها و چشمهای ایشان نهاد،

که فهم حقایق و معارف الهی را نمی کنند.

و ایشان را در قیامت عذابی سخت خواهد بود (بقره - 7)

- **خَمْرٌ طَيِّبَةٌ** ...: حدیث قدسی است که خداوند فرمود:

من خاک آدم را چهل صباح با دستهای خود تخمیر کردم.

- **آن ابلیس اگر هست این باشد:** ابلیسان آدم رو در مثنوی و دیوان شمس اینگونه آمده است:

چون بسی ابلیس آدم روی هست پس به هر دستی نشاید داد دست (مثنوی)

(مثنوی)

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان همچنین بوده است پیدا و نهان

این دو را مشهور گردانید اله تا که باشند این دو بر باقی گواه

(مثنوی)

دی شیخ با چراغ همی گشت گردشهر

کز دیو و دد ملولم، انسانم آرزوست (دیوان شمس)

- **غار با تو، یار با تو در سرود مَهر بر چشم است و، بر گوشت، چه سود؟**

این بیت اشاره ایست به آیه 7 سوره بقره که مضمون آن در بالا آمده است.

- **آنچه داغ اوست، مَهر او کرده است چاره ای بر وی نیارد بُرد دست**

این بیت نیز اشاره ایست به آیه 7 سوره بقره که مضمون آن در بالا آمده است

- **صد هزار ابلیس و بلعم در جهان همچنین بوده است پیدا و نهان**

این بیت اشاره ایست به آیه 175 و 176 سوره اعراف بدین مضمون:

و [ای رسول ما]

بخوان، بر این مردم حکایت آن کس [بلعم باعور] را که ما آیات خود را به او عطا کردیم،

از آن آیات به عصیان سر پیچید چنانچه شیطان او را تعقیب کرد و از گمراهان عالم گردید.

اگر ما به مشیت نافذ خود می خواستیم به آن آیات او را رفعت مقام می بخشیدم،

لیکن او به زمین (تن) فروماند و پیرو هواهای نفس گردید،

و در این صورت مثل او و حکایت حال او به سگی ماند که اگر از او تعقیب کنی،

و یا او را به حال خود واگذاری به عوعو زبان کشد.

ای رسول ما، این است مثل مردمی که آیات خدا را بعد از علم به آن تکذیب کردند،

این حکایت به خلق بگو باشد که به فکر آیند.

31- در قیامت همه یک شوند اما در دنیا ممکن نیست

پسر اتابک آمد. خداوندگار (مولانا) فرمود که: پدر تو دایما به حق مشغول است و در سخنش پیداست. روزی اتابک گفت که: کافران رومی گفتند که دختر را تا به تاتار دهیم که دین یک گردد و این دین نو که مسلمان نیست برخیزد.

گفتم: **آخر این دین کی یک بوده است**، همواره دو و سه بوده است، و جنگ و قتال قایم میان ایشان. شما دین را یک چون خواهید کردن، **یک آنجا شود در قیامت، اما اینجا که دنیاست ممکن نیست**، زیرا اینجا هر یکی را مرادبست و هواپبست مختلف، یکی اینجا ممکن نگردد، مگر در قیامت که همه یک شوند و به یکجا نظر کنند و یک گوش و یک زبان شوند.

در آدمی بسیار چیزهاست، موش است و مرغست، باری مرغ قفس را بالا می برد و باز موش بزیر می کشد و صد هزار وحوش مختلف [دیگر پنهانست] در آدمی، مگر آنجا روند که موش، موشی بگذارد و مرغ، مرغی را بگذارد، و همه یک شوند زیرا که مطلوب نه بالاست و نه زیر، چون مطلوب ظاهر شود نه بالا بود و نه زیر. یکی چیزی گم کرده است، چپ و راست می جوید، و پیش و پس می جوید، چون آن چیز را یافت نه بالا جوید و نه زیر، و نه چپ جوید و نه راست، و نه پیش جوید و نه پس، جمع شود

پس، **در روز قیامت همه یک نظر شوند و یک زبان و یک گوش و یک هوش چنانکه ده کس را باغی یا دکانی بشرکت باشد**، سخنشان یک باشد و غمشان یک و مشغولی ایشان بیک چیز باشد، چون مطلوب یک گشت. پس، در روز قیامت چون همه را کار بحق افتد، همه یک شوند باین معنی. هرکسی در دنیا بکاری مشغولست، یکی در محبت زن، یکی در مال، یکی در کسب، یکی در علم، همه را معتقد آنست که درمان من، ذوق من و خوشی من و راحت من در آنست، و آن رحمت حقست، چون در آنجا می رود و می جوید، نمی یابد، باز می گردد و چون ساعتی مکث می کند، می گوید آن ذوق و رحمت جستن است، مگر نیک نجستم، باز بجویم، و چون باز بجوید نمی یابد همچنین، تا گاهی که رحمت روی نماید بی حجاب، بعد از آن داند که راه آن نبود.

اما حق تعالی بندگان دارد که پیش از قیامت چنانند و می بینند. آخر علی، رضی الله عنه، می فرماید: **لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ مَا أُزِدَّتْ يَقِينًا**. چون قالب برگیرند و قیامت ظاهر شود، یقین من زیادت نگردد. نظیرش چنان باشد که

قومی در شب تاریک در خانه روی بھر جانبی کرده اند، و نماز می کنند، چون روز شود همه از آن باز گردند، اما آن را که رو بقبله بوده است در شب، چه باز گردد، چون همه سوی او می گردند، پس، آن بندگان هم در شب روی بوی دارند و از غیر روی گردانیده اند، پس در حق ایشان قیامت ظاهر است و حاضر.

شرح

- **آخر این دین کی یک بوده است** ...: مولانا در داستان پادشاه جهودان که از روی تعصب نصرانیان را می کشت دلیل اختلافات دینی را ناشی از نفس آدمی می داند که سبب می گردد عیسی و موسی را احولانه بنگرد:

دشمن عیسی و نصرانی گداز	بود شاهی در جهودان ظلم ساز
جان موسی او و، موسی جان او	عهد عیسی بود و نوبت آن او
آن دو دمساز خدائی را جدا	شاهِ احوال کرد در راه خدا
رو برون آر از وثاق آن شیشه را	گفت استاد احولی را، کاندرآ
شیشه پیش چشم او دو مینمود	چون درون خانه احوال رفت زود
پیش تو آرم؟ بکن شرح تمام	گفت احوال: زان دو شیشه من کدام
احولی بگذار و افزون بین مشو	گفت استاد: آن دو شیشه نیست، رو
گفت استا: زان دو یک را بر شکن	گفت: ای استا مرا طعنه مزین
مرد احوال گردد از میلان و خشم	چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
چون شکست آن شیشه را، دیگر نبود	شیشه یک بود و به چشمش دو نمود
ز استقامت روح را مبدل کند	خشم و شهوت، مرد را احوال کند
صد حجاب از دل به سوی دیده شد	چون غرض آمد، هنر پوشیده شد
کی شناسد ظالم از مظلوم زار؟	چون دهد قاضی به دل رشوت قرار
گشت احوال، کالامان یا رب امان	شاه از حقد جهودانه چنان
که پناهم دین موسی را و پشت (مثنوی)	صد هزاران مومن و مظلوم کشت

احول (دوبین)

و در وحدت بین پیامبران و آدمیان در مثنوی اینگونه آمده است:

هر یکی باشد به صورت، غیر آن	ده چراغ از حاضر آری در مکان
چون به نورش روی آری، بی شکی	فرق نتوان کرد نور هر یکی

لا نفرق بين آحاد الرُّسل	اطلب المعنى من الفرقان و قل
صد نماند، يك شود چون بفشري	گر تو صد سيب و، صد آبي بشمري
در معانی تجزیه و افراد نیست	در معانی قسمت و اعداد نیست
پای معنی گیر، صورت سرکش است	اتحاد یار، با یاران خوش است
تا بینی زیر آن، وحدت چو گنج	صورت سرکش، گدازان کن، ز رنج
خود گدازد ای دلم مولای او	ور تو نگدازی، عنایتهای او
او بدوزد، خرقه درویش را	او نماید، هم به دلها خویش را
بی سر و بی پا بُدیم، آن سر همه	منبسط بودیم و يك گوهر همه
بی گره بودیم و صافی، همچو آب	يك گهر بودیم، همچون آفتاب
شد عدد، چون سایه های کنگره	چون به صورت آمد آن نور سره
تا رود فرق از میان این فریق	کنگره ویران کنید، از منجنيق

- **یک آنجا شود در قیامت، اما اینجا که دنیاست ممکن نیست...**: هواهای گوناگون و مخالفتها و جنگها و نزاعها تمام بر سر اینست که مادر عالم کثرت هستیم و نفس ها نیز متکثر است و آن جهت وحدت ما که عالم وحدت است فراموش کرده ایم:

هر یکی با هم مخالف در اثر	هست احوالم خلاف همدگر
با دگر کس سازگاری چون کنم	چون که هر دم راه خود را می‌زنم
هر یکی با دیگری در جنگ و کین	موج لشکرهای احوالم بین
پس چه مشغولی به جنگ دیگران	می‌نگر در خود چنین جنگ گران
در جهان صلح يك رنگت برد	یا مگر زین جنگ حقت واخرد
ز آنکه آن ترکیب از اضداد نیست	آن جهان جز باقی و آباد نیست
چون نباشد ضد نباشد جز بقا	این تفانی از ضد آید ضد را
که نباشد شمس و ضدش زمهریر	نغی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر
صلحها باشد اصول جنگها	هست بی‌رنگی اصول رنگها

(مثنوی)

تفانی (یکدیگر را نیست کردن در جنگ و جز آن)

- عهد عیسی بود و نوبت آن او جان موسی او و، موسی جان او

این بیت اشاره ایست به آیه 136 سوره بقره بدین مضمون:

بگویند که ما مسلمین ایمان به خدا آورده ایم

و به آن کتابی که بر پیغمبر ما فرستادند،

و به آنچه بر پیغمبران گذشته

چون ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و فرزندان او موسی و عیسی فرستادند.

و به همه آنچه بر پیغمبران از جانب خدا آوردند به همه عقیده مندیم

و میان هیچیک از پیغمبران فرق نگذاریم

و به هرچه از جانب خداست گرویده. و تسلیم فرمان او هستیم.

- نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر که نباشد شمس و ضدش زمهریر

این بیت اشاره ایست به آیه 13 سوره دهر (انسان) بدین مضمون:

که در آن بهشت بر تختها تکیه زنند

و آنجا نه آفتابی [سوزان] بینند و نه سرمای زمهریر.

32- در نزول حقایق به قدر ظرفیتها

سخن بی پایان است، اما به قدر طالب فرو می آید که:

وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَّعْلُومٍ (هیچ چیز نیست مگر آنکه گنجینه آن نزد ماست، و ما

جز به قدر معلوم آن را فرو نمی فرستیم - حجر - 21)

حکمت همچون باران است: در معدن خویش بی پایان است، به قدر مصلحت فرود آید در زمستان و در بهار و در تابستان و در پائیز، به قدر او و بیشتر و کمتر. اما از آنجا که می آید، آنجا بی حد است. شکر را در کاغذ کنند یا داروها را عطاران، اما شکر آن قدر نباشد که در کاغذ است کانهای شکر و دارو بی حدست و بی نهایت در کاغذ کی گنجد؟

تشنیع می زدند (ملامت می کردند) که قرآن بر محمد (صلی الله علیه و سلم) چرا کلمه کلمه فرود می آید و سوره سوره فرو نمی آید؟

مصطفی (صلوات الله علیه) فرمود که: این ابلهان چه می گویند، اگر بر من تمام فرود آید من بگذارم و نمانم. زیرا (کسی) که واقفست، از اندکی بسیار فهم کند و از چیزی چیزها و از سطری دفترها. نظیرش همچنانکه

جماعتی نشسته اند حکایتی می شنوند. اما یکی آن احوال را تمام می داند و در میان واقعه بوده است، از رمزی آن همه را فهم می کند و زرد و سرخ می شود و از حال به حال می گردد، و دیگران آن قدر که شنیدند فهم کردند چون واقف نبودند بر کل احوال. اما آنکه واقف بود از آن قدر بسیار فهم کرد.

چون در خدمت عطار آمدی، شکر بسیار است، اما می بیند که سیم چند آوردی، به قدر آن دهد. سیم اینجا همت و اعتقاد است، به قدر همت و اعتقاد سخن فرود آید. چون آمدی به طلب شکر، در جوالت بنگرند چه قدر است، به قدر آن پیمایند کیله ای یا دو. اما اگر قطار های اشتر و جوالهای بسیار آورده باشد، فرمایند که کپالان بیآورند.

همچنین آدمی بیاید که او را دریاها بس نکند، و آدمی باشد که او را قطره ای چند بس باشد و زیاده از آن زیانش دارد. و این تنها در عالم معنی و علوم و حکمت نیست، در همه چیز چنین است: در مالها و زرها و کانهها، جمله بی حد و پایان است، اما بر قدر شخص فرود آید، زیرا که افزون از آن بر نتابد و دیوانه شود. نمی بینی در مجنون و در فرهاد و در غیره، از عاشقان، که کوه و دشت گرفتند از عشق زنی؟ چون شهوت از آنچه قوت او بود برو افزون ریختند. نمی بینی که **در فرعون چون ملک و مال افزون ریختند**، دعوی خدایی کرد؟

وَإِنْ مِّنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ (هیچ چیز نیست مگر آنکه گنجینه آن نزد ماست، و ما جز به قدر معلوم آن را فرو نمی فرستیم - حجر-21) - هیچ چیز نیست از نیک و بد که آن را پیش ما و در خزینه ما گنجهای بی پایان نیست. اما به قدر حوصله می فرستیم که مصلحت در آن است.

شرح (استاد قمشه ای)

- وَإِنْ مِّنْ شَيْءٍ...:

هیچ چیز نیست مگر آنکه گنجینه آن نزد ماست،

و ما جز به قدر معلوم آن را فرو نمی فرستیم (حجر - 21)

مولانا و دیگر عرفای ما گاه از این آیه نظریه عالم مثال افلاطون را استنباط کرده و به تفصیل در باره انعکاس حقایق ثابت و لایزال در آئینه عالم کون و فساد سخن گفته اند:

چرخ، با این اختران، نغز و خوش و زیباستی،

صورتی در زیر دارد هرچه در بالاستی.

صورت زیرین اگر با نردبان معرفت

برشود بالا، همان با اصل خود یکتاستی. (میر فندرسکی)

چیست در آن مجلس بالای چرخ

از می و مطرب، که در این پست نیست؟ (دیوان شمس)

و با همین دیدگاه فرود آمدن قرآن را نیز چنین تفسیر کرده اند که از گنجینه علم الاهی، به قدر نیاز بشری، حقایقی که اصل آن فارغ از حرف و گفت و صوت آیه و سوره است صورت کلام یافته و به مقتضای زمان و مکان، به زبان عربی، برای هدایت خلق فرود آمده است. به تعبیر قرآن:

[خداوند] از آسمان آبی نازل گردانید،

پس آن آب در هر دره و رودخانه ای

به قدر وسعت آن جریان یافت (رعد -17)

و گاه گنج را به مرتبه ((قضا)) و مشیت کلی الاهی، و مقدار معلوم را به عالم ((قدر)) تعبیر کرده اند که از قضای علم الاهی، به قدر معین و ضرورت، منتزل در عالم مادون می شود. ضرورت این نزول لطف و رحمت نازل کننده و مقدار آن خواست و قابلیت گیرنده است. این قاعده در ظهور هنرها و تجلی سخاوتها و علمها و محبتها و غیره نیز جاری است:

بهر گوشی می زنی دف، گوش کو؟ هوش باید تا بداند، هوش کو

این سخن شیر است در پستان جان؛ بی کشنده خوش نمی گردد روان.

مستمع چون تشنه و جوینده شد، واعظ ار مرده بود، گوینده شد.

جذب سمع است از کسی را خوش لیبی است؛ گرمی وجد معلم از صبی است.

چنگی کو در نوازد بیست و چار چون نیابد گوش گردد چنگوار.

نی حراره یادش آید، نی غزل، نی ده انگشتش بچنبد در عمل.

گر نبودی گوشهای غیب گیر، وحی ناوردی ز گردون یک بشیر.

ور نبودی دیده های صنع بین، نی فلک گشتی، نه خندیدی زمین.

آن دم ((لولاک)) این باشد که: کار از برای چشم تیز است و نظار. (مثنوی)

صبی (کودک) - حراره (ترانه، تصنیف، آهنگ) - بشیر (بشارت دهنده، نبی، پیامبر)

- همچنین آدمی بیاید که او را دریاها بس نکند.....:

یکی از نیم جرعه گشته صادق،	یکی از یک صراحی گشته عاشق؛
یکی دیگر فرو برده به یکبار،	خم و خمخانه و ساقی و میخوار؛
کشیده جمله و مانده دهن باز	زهی دریا دل رند سرافراز!

(گلشن راز)

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق!	دریا دلی بجوی، دلیری، سرآمدی.
----------------------------------	-------------------------------

(حافظ)

آن یکی تا کعبه حافی می رود	و آن دگر تا مسجد از پا می فتد.
آن یکی در پاکبازی جان بداد،	و آن دگر جان داد تا یک نان بداد. (مثنوی)
صوفی ار باده به اندازه خورد، نوشش باد	ورنه، اندیشه این کار فراموشش باد.

(حافظ)

- در فرعون چون ملک و مال افزون ریختند.....: اشاره ای است به آیه 24 از سوره نازعات که فرعون به

مردم گفت ((منم پروردگار بزرگ شما.)) و نیز اشاره است به آیات 6 و 7 از سوره علق بدین مضمون:

همانا که انسان،

هر گاه خود را مال و مکنّت و غنا و ثروت ببیند،

بیگمان راه طغیان پیش می گیرد.

33- دانستن معنی اعتقاد

آری این شخص معتقدست، اما اعتقاد را نمی داند، همچنانکه کودکی معتقد نان است اما نمی داند که چه چیز را معتقد است، و همچنین از نامیات (نباتات)، درخت زرد و خشک می شود از تشنگی، و نمی داند که تشنگی چیست، وجود آدمی همچون علميست، علم را اول در هوا می کند و بعد از آن لشکرها را از هر طرفی که حق داند از عقل و فهم و خشم و غضب و حلم و کرم و خوف و رجا و احوال بی پایان و صفات بی حد بیای

آن علم می فرستد، هر که از دور نظر کند علم تنها بیند اما آنک از نزدیک نظر کند، بداند که درو چه گوهرهاست و چه معنی هاست.

34- اتفاقات نسبت به ما خیر و شر است و نسبت به حق همه نیک

شخصی آمد گفت: کجا بودی مشتاق بودیم، چرا دور ماندی.

گفت: اتفاق چنین افتاد گفت: ما نیز دعا می کردیم تا این اتفاق بگرددو زایل شود، اتفاقی که فراق آورد، آن اتفاق نایبست است، ای والله هم از حقست، اما نسبت بحق نیک است.

راست می گوید نسبت بحق نیک است و یکمال است، اما نسبت به ما نی. زنا و پاکی، و بی نمازی و نماز، و کفر و اسلام، و شرک و توحید، جمله بحق نیکست اما نسبت بما زنا و دزدی و کفر و شرک بدست، و توحید و نماز و خیرات نسبت بما نیک است، اما نسبت بحق جمله نیک است. چنانکه پادشاهی در ملک او زندان و دار، و خلعت و مال و املاک و چشم و سوز و شادی و طبل و علم باشد، اما نسبت به پادشاه جمله نیک است، چنانکه خلعت کمال ملک اوست و دار و کشتن و زندان هم ملک اوست، و نسبت به وی همه کمال است، اما نسبت به خلق، خلعت و دار کی یک باشد.

35- در تفضیل ایمان بر نماز

سؤال کرد که از نماز فاضلتر چه باشد. یک جواب آنکه گفتیم جان نماز به از نماز است، مَع تقریره. جواب دوم که ایمان به از نماز است، زیرا نماز پنج وقت فریضه است و ایمان پیوسته، و نماز به عذری ساقط شود و رخصت تأخیر باشد. و تفضیلی دیگر هست ایمان را بر نماز که ایمان به هیچ عذری ساقط نشود و رخصت تأخیر نباشد. و ایمان بی نماز منفعت کند، و نماز بی ایمان منفعت نکند - همچون نماز منافقان. و نماز در هر دینی نوع دیگر است، و ایمان به هیچ دینی تبدل نگردد، احوال او و قبله او و غیره متبدل نگردد.

و فرقه‌های دیگر هست، به قدر جذب مستمع ظاهر شود. مستمع همچون آرد است پیش خمیر کننده؛ کلام همچون آب است در آرد؛ آن قدر آب ریزد که صلاح اوست.

شرح (استاد قمشه ای)

- از نماز فاضلتر چه باشد: چون نماز را افضل عبادات دانسته اند - و این برتری در قرآن و احادیث و روایات اسلامی مورد تأیید است - پاسخ این سؤال که برتر از نماز چیست در واقع همان است که مولانا در آغاز

گزیده ای گفت ((هم نماز)) یعنی چیزی برتر از آن نیست. اما اینجا، به تعبیر دیگری، صورت نماز یا نماز صوری را در مقابل جان نماز و اصل ایمان قرار داده و برتری ایمان را به دلایل گوناگون بر صورت نماز متذکر شده است که نماز بی ایمان را، چون نماز اهل نفاق، هیچ ثواب نباشد، بلکه مستوجب عتاب است که:

آن منافق با موافق، در نماز، از پی استیزه آید، نی نیاز. (مثنوی)
نماز کی شود آخر نمازی، تو تا خود را بکلی در نیازی؟ (گلشن راز)

36- در بیان نشان مرید و مراد

چشمم بد دگر کس نگرد، من چه کنم؟ از خود گله کن، که روشنائیش توی

چشمم به دگر کس نگرد، یعنی مستمع دیگر جوید جز تو، من چه کنم؟ روشنائیش توی (تویی)، بدین سبب که تو با توی، از خود نرهیده ای تا روشنائیت صد هزار تو بود.

شخصی بود سخت لاغر و ضعیف و حقیر، همچون عصفوری (گنجشکی) سخت حقیر در نظرها، چنانکه صورتهای حقیر او را حقیر نظر کردند و خدارا شکر کردند - اگر چه پیش از دیدن او متشکی بودند از حقارت صورت خویش. و با این همه درشت گفتمی و لافهای زفت زدی، و در دیوان ملک بودی، و وزیر را آن درد کردی و فرو خوردی تا روزی وزیر گرم شد و بانگ برآورد که:

- اهل دیوان! این فلان را از خاک بگرفتیم و بپروردیم، و به نان و خوان و نان پاره و نعمت ما و ایای ما کسی شد؛ به اینجا رسید که تا مرا چنینها گوید!

در روی او بر جست و گفت: ای اهل دیوان و اکابر دولت و ارکان! راست می گوید. به نعمت و نان ریزه او پرورده شدم و بزرگ شدم؛ لاجرم بدین حقیری و رسوایی ام! اگر به نان و نعمت کسی دیگر پرورده شدمی، بودی که صورتم و قامتم و قیمتم به ازین بودی. او مرا از خاک برداشت، لاجرم همی گویم که: **يَا لَيْتَنِي كُنْتُ تُرَابًا** (ای کاش خاک بودم - نبأ - 40) - و اگر کسیم از خاک برداشتی، چنین اُ ضحو که نبودمی.

اکنون مریدی که پرورش از مرد حق یابد روح او را بال و پری و کر و فری عظیم باشد، و کسی که از مزوری و سالوسی پرورده شود و علم از او آموزد، همچون آن شخص، حقیر و ضعیف و عاجز و غمگین و بی بیرون شو از تردها باشد و حواس او کوتاه بود:

وَالَّذِينَ كَفَرُوا أَوْلِيَآؤُهُمُ الطَّاغُوتُ يُخْرِجُونَهُم مِّنَ الثُّورِ إِلَى الظُّلُمَاتِ (اولیای کافران دیوان سرکش باشند. که ایشان را از نور [فطرت] به ظلمات [غفلت] سوق می دهند - بقره - 257).

شرح (استاد قمشه ای)

- يَا لَيْتَنِي كُنْتُ تُرَابًا ...: بخشی از آخرین آیه سوره نبا بدین مضمون:

در روز قیامت، آدمی به آنچه از پیش با دستهای خود فرستاده می نگرد.

و کافر می گوید: ای کاش خاک بودم!

- وَالَّذِينَ كَفَرُوا ...: جزئی از ((آیه الكرسي))، که بلند ترین آیه قرآن است و به سبب زیبایی کلام و اشتغال بر

معانی بدیع ((عروس القرآن)) خوانده شده است. مضمون جزء مذکور در متن و جزء قبل از آن چنین است:

خداوند ولی اهل ایمان است. و ایشان را از ظلمت به نور هدایت می کند.

اما اولیای کافران دیوان سرکش باشند.

که ایشان را از نور [فطرت] به ظلمات [غفلت] سوق می دهند.

بنابر آیه فوق، ولی و مرشد آن است که شخص را به نور هدایت کند و بایدکه شکوه و جلال این هدایت و آثار فرخندگی و عظمت این مقام در چهره مرید عیان گردد؛ و گرنه، آن کس که بعد از سالها خدمت پیر و عنایت مراد در حق او همچنان حقیر و عاجز و تیره و افسرده است نشان آن باشد که مراد وی خود گمراه و اهل سالوس و ریاست:

ای بسا ابلیس آدم رو که هست، پس به هر دستی نشاید داد دست.

کیست مولا؟ آنکه آزادت کند، بند رقیبت زبایت بر کند.

چون به آزادی نبوت هادی است، مؤمنان را ز انبیاء آزادی است.

ای گروه مؤمنان، شادی کنید، همچو سرو و سوسن آزادی کنید.

(مثنوی)

و نیز ((حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح می کرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق او ظاهر می نمود که آن شکرها لاف است و دروغ)) در دفتر چهارم معنوی ناظر به همین معانی است.

37- در پاکی سرشت آدمی و آگاهی باطن او از اسرار

در سرشت آدمی، همه علمها در اصل سرشته اند که روح او مغیبات (امور پنهانی) را بنماید، چنانکه آب صافی آنچه در تحت اوست - از سنگ و سفال و غیره - و آنچه بالای آن است همه بنماید عکس آن. در گوهر آب این نهاد است بی‌علاجی و تعلیمی. لیک چون آن آمیخته شد با خاک یا رنگهای دیگر، آن خاصیت و آن دانش از او جدا شد و او را فراموش شد.

حق تعالی انبیاء و اولیا را فرستاد همچون آب صافی بزرگ که هر آب حقیر و تیره را که درو آید، از تیرگی و از رنگ عارضی خود برهاند، پس او را یاد آید. چو خود را صاف ببیند، و بداند که اول من چنین صاف بوده ام به یقین، و بداند که آن تیرگیها و رنگها عارضی بود. یادش آید حالتی که پیش از این عوارض بود و بگوید که :

هَذَا الَّذِي رُزِقْنَا مِنْ قَبْلُ (این همان است که پیش از این روزی ما بود - بقره -25) - پس، انبیاء و اولیا مذکران باشند او را از حالت پیشین، نه که در جوهر او چیزی نو نهند.

اکنون هر آب تیره که آن آب بزرگ را شناخت که من از وی ام، و از آن وی ام در آمیخت. و این آب تیره که آن آب را شناخت و او را غیر خود دید و غیر جنس دید، پناه برنگها و تیرگیها گرفت تا با بحر نیامیزد و از آمیزش بحر دور تر شود، چنانکه فرمود:

فَمَا تَعَارَفَ مِنْهَا اِيْتَلَفَ وَمَا تَنَا كَرَمِنَهَا و از این فرمود: لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِّنْ اَنْفُسِكُمْ (همانا رسولی از جنس شما برای هدایت خلق آمد - توبه -128)

- یعنی که آب بزرگ، جنس آب خرد است. و از نفس اوست و از گوهر اوست. و آنچه او را از نفس خود نمی بیند، آن تناکر (خویشتن را نادان نمودن) از نفس آب نیست، قرین بدیست با آب، که عکس آن قرین برین آب میزند، و او نمی داند که رمیدن من از این آب بزرگ و بحر، از نفس منست یا از عکس این قرین بد از غایت آمیزش؟ چنانکه **گل خوار نداند** که میل من به گل از طبیعت منست یا از علتی که با طبع من در آمیخته است.

بدان. که هر بیتی و حدیثی و آیتی که باستشهاد آرند، همچون دو شاهد و دو گواهدست، واقف بر گواهیهای مختلف، بهر مقامی گواهی دهند، مناسب آن مقام. چنانکه دو گواه باشند بر وقف خانه، و همچنین دو گواه، گواهند بر بیع دکانی و همین دو گواه، گواهند بر نکاحی. در هر قضیه ای که حاضر شوند بر وفق آن گواهی دهند، صورت گواه همان باشد و معنی دیگر نفعنا الله وَايَاكُمْ اَللُّوْنُ لَوْنُ الدَّمِ وَالرَّيْحُ رِيْحُ الْمِسْكِ.

شرح (استاد قمشه ای)

- هَذَا الَّذِي رَزَقْنَا مِنْ قَبْلُ ...: جزئی از آیه 25، سوره بقره بدین مضمون:

کسانی را که ایمان آوردند و نیکو کار شدند بشارت ده

که آنان را باغهای بهشتی خواهد بود

که نهرها در زیر آن جاری است.

وهر زمان که از میوه های آن برخوردارند، گویند:

این همان است که پیش از این روزی ما بود.

- انبیاء و اولیا مذکران باشند...: بیانی است از ((نظریه تذکر)) افلاطون که مورد قبول اکثر حکما و مورد اتفاق همه عرفای ماست. بر طبق این نظریه، علم یادآوری و باز شناخت حقایقی است که ارواح آدمیان وقتی با مثال خود پیوسته بودند، می دانستند و در اینجا، به علت حجاب عالم کثرت - که مولانا در این مقال از آن تعبیر به ((گل آلود شدن آب)) کرده و در مثنوی و دیوان شمس دهها تمثیل دیگر بر آن آورده است - فراموش شده و نیازمند یاد آوری است، نه آنکه در جوهر او چیزی نو نهند. از این رو انبیا مذکران باشند و در قرآن ذکر به معنی یاد آوری خوانده شده است:

در آن روز که گِلها می سرشتند، به دل در قصه ایمان نوشتند.

کلام حق بدان گشته ست مُنزل که یادت آورد از عهد اول.

(گلشن راز)

مولانا در سر لذت سماع، در مثنوی، همین نظر را با تعبیر مشابهی بیان کرده است:

ما همه اولاد آدم بوده ایم؛ در بهشت آن نغمه ها بشنیده ایم.

گر چه بر ما ریخت آب و گل شکمی، یادمان آید از آنها اندکی.

لیک چون آمیخت با خاک کرب. کی دهد این زیر و این بم آن طرب؟

مؤمنان گویند کاتار بهشت نغز گردانید هر آواز زشت.

کرب (سختی، محنت)

(+) - جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِّنْ أَنْفُسِكُمْ...: بخشی از آیه 128 سوره توبه که کامل آن بدین مضمون است:

همانا رسولی از جنس شما برای هدایت خلق آمد،

که از فرط محبت و نوع پروری فقر و پریشانی

و جهل و فلاکت شما بر او سخت می آید

و بر آسایش و نجات شما بسیار حریص

و به مؤمنان رئوف و مهربان است.

(+) - چنانکه گِلِ خوار نداند...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

هست هر جان را یکی قوتِ دگر	گاو و خر را فایده چه در شکر؟
پس نصیحت کردن او را رایضیست	لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست
گر چه پندارد که آن خود قوت اوست	چونکسی کاو از مرض، گِلِ داشت دوست
روی در قوت مرض آورده است	قوت اصلی را فرامش کرده است
قوت علت همچو چوبش کرده است	نوش را بگذاشته سمّ خورده است
قوت حیوانی مر او را ناسزاست	قوت اصلی بشر نور خداست
که خورد او روز و شب از آب و گِل	لیک از علت در این افتاد دل

38- در بیان آنکه همه آرزوی حق دارند

گفتیم آرزو شد اورا، که شما را ببیند و می گفت: که می خواهم که خداوندگار (مولانا) را بدیدم. خداوندگار (مولانا) فرمود که: خداوندگار(مولانا) را این ساعت نبیند. به حقیقت زیرا آنچه او آرزو می برد که خداوندگار را ببینیم، آن نقاب خداوندگار(مولانا) بود؛ خداوندگار(مولانا) را این ساعت بی نقاب نبیند.

و همچنین **همه آرزوها و مهرها** و محبتها و شفقتها که خلق دارند بر انواع چیزها - به پدر و مادر و دوستان و آسمانها و زمینها و باغها و ایوانها و علمها و طعامها و شرابها - همه آرزوی حق دارند، و آن چیزها جمله نقابهاست. چون از این عالم بگذرند و آن شاه را بی این نقابها ببینند، بدانند که آن همه نقابها و روپوشها بود. مطلوبشان در حقیقت آن یک چیز بود. همه مشکلهای حل شود و همه سؤالها و اشکالها را که در دل داشتند

جواب بشنوند و همه عیان گردد، و جواب حق چنان نباشد که هر مشکل را علی الانفراد جدا جواب باید گفتن. به یک جواب همه سؤالات بیکباره معلوم شود و مشکل حل گردد - همچنانکه در زمستان هر کسی در جامه و پوستینی و تنوری، در غار گرمی، از سرما خزیده باشند و پناه گرفته؛ و همچنین جمله نبات، از درخت و گیاه و غیره، از زهر سرما بی برگ و بر مانده و رختها را در باطن برده و پنهان کرده تا آسیب سرما برو نرسد. چون بهار جواب ایشان به تجلی بفرماید، جمله سؤالات مختلف ایشان از احیا و نبات و موات بیکبار حل گردد و آن سببها برخیزد و جمله سر بیرون کنند و بدانند که موجب آن بلا چه بود.

حق تعالی این نقابها را برای مصلحت آفریده است. **اگر جمال حق بی نقاب روی نماید**، ما طاقت آن نداریم و بهره مند نشویم؛ به واسطه این نقابها مدد و منفعت می گیریم. این آفتاب را می بینی که در نور او می رویم و می بینیم و نیک را از بد تمیز می کنیم و درو گرم می شویم، و درختان و باغها مثمر می شوند و میوه های خام و ترش و تلخ در حرارت او پخته و شیرین می گردد؛ معادن زر و نقره و لعل و یاقوت از تأثیر او ظاهر می شوند. اگر این آفتاب - که چندین منفعت می دهد به وسایط - اگر نزدیکتر آید، هیچ منفعت ندهد، بلکه جمله عالم . خلاقان بسوزند و نمانند.

حق تعالی چون بر کوه به حجاب تجلی می کند، او نیز بر درخت و بر گل و سبزه و آراسته می گردد؛ و چون بی حجاب تجلی می کند، او را ریز ریز و ذره ذره می گرداند -

فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا (پس چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد، کوه را منداک و متلاشی ساخت - اعراف - 143)

شرح (استاد قمشه ای)

- همه آرزوها و مهرها...:سخن مولانا یکی بیش نیست: اگر هزاران بیت غزل و مثنوی و رباعی سروده و فراخای هستی را از ماه تا ماهی پیموده است، همه روی در این حقیقت دارد که جز حق هیچ نیست:

غیر خدا در دو جهان هیچ نیست؛

هیچ مگو غیر، که آن هیچ نیست.

این کمر هستی موهوم را

چون بگشایی، به میان هیچ نیست.

اوست گل و سبزه و باغ و بهار؛

غیر در این باغ جهان هیچ نیست. (دیوان شمس)

در مثنوی نیز، مکرر اشاره کرده است که متاع دکان ما ترانه توحید است:

مثنوی ما دکان وحدت است؛ غیر وحدت، هر چه بینی آن بت است.

وحدت اندر وحدت است این مثنوی؛ از سمک رو تا سماک، ای معنوی.

از سمک تا سماک (از زمین تا آسمان)

و اگر گاه سخن از انواع دوگانگی به میان می آورد، از آن است که در میان احولان و دو بینان زیست می کند:

بحر وحدانی است، جفت و زوج نیست؛ گوهر و ماهیش غیر موج نیست.

نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ، لیک با حول چه گویم؟ هیچ هیچ!

چونکه جفت احولانیم، ای شمن، واجب آمد احولانه دم زدن. (مثنوی)

شمن (بت پرست)

مولانا در ((توحید ذاتی)) یک حقیقت اصیل و قائم به ذات می شناسد که هر کجا وجودی است پرتو وجود اوست:

همچو یک خورشید، در صحن سما، صد شود نسبت به صحن خانه ها. (مثنوی)

و در ((توحید صفاتی)) همه اوصاف کمالی را منسوب به همان یک ذات واحد می داند؛ و چنانکه ذاتها پرتو ذات اوست، اوصاف خلقی نیز پرتو اوصاف حق است:

مر که ذات نباشد، صفات کی باشد؟

صفت و ذات کسی را، به ذات، کی باشد؟ (دیوان شمس)

خلق را چون آب دان صاف و ذلال؛ اندرو تابان صفات ذوالجلال.

پادشاهان مظهر شاهی حق؛ عارفان مرآت آگاهی حق.

خوبرویان آینه خوبی او؛ عشق ایشان عکس مطلوبی او.

گر به جهل آییم، آن زندان اوست، گر به علم آییم، آن ایوان اوست.

گر به خواب افتیم، مستان وی ایم، ور به بیداری، به دستان وی ایم؛

ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ؟ چون الف از خود چه دارد؟ هیچ هیچ! (مثنوی)

و در ((توحید افعالی)) به یک فاعل حقیقی قائل است که جمله فعلها ((اولا و بالذات)) منصوب به اوست:

تو چون جانی، وین خلایق دست ویا؛ قبض و بسط جسم از جان شد روا.

ما چو چنگیم و تو زخمه می زنی؛ زاری از ما نی، تو زاری می کنی.

تو بسان شادی و ما خنده ایم، کز نتیجه شادایی فرخنده ایم. (مثنوی)

و چنانکه سلسلهٔ علل فاعلی - بنا بر بطلان تسلسل - به علت اولی و فاعل مطلق ختم می شود، سلسله علل غایی نیز به مطلوب و محبوب مطلق می رسد. از این رو، ((همه آرزوها و مهرها..... که خلق دارند بر انواع چیزها، همه آرزوی حق دارند، و آن چیزها جمله نقایه است.)):

آن که نشناسد حجاب از روی یار عابدالشمس است، دست از وی بدار.

یار آمد عشق را روز آفتاب، آفتاب آن روی را همچون نقاب. (مثنوی)

در مفاتیح الاعجاز لاهیجی نیز آمده است:

این تعین شد حجاب روی دوست؛ چونکه بر خیزد تعین، جمله اوست.

نیست گردد صورت بالا و پست؛ حق عیان گردد به نقش هر چه هست.

نظامی در مخزن الاسرار، رفع پرده ها و حجابهای فریبده را، در، نیایشی، چنین درخواست کرده است:

برده برانداز و برون آی فرد، گرمم آن پرده، به هم درنورد.

نسخ کن این آیت ایام را، مسخ کن این صورت اجرام را،

کرسی شش گوشه به هم در شکن، منبر نه پایه به هم در فکن،

دفتر افلاک شناسان بسوز، دیدهٔ خورشید پرستان بدوز،

صفر کن این برج ز طوق هلال، باز کن این پرده زمشتی خیال،

تا به تو اقرار خدایی دهند؛ بر عدم خویش گواهی دهند.

(مخزن الاسرار)

مسخ (تبدیل صورت انسانی به صورت حیوانی، مطلق تبدیل صورت) - کرسی شش گوشه (کنایه از شش جهت عالم) - منبر نه پایه (کنایه از افلاک نه گانه) - صفر (خالی)

- اگر جمال حق بی نقاب روی نماید ...: در مثنوی مکالمه شاعرانه ای است بین جان مشتاق مولانا و نفس آگاه او که: جان آرزوی مشاهده جمال بی نقاب دارد و نفس آگاه شرح می دهد که چرا مصلحت نیست:

برده بردار و برهنه گو که من
در ننگجم با صنم در پیرهن.
گفتم ار عریان شود او در عیان،
نی تو مانی، نی کنارت در میان.
آرزو می خواه، لیک اندازه خواه؛
بر نتابد کوه را یک برگ کاه.
آفتابی کز وی این عالم فروخت
اندکی گر پیش تابد، جمله سوخت.
در گلشن راز نیز به این نکته اشاره شده است:

چون چشم سر ندارد طاقت و تاب،
توان خورشید تابان دید در آب.
از او چون روشنی کمتر نماید،
در ادراک تو حالی می فزاید.
همچنین بیت زیر از حافظ و تعبیرات مشابه در ادب عرفانی ناظر به همین معناست:

دوش بر ماه از خطت مشکین نقاب انداختی؛

لطف کردی، سایه ای بر آفتاب انداختی.

- فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ ...: بخشی از آیه 143، سوره اعراف ناظر به گفتگوی موسی با خداوند بدین مضمون:

چون موسی به وقت معین به وعده گاه ما آمد،

و پروردگارش با او سخن گفت، عرض کرد:

پروردگار را، خود را به من آشکار بنمای تا [بی حجاب، جمال] تو را مشاهده کنم.

خداوندگار فرمود:

ای موسی، هرگز مرا نخواهی دید، لیکن در کوه بنگر:

اگر کوه بر جای ماند، تو نیز مرا خواهی دید.

پس چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد،

کوه را مندک و متلاشی ساخت و موسی فریادی کشید و بیهوش افتاد.

در مثنوی، مکرر به متن و محتوای این آیه اشاره شده است:

کوه طور اندر تجلی حلق یافت تا که می نوشید و می را بر ننافت.

صارد گا منه و انشق الجبل؛ هل رأیتم من جبل رقص الجمل؟

(+) - **گر به جهل آییم، آن زندان اوست،** **گر به علم آییم، آن ایوان اوست.**

گر به خواب افتیم، مستان وی ایم **ور به بیداری، به دستان وی ایم؛**

ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ؟ **چون الف از خود چه دارد؟ هیچ هیچ**

این ابیات اشاره ایست به آیه های 3 و 4 سورة حدید بدین مضمون:

اول و آخر هستی و پیدا و پنهان وجود همه اوست و او به همه امور عالم داناست.
 اوست خدایی که آسمانها و زمین را در شش روز بیافرید آنگاه به تدبیر عرش پرداخت.
 و او هرچه در زمین فرو رود و هرچه برآید و آنچه از آسمان نازل شود و آنچه بالا رود همه را می داند،
 و هر کجا باشید او با شماست و به هرچه کنید به خوبی آگاه است.

39- **جهد آدمی در ادراک باری تعالی**

سایلی سؤال کرد که: آخر در زمستان نیز همان آفتاب هست؟

گفت: مارا غرض اینجا مثال است، اما آنجا نه جمل است و نه حمل، **مثل دیگرست و مثال دیگر**، هرچند که عقل آن چیز را بجهد ادراک نکند، اما عقل جهد خود را کی رها کند و اگر [عقل] جهد خود را رها کند، آن عقل نباشد، عقل آنست که همواره شب و روز مضطرب و بیقرار باشد از فکر و جهد و اجتهاد نمودن در ادراک باری [تعالی]، اگرچه او مدرک نشود، و قابل ادراک نیست،

عقل همچون پروانه است و معشوق چون شمع، هرچند که پروانه خود را بر شمع زند، بسوزد و هلاک شود، اما پروانه آنست که هرچند بر او آسیب آن سوختگی و الم میرسد، از شمع نشکیند، و اگر حیوانی باشد، مانند پروانه که از نور شمع نشکیند، و خود را بر آن نور بزند، او خود پروانه باشد، و اگر پروانه خود را بر نور شمع میزند و پروانه نسوزد، آن نیز شمع نباشد.

پس، آدمی که از حق بشکیند و اجتهاد ننماید، او آدمی نباشد، **و اگر تواند حق را ادراک کردن آن هم حق نباشد**، پس، آدمی آنست که از اجتهاد خالی نیست و گرد نور جلال حق می گردد، بی آرام و بیقرار، و حق آنست که آدمی را بسوزد و نیست گرداند و مدرک هیچ عقلی نگردد.

شرح

- **مثل دیکرست و مثال دیگر** ...: مولانا تفاوت مثل و مثال را در مثنوی اینطور بیان می فرماید:

فرق و اشکالات آید زین مقال	لیک نبود مثل این، باشد مثال
فرق ها بی حد بود از شخص شیر	تا به شخص آدمی زادِ دلیر
لیک در وقت مثال، ای خوش نظر	اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر، آخر مثال شیر بود	نیست مثل شیر در جمله حدود

- **و اگر تواند حق را ادراک کردن آن هم حق نباشد** ...: مولانا ناتوانی آدمی را در ادراک حق در مثنوی به این شرح آورده است:

زین وصیت کرد ما را مصطفی	بحث کم جوئید در ذاتِ خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست	در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرابِ راه	صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده ای موصول جوست	وهم او آن است، کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او	تا نباشد در غلط سودا پز او
زآنکه کرد از وهم او ترکِ ادب	بی ادب را سر نگوئی داد رب
سر نگوئی آن بود کاو سوی زیر	میرو، پندارد او که هست چیر
زآنکه حدّ مست باشد این چنین	که نداند آسمان را از زمین
در عجبهایش به فکر اندر روید	از عظیمی، و ز مهابت، گم شوید
چون ز صنعش، ریش و سبلیت گم کند	حدّ خود دانید، آنکه تن زنید
جز که لا احصی نگوید او ز جان	کز شمار و حدّ برون است این بیان
چون بیانش بیحد است، ای بوالهوس	بحث کم کن، پیش او کم زن نفس

چیر (مخفف چیره، پیروز) - لا احصی (غیر قابل شمارش)

40- در سبب تأخیر استجاب دعاى مؤمن

پروانه گفت که: مولانا بهاء الدین پیش از آنکه خداوند گار (مولانا) روی نماید عذر بنده می خواست، که مولانا جهت این حکم کرده است که امیر بزیارت من نیاید و رنجه نشود که مارا حالتهاست، حالتی سخن گوئیم،

حالتی نگوییم، حالتی پروای خلقان باشد، حالتی عزلت و خلوت، حالتی استغراق و حیرت، مبدا که امیر در حالتی آید که نتوانم دلجویی او کردن، و فراغت آن نباشد که با وی بموعظه و مکالمت پردازیم، پس، آن بهتر که چون مارا فراغت باشد که توانیم بدوستان پرداختن و بایشان منفعت رسانیدن، ما برویم و دوستان را زیارت کنیم.

امیر گفت: که مولانا بهاءالدین را جواب دادم که من بجهت آن نمی آیم که مولانا بمن پردازد و [با من] مکالمت کند، [بلکه] برای آن می آیم که مشرف شوم و از زمره بندگان باشم، از اینها که این ساعت واقع شده است، یکی آنست که مولانا مشغول بود روی نمود، تا دیری مرا در انتظار رها کرد تا من بدانم که اگر مسلمانان را و نیکان را چون بر در من بیایند، منتظرشان بگذارم و زود راه ندهم، چنین صعب است و دشوار، مولانا تلخی آن را بمن چشاند و مرا تأدیب کرد تا با دیگران چنین نکنم.

مولانا فرمود: نی، بلکه آنکه شمارا منتظر رها کردیم، از عین عنایت بود.

حکایت می آورند، که حق تعالی می فرماید که ای بنده من ، حاجت تورا در حالت دعا و ناله زود برآوردمی، اما در اجابت جهت آن تأخیر می افتد تا بسیار بنالی که آواز و ناله تو مرا خوش آید. مثلاً دو گدا بر در شخصی آمدند؛ یکی مطلوب و محبوب است و آن دیگر عظیم مغبوض است. خداوند خانه گوید به غلام که زود، بی تأخیر، به آن مغبوض نان پاره بده تا از در ما زود آواره شود؛ و آن دیگری را که محبوب است وعده دهد که هنوز نان نپخته اند، صبر کن تا نان برسد و بپزد.

شرح (استاد قمشه ای)

- **حکایت می آورند**: این تمثیل در مثنوی نیز عیناً با تفصیل بیشتر چنین آمده است که: وقتی بنده مؤمن با اخلاص به درگاه خدا ناله می کند و حاجتش بر نمی آید، فرشتگان از علت آن می پرسند. خداوند می فرماید:

ناله مؤمن همی داریم دوست؛	گو تضرع کن، که این اعزاز اوست.
خوش همی آید مرا آواز او،	وان ((خدایا)) گفتن و آن راز او.
پیش شاهد باز چون آید دوتن	ان یکی کمپیر و آن یک خوش ذفن
هر دو نان خواهند، او زوتر فطیر	آرد و کمپیر را گوید که گیر.
وان دگر را که خوش استش قد و خد	کی دهد نان دهد؟ بل به تأخیر افکند.

گویدش بنشین زمانی بی گزند،	که به خانه نان تازه می پزند.
چون رسد آن نان گرمش بعد کد،	گویدش بنشین که حلوا می رسد.
هم بدین فن دار دارش می کند.	وز ره پنهان شکارش می کند.
که مرا کاری است با تو یک زمان،	منتظر می باش، ای خوب جهان.
مثل آن کمپیر دان بیگانگان،	شاهد خوشروی مثل مؤمنان. (مثنوی)

کمپیر (پیر و فرتوت) - ذقن (چانه) - خد (رخسار) - کد (تقاضا)

نکته در این است که مؤمن، که به توصیف قرآن (بقره- 165) بیش از هر چیز خدا را دوست دارد، باید که در همه حال جویای محبوب باشد، نه آنکه از وی چیزی طلب کند:

از خدا غیر از خدا را خواستن	ظن افزونی است، کلی کاستن،
عاشقان را شادمانی و غم اوست،	دستمزد و اجرت و خدمت هم اوست.
غیر معشوق ار تماشایی بود	عشق نبود، هرزه سودایی بود (مثنوی)

41- در شناخت ظاهری و باطنی

دوستان را بیشتر خاطر می خواهد که بینم و دریشان سیر سیر نظر کنم، و ایشان نیز درمن، تا چون اینجا بسیار دوستان گوهر خود را نیک نیک دیده باشند، چون در آن عالم حشر شوند، آشنایی قوت گرفته باشد، زود همدیگر را باز شناسند، و بدانند که ما در دار دنیا بهم بوده ایم، و بهم خوش بپیوندند زیرا که آدمی یار خود را زود گم می کند، نمی بینی که درین عالم با شخصی دوست شده و جانانه و در نظر تو یوسفیست، بیک فعل قبیح از نظر تو پوشیده می شود، و او را گم می کنی و **صورت یوسفی به گرگی مبدل میشود**، همان را که یوسف می دیدی اکنون بصورت گرگش می بینی، هر چند که صورت [او] مبدل نشده است و همانست که می دیدی، به این یک حرکت عارضی گمش کردی. فردا که حشر دیگر ظاهر شود، و این ذات به ذات دیگر مبدل گردد، چون او را نیک نشناخته باشی و در ذات او نیک نیک فرو نرفته باشی، چونش خواهی شناختن؟

حاصل همدیگر را نیک نیک میباید دیدن، و از اوصاف بد و نیک که در هر آدمی مستعارست، از آن گذشتن و در عین ذات او رفتن و نیک نیک دیدن که این اوصاف که مردم همدگر را بر می دهند، اوصاف اصلی ایشان نیست.

حکایتی گفته اند که شخصی گفت که: من فلان مرد را نیک می شناسم و نشان او بدهم. گفتند: فرما.

گفت: مُکاری (خرکچی) من بود. دو گاو سیاه داشت. اکنون همچین بر این مثال است: خلق گویند که فلان دوست را دیدیم و می شناسیم، و هر نشان که دهند در حقیقت همچنان باشد که حکایت ((دو گاو سیاه)) داده باشد. آن نشان او نباشد، و آن نشان به هیچ کاری نیاید. اکنون از نیک و بد آدمی می باید گذشتن و فرو رفتن در ذات او که چه ذات و چه گوهر دارد که دیدن و دانستن آن است.

شرح (استاد قمشه ای)

(+) - صورت یوسفی بگرگی مبدل میشود ...: مولانا در مثنوی برداشتهای مختلف از یک فرد را اینگونه

بیان نموده است:

صورتِ یوسف چو جامی بود خوب	ز آن پدر میخورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهرآب بود	کاندر ایشان زهر کینه میفزود
باز از وی مَر زلیخا را شیکر	می کشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را	بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی	تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان	کوزه پیدا، باده در وی بس نمان

طروب (جمع طرب، شادبها)

- که فلان دوست را دیدیم و می شناسیم: حکما گویند شناخت هر چیز به حد و رسم است: حد شناخت ذاتیات و رسم شناخت اعراض. اما عامه مردمان شناختشان محصول نظر در امور صوری و عارضی است و از سطح به عمق نمی رسند: گاه مهر می ورزند به عرضی و خیالی، گاه کمر به کین می بندند به خیالی دیگر.

در مثنوی به این دو نوع شناخت ظاهری و باطنی اشاره شده است:

گر کسی گوید که ((دانی نوح را،	آن رسول حق و نور روح را))،
گر بگویی ((چون ندانم، کان قمر	هست از خورشید و مه مشهورتر،
کودکان خرد در کُتابها،	وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح،	قصه اش گویند از ماضی فصیح))

راستگو داند تو را از روی وصف، گرچه ماهیت نشد از نوح کشف.
 ور بگویی ((من چه دانم نوح را؛ همچو اوپی داند او را، ای فتی؛
 مور لنگم من، چه دانم پیل را، پشه ای کی داند اسرافیل را))
 این سخن هم راست است از روی آن که به ماهیت ندانیش، ای فلان.
 عجز از ادراک ماهیست، عمو حالت عامه بود، دریاب تو!
 زانکه ماهیات و سرّ سرّ آن پیش کاملان باشد عیان.

که با همین بیان آنچه در سوره بقره، آیه 146 آمده است که ((اهل کتاب محمد را می شناسند، آنچه بی شبهه که فرزندان خویش را))، در تعارض با آن حدیث قدسی نیست که فرمود: ((بندگان خاص مرا جز من کسی نمی شناسد)).

اما عارفان که نظر در گوهر ذات می کنند، و آن حقیقت دیدن و شناختن است، اگر عاشق شوند، بر اعراض از کم و کیف امور زمانی و مکانی نیست، بلکه ایشان بر لامکان و بیچون عاشق باشند - هر چند که عامیان را از این عشق حیرت و اعجاب است.

42- عاشق شدن بر لامکان و بیچون

عجبم می آید از مردمان که گویند که اولیا و عاشقان به **عالم بیچون، که اورا جای نیست** و صورت نیست و بیچون و چگونه است، چگونه عشق بازی می کنند و مدد و قوت می گیرند و متأثر می شوند. آخر، شب و روز در آند. این شخصی که شخصی را دوست می دارد و از او مدد می گیرد آخر این مدد از لطف و احسان و علم و ذکر و فکر و شادی و غم او می گیرد، و این جمله در عالم لا مکان است و او دم بدم از این معانی مدد می گیرد و متأثر می شود، عجبش نمی آید؛ و عجبش می آید که بر عالم لامکان چون عاشق شوند، و از وی چون مدد گیرند!

حکیمی منکر می بود این معنی را، روزی رنجور شد و از دست رفت و رنج او دراز کشید، حکیمی الهی بزیارت او رفت و گفت: آخر چه می طلبی؟

گفت: صحت.

گفت: صورت این صحت را بگو که چگونه است تا حاصل کنم.

گفت: صحت صورتی ندارد [و بیچونست].

گفت: اکنون صحت چون بیچونست چونش می طلبی؟ گفت آخر بگو که صحت چیست؟

گفت: این می دانم که چون صحت بیاید قوتم حاصل می شود و فربه می شوم و سرخ و سپید می گردم و تازه و شکفته می شوم.

گفت: من از تو نفس صحت می پرسم، ذات صحت چه چیز است؟

گفت: نمی دانم بی چونست.

گفت: اگر مسلمان شوی و از مذهب اول باز گردی ترا معالجه کنم و تندرست کنم و صحت را به تو رسانم.

به مصطفی صلوات الله علیه سؤال کردند که هر چند که این معانی بیچونند اما بواسطه صورت آدمی از آن معانی میتوان منفعت گرفتن؟

فرمود: اینکه صورت آسمان و زمین بواسطه این صورت منفعت می گیر از آن معنی کل، چون می بینی تصرف چرخ و فلک را و باریدن ابرهارا بوقت و تابستان و زمستان و تبدیلهای روزگار را؟ می بینی همه بر صواب و حکمت، آخر این ابر جماد چه داند که بوقت می باید باریدن! و این زمین را می بینی که چون نبات را می پذیرد و یک را ده می دهد، آخر این را کسی می کند، اورا می بین [بین] بواسطه این عالم، و مدد می گیر. همچنانکه از قالب [آدمی] مدد می گیری از معنی آدمی، از معنی عالم مدد می گیر بواسطه صورت عالم.

چون پیغامبر، صلی الله علیه و سلم، مست شدی و بیخود سخن گفتی، گفتی قال الله. آخر از روی صورت و زبان او می گفت، **اما او در میان نبود، گوینده درحقیقت حق بود**، چون او اول خود را دیده بود، که از چنین سخن جاهل و نادان بود و بی خبر، اکنون از وی چنین سخن می زاید، داند که او نیست که اول بود، این تصرف حق است. چنانکه مصطفی (ص) خبر می داد پیش از وجود خود، چندین هزار سال از آدمیان و انبیای گذشته، و تا آخر قرن عالم چه خواهد شدن، و از عرش و کرسی و از خلا و ملا وجود او دینه (دیروزین) [بود]، قطعاً این چیزها را وجود دینه حادث وی نمی گوید، حادث از قدیم چون خبر دهد! پس، معلوم می شود که او نمی گوید، حق می گوید که:

وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ، إِنَّ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ (و هرگز به هواي نفس سخن نمی گوید، سخن او هیچ غیر وحی خدا نیست - نجم - 43).

حق از صورت و حرف منزهست، سخن او بیرون حرف و صوت است. اما سخن خود را از هر حرفی و صوتی و از هر زبانی که خواهد روان کند. در راهها، در کاروانسراها ساخته اند بر سر حوض مرد سنگین (سنگی) یا مرغ

سنگین، از دهان ایشان آب می آید و در حوض می ریزد، همهٔ عاقلان دانند که آن آب از دهان مرغ سنگین نمی آید، از جای دگر می آید.

شرح

- **عالم بیچون، که اورا جای نیست ...:** عالم بیچون در مثنوی این گونه آمده است:

قرب بیچون است عقلت را به تو	نیست از پیش و پس و سُفل و عُلو
قرب بیچون چون نباشد شاه را	که نیابد بحثِ عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تو راست	پیش اصبع، یا پسش، یا چپ و راست
وقتِ خواب و مرگ از وی میروید	وقتِ بیداری قرینش میشود
از چه ره می آید اندر اصبعت ؟	کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده ات	از چه ره آمد؟ بغیر شش جهت
بی جهت دان عالم امر و صفات	عالم خلق است با سوی و جهات
بی جهت دان عالم امر، ای صنم	بی جهت تر باشد آمر لاجرم
بی جهت دان عقل و علام البیان	عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو	آن تعلق هست بیچون، ای عمو

اصبع (انگشت)

- **اما او در میان نبود، گوینده حق بود ...:** این مضمون در مثنوی نیز آمده است:

چون پری غالب شود بر آدمی	گم شود از مرد وصفِ مردمی
هر چه گوید او، پری گفته بود	زین سری نه، ز آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود	کردگار آن پری خود چون بود ؟
اوی او رفته، پری خود او شده	تركِ بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید، نداند يك لغت	چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی	از پری کی باشدش آخر کمی ؟

شیر گیر از شیر کی ترسد؟ بگو شرح راه از کور که پرسد؟ بگو
 شیر گیر، ار خون نره شیر خورد تو بگوئی: او نکرد، آن باده کرد
 ور سخن پردازد از راز کهن تو بگوئی: باده گفته ست آیین سُخُن
 باده ای را میبود این شرّ و شور نور حق را نیست آیین فرهنگ و زور؟
 که تو را از تو بکل خالی کند؟ تو شوی پست، او سخن عالی کند
 گر چه قرآن از لب پیغمبر است هر که گوید: حق نگفت، او کافر است

- بی جهت دان عقل و علام البیان عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان

این بیت اشاره ایست به آیه 3 و 4 سوره الرحمن بدین مضمون:

و انسان را خلق کرد.

و به او تعلیم نطق و بیان فرمود.

43- حکایت شیخ سررزی و سر خیر دادن او از باطن آدمیان

آدمی را خواهی که بشناسی، او را در سخن آر، از سخن او، او را بدانی، و اگر طرّار باشد و کسی بوی گفته باشد که از سخن، مرد را بشناسند، و او سخن را نگاه دارد قاصداً (قصداً)، تا او را در نیابند. همچنانکه آن حکایت که بچه در صحرا بمادر گفت: که مرا در شب تاریک سیاهی هولی، مانند دیو روی می نماید و عظیم می ترسم.

مادر گفت که: مترس چون آن صورت را ببینی دلیر بر وی حمله کن، پیدا شود که خیال است.

گفت: ای مادر و اگر آن سیاه را مادرش چنین وصیت کرده باشد من چه کنم؟ اکنون اگر او را وصیت کرده باشد، که سخن مگو تا پیدا نگردی. منش چون شناسم؟

گفت: در حضرت او خاموش کن و خود را بوی ده و صبر کن، باشد که کلمه آبی از دهان او بجهد، و اگر نجهد باشد که از زبان تو کلمه بجهد په نا خواست تو (بی اراده تو)، یا در خاطر تو سخن و اندیشه سر بزند، از آن اندیشه و سخن حال او را بدانی زیرا که از او متأثر شدی، آن عکس اوست و احوال اوست که در اندرون تو سر بر زده است.

شیخ سررزی، رحمة الله عليه، میان مریدان نشسته بود. مریدی را سر بریان اشتها کرده بود. شیخ اشارت کرد که او را سر بریان می باید بیارید.

گفتند: شیخ، به چه دانستی که او را سر بریان می باید؟

گفت: زیرا که سی سال است که مرا بایست نمانده است، و خود را از همه بایستها پاک کرده ام و منزهم. همچون آینه بی نقش و ساده گشته ام، چون سر بریان در خاطر من آمد و مرا اشتها کرد و بایست شد، دانستم که آن از آن فلان است، زیرا آینه بی نقش است. **اگر در آینه نقش نماید، نقش غیر باشد.**

شرح (استاد قمشه ای)

- **شیخ سررزی**...: مراد شیخ محمد سر رزی زاهد است که اهل غزنین بوده و به اقرب احتمال از معاصران پدر مولاناست، و مولانا در مثنوی حکایتی از وی نقل کرده و وجه تسمیه او را به ((سررزی)) نیز بیان داشته است:

زاهدی در غزنی از دانش مری بد محمد نام و کنیت سر رزی.
بود افطارش سررز هرشبی، هفت سال او دائم در مطلبی.

مری (دارای مزیت و امتیاز)

یعنی دائم روزه بوده و هر شب با برگ سر شاخ رز افطار می کرد. در معارف بهاء ولد، از آثار سلطان العلماء، پدر مولانا، حکایتی شبیه به آنچه در فیه و مافیه آمده است، از شیخ سررزی نقل شده که عیناً به نقل از حواشی مرحوم فروزانفر بر فیه و مافیه (ص 267) درج می گردد:

((خواجه محمد سررزی گفت تاج زید را که من از بهر آن دانستم که فلانی را نان و غسل آرند تا او بیارامد که من بیست سال در خود آرزوانه بکشتم تا در من آرزوانه نماند، تا هر که بیاید نزد من، از آرزوانه وی در من پدید آید تا بدانم که آن آرزوانه را او آورده است. و این محمد سررزی هرگز نماز آدینه نکردی، گفتی: شما نخست مسلمان باشید تا من در مسجد شما آیم، و مسلمانی سهل چیزی نیست))

. **اگر در آینه نقش نماید، نقش غیر باشد.....**: این نکته که اگر آدمی از خود صافی شود، آینه ضمیر مردمان گردد در آخرین حکایت مثنوی، با تعبیر مشابهی آمده است:

آن یکی پرسید صاحب درد را. گفت، ((در چند شناسی مرد را؟))
گفت ((دائم مرد را در حین ز پوز و نگوید، دانمش اندر سه روز))

وآن دگر گفت ((ار بگوید، دانمش
 ورنگوید، در سخن پیچانمش.))
 گفت ((اگر از مکر ناید در کلام،
 حيله را دانسته باشد آن همام،
 سر اورا چون شناسی؟ راست گو.))
 گفت ((من خامش نشینم پیش او
 منطقی بیرون از این شادی و غم،
 چون بجوشد در حضورش از دلم
 من بدانم کو فرستاده به من
 در دل من این سخن زان میمنه است،
 زانکه از دل جانب دل روزن است.))

پوز (دهان، سخن گفتن) - سهیل (ستاره ای درخشان که به مناسبت روشنی خاص در یمن ((سهیل یمانی)) خوانده می شود) - میمنه (جانب و طرف راست، مطلق جانب و طرف)

و نیز در حکایت همین شیخ سررزی در مثنوی، که فقیران و سائلان را بی سؤال به قدر خواست هریک عطا می کرد، سر دانستن ضمیر های خلق چنین توجیه شده است:

پس بگفتندش: ((چه دانستی که او
 این قدر اندیشه دارد، ای عمو؟))
 او بگفتی: ((خانه دل خلوت است،
 خالی از کدیه مثال جنت است.
 اندر او جز عشق یزدان کار نیست.
 جز خیال وصل او دیار نیست.
 هر چه بینم اندر او غیر خدا
 آن زمن نبود، بود عکس گدا.
 گر در آبی نخل یا عرجون نمود،
 جز زعکس نخله بیرون نبود.))
 پس مصفا کن درون خویش را
 تا بدانی سر هر درویش را.

کدیه (گدایی)

44- در نغی چله نشینی و اهمیت نَفَس مردان خدا

عزیزی در چله نشسته بود برای طلب مقصودی. به وی ندا آمد که: اینچنین مقصود بلند به چله حاصل نشود. از چله برون آی تا نظر بزرگی بر تو افتد، آن مقصود تورا حاصل شود.

گفت: آن بزرگ را کجا یابم؟

گفت: در جامع.

گفت: میان چندین خلق اورا چون شناسم که کدام است؟

گفتند: برو. او تورا بشناسد و بر تو نظر کند. نشان آنکه نظر او بر تو افتد آن باشد که ابریق از دست تو بیفتد و بیهوش گردی، بدانی که او بر تو نظر کرده است.

چنان کرد: ابریق پر آب کرد و جماعت مسجد را سقایی می کرد و میان صفوف می گردید. ناگهانی، حالتی در وی پدید آمد، شهبهقه ای (فریادی) بزد و ابریق از دست او افتاد، بیهوش در گوشه ماند. خلق جمله رفتند. چون با خود آمد، خودرا تنها دید. آن شاه که بر وی نظر انداخته بود آنجا ندید، اما به مقصود خود رسید.

خدای را مردانند که از غایت عظمت و غیرت حق روی ننمایند، اما طالبان را به مقصودهای خطیر برسانند و مو هبت کنند. اینچنین شاهان عظیم نادرند و نازنین.

شرح (استاد قمشه ای)

- **عزیزی در چله نشست بود** ...: چله از اولین مراحل ریاضت سالکان طریقت است که، به دستور مراد یا مرشد، مدت چهل روز از خلق عزلت گرفته و به ذکر و نماز و دعا و تلاوت قرآن و پرهیز از منہیات و گرفتن روزه از طعام و کلام و انجام مراسم دیگر اشتغال می یابند، بدین نیت که پس از چهل روز گشایش یابند، به اصطلاح صوفیان، فتوحی دست دهد و قلب سالک به نور الاهی روشن گردد. و سر آنکه عدد چهل را انتخاب کرده اند، علاوه بر سابقه تقدسی که این عدد به علت داشتن خواص بدیع ریاضی نزد بابلیان و فیثاغورسیان و اصحاب عدد داشته، این است که در قرآن وعده ملاقات موسی با خدا چهل شب مقرر شده است:

و یادآور هنگامی را که [برای نزول تورات]

با موسی چهل شب وعده نهادیم (بقره - 51)

و با موسی سی شب وعده نهادیم،

و ده شب دیگر بر آن افزودیم،

و بدینسان وعده پروردگار با موسی چهل شب گردید (اعراف - 142)

و نیز در حدیث قدسی آمده است که خداوند فرمود:

من خاک آدم را چهل صباح با دستهای خود تخمیر کردم.

صوفیان معتقدند که در آن چهل صباح خداوند چهل حجاب بین خود و انسان قرار داد، که هدف چله نشینی رفع این چهل حجاب است.

اما مولانا اغلب این روشهای صوری و آداب و سنن ظاهری را وافی به مقصود نیافته و آنها را بیشتر حجاب راه سالک دانسته است، و مکرر در آثار خود خاطر نشان می کند که وصول به کمال وابسته به عنایت الهی و نظر کیمیا ساز عاشقان خداست - چنانکه خود مولانا با چنین نظری از مرگ به زندگی و از گریه به خنده و از فنا به جاودانگی رسیده است. گویی شمس است که با وی می گوید:

سی پاره به کف در چله شدی؟

سی پاره منم، ترک چله کن. (دیوان شمس)

خدای را بندگانند: اشاره به حدیث قدسی که خداوند فرمود:

مرا دوستانی است در زیر خیمه عزت من،

که جز من کسی ایشان را نمی شناسد.

45- مقام ظاهری و باطنی

گفتیم: پیش شما بزرگان می آیند.

گفت: مارا پیش نمانده است، دیر است که مارا پیش نیست، اگر می آیند پیش آن مصور می آیند که اعتقاد کرده اند.

عیسی را علیه السلام گفتند: بخانه تو می آییم.

گفت: ما را در عالم خانه کجاست و کی بود.

حکایت آورده اند که عیسی علیه السلام در صحراپی می گردید، باران عظیم فرو گرفت، در خانه سیه گوش (نام حیوانی) در کنج غاری پناه گرفت لحظه ای، تا باران منقطع گردد، وحی آمد که از خانه سیه گوش بیرون رو که بچگان او به سبب تو نمی آسایند.

ندا کرد که: يَا رَبِّ لِأَبْنِ أَوْي مَآوَىٰ وَلَيْسَ لِأَبْنِ مَرِيَمَ مَآوَىٰ، گفت فرزند سیه گوش را پناهست و جایست و فرزند مریم را نه پناهست و نه جای و نه خانه است و نه مقامست.

خداوندگار (مولانا) فرمود: اگر فرزند سیه گوش را خانه است، اما چنین معشوقی او را از خانه نمی راند، ترا چنین راننده ای هست، اگر تو را خانه نباشد چه باک که لطف چنین راننده ای و لطف چنین خلعت، که تو

مخصوص شدی که ترا می راند، صد هزار هزار آسمان و زمین و دنیا و آخرت و عرش و کرسی می ارزد و افزونست و در گذشته است.

فرمود که: آنچه امیر آمد و ما زود روی نمودیم، نمی باید که خاطرش بشکند، زیرا که مقصود او را از این آمدن اعزاز نفس ما بود یا اعزاز خود، اگر برای اعزاز ما بود چون بیشتر نشست و ما را انتظار کرد، اعزاز ما بیشتر حاصل شد، و اگر غرضش اعزاز خودست و طلب ثواب، چون انتظار کرد و رنج انتظار کشید ثوابش بیش باشد، پس، علی کلا التقديرین، به آن مقصود که آمد، آن مقصود مضاعف شد و افزون گشت، پس باید که دلخوش و شادمان گردد.

46- در معنی استغراق

اینچه می گویند که " أَلْقُلُوبُ تَتَشَاهَدُ " گفتیست و حکایتی می گویند، برایشان کشف نشده است و اگر نه سخن چه حاجت بودی، چون قلب گواهی می دهد، گواهی زبان چه حاجت گردد؟

امیر نایب گفت: که آری دل گواهی می دهد، اما دل را حظی هست جدا، و گوش را حظی هست جدا، چشم را حظیست جدا، و زبان را جدا، بهر یکی احتیاج هست تا فایده افزون تر باشد.

فرمود: که اگر دل را استغراق باشد همه محو او گردند، محتاج زبان نباشد. آخر لیلی را که رحمانی نبود و جسمانی و نفس بود، و از آب و گل بود، عشق او را آن استغراق بود که مجنون را چنان فرو گرفته بود و غرق گردانیده که محتاج دیدن لیلی بچشم نبود و سخن او را باواز شنیدن محتاج نبود که لیلی را از خود جدا نمی دید که:

خَيَالُكَ فِي عَيْنِي وَإِسْمُكَ فِي فَمِي وَ ذِكْرُكَ فِي قَلْبِي إِلَى آيِنٍ أَكْتُبُ

اکنون چون جسمانی را آن قوت باشد که عشق او را بدن حال گرداند که خود را از او جدا نبیند، و حسهای او جمله درو غرق شوند، از چشم و سمع و شم و غیره که هیچ عضوی حظی دیگر نطلبند، همه را جمع بیند و حاضر دارد. اگر یک عضوی ازین عضو ها که گفتیم حظی تمام یابد، همه در ذوق آن غرق شوند و حظی دیگر نطلبند. این طلبیدن حس حظی دیگر جدا، دلیل آن می کند که این یک عضو، چنانکه حق حظست تمام نگرفته است، حظی یافته است ناقص، لاجرم در آن غرق نشده است. حس دیگرش حظ می طلبد، علاوه می طلبد، هر حسی حظی جدا.

حواس جمعند از روی معنی، از روی صورت متفرقند، چون یک عضو را استغراق حاصل شد همه دروی مستغرق شوند، چنانکه مگس بالا می پرد و پرش می جنبد و سرش می جنبد و همه اجزایش می جنبند، چون در انگبین غرق شد، همه اجزایش یکسان شد، هیچ حرکت نکند.

استغراق آن باشد که او در میان نباشد و او را جهد نماند و فعل و حرکت نماند، غرق آب باشد. هر فعلی را که از او آید آن فعل او نباشد، فعل آب باشد. اگر هنوز در آب دست و پای می زند، او را غرق نگویند، یا بانگی می زند که: آه غرق شدم. این را نیز استغراق نگویند.

آخر این انالالحق گفتن مردم می پندارند که دعوی بزرگی است. انالالحق عظیم تواضع است، زیرا این که می گوید: من عبد خدایم. دو هستی اثبات می کند: یکی خود را و یکی خدا را. اما آن که انالالحق می گوید، خود را عدم کرد، به باد داد: می گوید انالالحق. یعنی من نیستم، همه اوست، جز خدا هستی را هستی نیست، من بکلی عدم محضم و هیچم. تواضع در این بیشتر است. این است که مردم فهم نمی کنند.

اینکه مردی بندگی کند برای خدا **حسباً** لیه، آخر بندگی او در میانست، اگر چه برای خداست. خود را می بیند و خدای را می بیند. او غرق آب نباشد، غرق آب آنکس باشد که درو هیچ جنبش و فعلی نماند، اما جنبش های او جنبش آب باشد.

شیری در پی آهوی کرد، آهو از وی میگریخت. دو هستی بود، یکی هستی شیر و یکی هستی آهو، اما چون شیر باو رسید، و در زیر پنجه او قهر شد و از **هیت شیر بیهوش و بیخود شد**، در پیش شیر افتاد. این ساعت هستی شیر ماند تنها، هستی آهو محو شد و نماند.

استغراق آن باشد که حق تعالی اولیا را غیر آن خوف که خلق می ترسند از شیر و از پلنگ و از ظالم، حق تعالی او را از خود خایف گرداند و برو کشف گرداند که **خوف از حقست، و امن از حقست**، و عیش و طرب از حقست، و خورد و خواب از حقست. حق تعالی او را صورتی بنماید، مخصوص و محسوس. در بیداری چشم باز، صورت شیر یا پلنگ یا آتش، که او را معلوم شود حقیقت، که آن صورت شیر و پلنگ، که می بینیم، ازین عالم نیست، **صورت غیب است که مصور شده است**.

و همچنین صورت خویش بنماید به جمال عظیم و همچنین بستانها و انهار و حور و قصور و طعامها و شرابها و خلعتها و براقها و شهرها و منزلها و عجایبهای گوناگون، و حقیقت می داند که از این عالم نیست، حق آنها را در نظر او می نماید و مصور می گرداند. پس، یقین شود او را که خوف از خداست، و امن از خداست، و همه

راحتها و مشاهدتها از خداست، و اکنون این خوف او بخوف خلق نماند، زیرا از آن این مشاهد است، بدلیل نیست چون حق معین بوی نمود که همه از اوست.

فلسفی این را داند، اما بدلیل داند، دلیل پایدار نباشد و آن خوشی که از دلیل حاصل بشود، آن را بقایی نباشد، تا دلیل را بوی می گوئی و گرم تازه می باشد، چون ذکر دلیل بگذرد، گرمی و خوشی او نماند، چنانکه شخصی بدلیل دانست که این خانه را بتایی هست، و بدلیل داند که این بتا را چشم هست کور نیست، قدرت دارد عجز ندارد، موجود بود معدوم نبود، زنده بود و مرده نبود، بر بنای خانه سابق بود. این همه داند اما بدلیل داند، دلیل پایدار نباشد، زود فراموش شود. اما عاشقان چون خدمتها کردند، بتا را شناختند، و عین الیقین دیدند و نان و نمک بهم خوردند و اختلاطها کردند. هرگز بتا از تصور و نظر ایشان غایب نشود، پس، چنین کس فانی حق باشد. در حق او گناه گناه نبود، جرم جرم نبود، چون او مغلوب و مستهلک آنست.

پادشاهی غلامان را فرمود که هر یکی قدحی زرین بکف گیرند، که مهمان میآید، و آن غلام مقرب تر را نیز هم فرمود که قدحی بگیر.

چون پادشاه روی نمود، آن غلام خاص از دیدار پادشاه بیخود و مست شد، قدح از دستش بیفتاد و بشکست. دیگران چون از او چنین دیدند، گفتند: چنین میباید، قدحها را بقصد بینداختند.

پادشاه عتاب کرد: چرا کردید؟

گفتند که: او [که] مقرب بود [نیز] چنین کرد.

پادشاه گفت: ای ابلهان آنرا او نکرد، آن را من کردم.

از روی ظاهر همه صورتها گناه بود، اما آن یک گناه عین طاعت بود، بلکه بالای طاعت و گناه بود؛ خود مقصود از آن همه آن غلام بود. باقی غلامان تبع پادشاهند، پس، تبع او باشند، چون او عین پادشاهست، و غلامی برو جز صورت نیست، از جمال پادشاه پُراست.

حق تعالی می فرماید "لَوْلَاكَ مَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ" هم انالحق است. معنیش اینست که افلاک را برای خودم آفریدم. این انالحق است بزبان دیگر و رمزی دیگر.

شرح (استاد قمشه ای)

- **استغراق آن باشد** : ((استغراق)) در لغت مبالغه در غرق است، و نزد عارفان حالتی است که سالک در بحر مشیت و رضای حق غرق باشد و او را هیچ حرکت نماند جز حرکت آب. در این حال استغراق، ((انالحق))

گفتن نفی هستی و انیت است نه ادعای الوهیت و به همین سبب تواضع در آن بیش از ((هوالحق)) باشد که متضمن ادراک انیت است.

منصور حلاج آن نهنگ دریا، کز پنبه تن دانه جان کرد جدا،
روزی که اناللق به زبان می آورد منصور کجا بود؟ خدا بود خدا.

(ابو سعید ابوالخیر)

مولونا در مثنوی مکرر به قصه منصور اشاره کرده و ((اناللق)) گفتن او را، که خود در میان نبود و خدا در وی سخن می گفت، با ((اناللق)) گفتن فرعون، که سراپا خود بود و دعوی خدایی می کرد، فرق نهاده است:

گفت فرعونى ((اناللق)) گشت پست؛ **گفت منصورى اناللق او برست.**

چون قلم در دست غداری بود، لاجرم منصور بر داری بود.

و نیز حالت ((استغراق)) را به حلول پری در آدمی تشبیه کرده و گوید:

چون پری غالب شود بر آدمی، گم شود از مرد وصف مردمی.
((او))ی او رفته، پری خود او شده؛ ترک، بی الهام، تازی گو شده.
هر چه او گوید پری گفته بود؛ زین سری نه، زان سری گفته بود.
چون پری را این دم و قانون بود، کردگار آن پری را چون بود؟

و به عقیده مولانا ((وحی)) نیز در حال ((استغراق)) کامل نازل می شود، و لذا انتساب ((کلام وحی)) به پیامبر روا نیست:

گرچه قرآن از لب پیغمبر است هر که گوید حق نگفت او کافر است

(+) - **هیت شیر بیهوش و بیخود شد** ...: این مضمون در مثنوی این گونه آمده است:

گفت قائل: در جهان درویش نیست
ور بود درویش، آن درویش، نیست
هست از روی بقای ذات او
نیست گشته وصف او، در وصف هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب
نیست باشد، هست باشد در حساب
هست باشد ذات او، تا تو اگر
بر نهی پنبه، بسوزد زآن شرر
نیست باشد، روشنی ندهد تو را
کرده باشد آفتاب او را فنا

چون در افکندی و در وی گشت حل	در دو صد من شهد يك وقیه ز خل
هست آن وقیه فرون چون میکشی	نیست باشد طعم خل، چون می چشی
هستی اش در هست او روپوش شد	پیش شیری، آهوئی بیهوش شد

(+) - خوف از حقست، و امن از حقست ...: هر فردی با توجه به خصوصیات درونی خود یک پدیده واحد را به یک نوع درک می کند که این نوع درک مخصوص آن فرد در زمان وقوع آن پدیده می باشد، حتی یک نفر از یک موضوع واحد با توجه به حالت درونی خود در زمان های مختلف برداشتهای متفاوتی از قبیل شادی، غم، زیبا، زشت ... دارد. مولانا معتقد است که هر پدیده در این عالم، تصویر معنی از عالم دیگر می باشد که برای درک انسان خاکی مصور (ترجمه) شده است بنابراین این ((خوف از حقست، و امن از حقست، و عیش و طرب از حقست، و خورد و خواب از حقست. حق تعالی او را صورتی بنماید، مخصوص و محسوس))

سوزش از امر ملیک دین کند	آتش طبیعت اگر غمگین کند
اندر او شادی ملیک دین نهد	آتش طبیعت اگر شادی دهد
غم به امر خالق آمد، کار کن	چون که غم بینی، تو استغفار کن
عین بند پای، آزادی شود	چون بخواهد، عین غم شادی شود

با من و تو مرده، با حق زنده اند **باد و خاک و آب و آتش بنده اند**

همچو عاشق، روز و شب پیچان مدام (مثنوی) پیش حق آتش همیشه در قیام

(+) - صورت غیب است که مصور شده است ...: این مضمون در مثنوی آمده است:

صورت دیوار و سقف هر مکان	سایه اندیشه‌ی معمار دان
گر چه خود اندر محل افتکار	نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی صورت است	صورت اندر دست او چون آلت است
گه گه آن بی صورت از کتم عدم	مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد از او هر صورتی	از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو	آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورتی دیگر کمال	گر بجوید باشد آن عین ضلال

پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌گهر	احتیاج خود به محتاجی دگر
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو	ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش	کز تفکر جز صورت ناید به پیش
ور غیر صورتت نبود فره	صورتی کان بی‌تو زاید در تو به
صورت شهری که آن جا می‌روی	ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس به معنی می‌روی تا لامکان	که خوشی غیر مکان است و زمان
صورت یاری که سوی او شوی	از برای مونس‌اش می‌روی
پس به معنی سوی بی‌صورت شدی	گر چه ز ان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل	کز پی ذوق است سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند	گر چه سر اصل است سر گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم	می‌دهد داد سری از راه دم
آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم	قوم دیگر پا و سر کردند گم
چون که گم شد جمله یافتند	از کم آمد سوی کل بشتافتند

افتکار (اندیشه نمودن، اندیشیدن) - کتم (نهانخانه)

(+) - گفت فرعونى ((انالحق)) گشت پست؛ گفت منصورى انالحق او برست.

این بیت اشاره ایست به آیهای 24 و 25 سوره نازعات بدین مضمون:

[فرعون] گفت منم خدای بزرگ شما.

خداهم در اثر این غرور و سرکشی او را به عقاب دنیا و آخرت گرفتار کرد.

(+) - باد و خاك و آب و آتش بنده اند با من و تو مرده، با حق زنده اند

این بیت اشاره ایست به آیه 93 سوره مریم بدین مضمون:

بلکه هیچ موجودی در آسمانها و زمین نیست جز اینکه خدا را بنده فرمانبردار است.

47- همه بندگی حق می کنند

سخنهای بزرگان، اگر بصد صورت مختلف باشد چون حق یکیست و راه یکیست سخن دو چون باشد؟ **اما بصورت مخالف مینماید، بمعنی یکیست، و تفرقه در صورتست و در معنی همه جمعیت است.**

چنانکه امیری بفرماید که خیمه بدوزند، یکی ریسمان میتابد، یکی میخ میزند، یکی جامه می بافد، و یکی دوزد و یکی می درّ و یکی سوزن میزند. این صورتها اگر چه از روی ظاهر مختلف و متفرقند، **اما از روی معنی جمعند و یکی کار می کنند.**

و همچنین احوال این عالم نیز چون درنگری همه بندگی حق می کنند، از فاسق و صالح، و از عاصی و مطیع، و از دیو و ملک. مثلاً پادشاه خواهد که غلامان را امتحان کند و بیآزماید باسباب، تا با ثبات از بی ثبات پیدا شود، و نیک عهد از بد عهد ممتاز گردد، و با وفا از بی وفا، اورا موسوس و مهیجی میباید تا ثبات او پیدا شود، اگر نباشد ثبات او چون پیدا شود؟ پس، آن موسوس و مهیج بندگی پادشاه می کند، چون خواست پادشاه اینست که این چنین کند. بادی فرستاد تا ثابت را از غیر ثابت پیدا کند، و پشه را از درخت و باغ جدا گرداند، تا پشه برود و آنچه باشد بماند.

ملکی کنیزکی را فرمود: که خودرا بیآرا و بر غلامان من عرض کن، تا امانت و خیانت ایشان ظاهر شود.

فعل کنیزک اگر چه بظاهر معصیت می نماید، اما در حقیقت بندگی پادشاه می کند.

این بندگان خودرا چون درین عالم دیدند، نه بدلیل و تقلید بل معاینه بی پرده و حجاب، که جمله از نیک و بد بندگی و طاعت حق می کند که:

وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ (موجودی نیست در عالم جز آنکه ذکرش تسبیح و ستایش حضرت اوست - اسراء -44)

- پس، در حق ایشان همین عالم قیامت باشد، چون قیامت عبارت از آنست که همه بندگی خدا کنند، و کاری دیگر نکنند جز بندگی او، و این معنی را ایشان همین جا می بینند که: **لَوْ كُشِفَ الْعِظَاءُ مَا أُرْدَدْتُ يَقِينًا. (چون قالب را بر گیرند و قیامت ظاهر شود، یقین من زیادت نگردد - علی علیه السلام).**

شرح

- اما بصورت مخالف مینماید، بمعنی یکیست ...: تكثر معنی در عالم صورت در مثنوی چنین بیان شده است:

هر یکی باشد به صورت، غیر آن	ده چراغ از حاضر آری در مکان
چون به نورش روی آری، بی شکی	فرق نتوان کرد نور هر یکی
لا نفرق بین آحاد الرُّسل	اطلب المعنی من الفرقان و قل
صد نماند، يك شود چون بفشری	گر تو صد سیب و، صد آبی بشمر
در معانی تجزیه و افراد نیست	در معانی قسمت و اعداد نیست
پای معنی گیر، صورت سرکش است	اتحاد یار، با یاران خوش است
تا ببینی زیر آن، وحدت چو گنج	صورت سرکش، گدازان کن، ز رنج
خود گدازد ای دلم مولای او	ور تو نگدازی، عنایتهای او
او بدوزد، خرقة درویش را	او نماید، هم به دلها خویش را
بی سر و بی پا بُدیم، آن سر همه	منبسط بودیم و يك گوهر همه
بی گره بودیم و صافی، همچو آب	يك گهر بودیم، همچون آفتاب
شد عدد، چون سایه های کنگره	چون به صورت آمد آن نور سره
تا رود فرق از میان این فریق	کنگره ویران کنید، از منجیق

- اما از روی معنی جمعند و یکی کار می کنند ...: تضاد و تفرقه صوری که در معنی جمعند و یک کار می کنند در مثنوی چنین آمده است:

تا کشاند مر عدم را در خطوب	کاف و نون همچون کمند آمد جَذوب
گر چه یکتا باشد آن دو در اثر	پس دو تا باید کمند اندر صور
همچو مقراض دو تا یکتا بُرد	گر دوپا گر چارپا، ره را بُرد
هست در ظاهر خلاف آن و این	آن دو انبازان گازر را ببین

آن یکی کرباس در جو میزند و آن دگر انباز خشکش می کند
 باز او آن خشک را تر می کند گویا ز استیزه، ضد بر می تند
 لیک آن دو ضد استیزه نما یکدل و یک کار باشند ای فتا
 هر نبی و هر ولی را مسلکی است لیک تا حق می برد، جمله یکی است

مقراض (قیچی) - انباز (شریک) - گازر (رختشو)

- **وَإِنْ مِّنْ شَيْءٍ...**: بخشی از آیه 44 سوره اسراء که کامل آن بدین مضمون است:

هفت آسمان و زمین و هرچه در آنهاست همه به ستایش و تنزیه خدا مشغولند،
 وموجودی نیست در عالم جز آنکه ذکرش تسبیح و ستایش حضرت اوست.
 ولیکن شما تسبیح آنها را فهم نمی کنید همانا او بسیار بردبار و آمرزنده است.

48- مقام های امن

عالم از روی لغت این باشد که از عارف عالیتر باشد، زیرا خدای را عالم گویند، اما عارف نشاید گفتن، معنی عارف آنست که نمی دانست و دانست، و این در حق خدا نشاید، اما از روی عرف عارف بیش است زیرا **عارف عبارتست از آنچه بیرون از دلیل داند، عالم را مشاهده، و معاینه دیده است**، عرفا، عارف این را گویند.

آورده اند که عالم به از صد زاهد، و عالم به از صد زاهد چون باشد؟ آخر این زاهد به علم زهد کرد، زهد بی علم محال باشد.

آخر زهد چیست؟ از دنیا اعراض کردن و روی به طاعت و آخرت آوردن، آخر می باید که دنیا را بداند، و زشتی و بی ثباتی دنیا را بداند، و لطف و ثبات و بقای آخرت را بداند، و اجتهاد در طاعت، که چون طاعت کنم و چه طاعت؟ این همه علمست. پس، زهد بی علم محال بود، پس آن زاهد هم عالمست، هم زاهد.

این عالم که به از صد زاهد است حق باشد، معنیش را فهم نکرده اند، علم دیگرست که بعد از این زهد و علم که اول داشت، خدای بوی دهد، **که این علم دوم ثمره آن علم و زهد باشد**، قطعاً این چنین عالم به از صد هزار زاهد باشد.

نظیر این همچنانکه مردی درختی نشانند و درخت بار داد، قطعاً آن درخت که بار داد به از صد درخت باشد که بار نداده باشد، زیرا آن درختان شاید که به بر نرسند که آفات در ره بسیارست. حاجی ای که بکعبه رسد، به از آن حاجی ای باشد که در برّیه (بیابان) روانست که ایشان را این خوف است برسند یا نرسند، اما این بحقیقت رسیده است. یک حقیقت به از هزار شک است.

امیر نایب گفت: آنکه نرسید هم امید دارد.

فرمود: کو آنکه امید دارد تا آنکه رسید.

از خوف تا امن فرقی بسیارست، و چه حاجتست به فرقی؟ بر همه این فرق ظاهر است. سخن در امن است، که از امن تا امن فرقه‌های عظیمست. تفضیل محمد، صلی الله علیه وسلّم، بر انبیا، آخر از روی امن باشد، و اگر نه جمله انبیا در امنند، و از خوف گذشته اند، الا در امن مقامهاست که:

وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ (بعضی را بر بعضی [به مال و جاه دنیوی] برتری داده ایم - زخرف- 32)

الا که عالم خوف و مقامات خوف را نشان توان داد، اما مقامات امن بی نشان است. در عالم خوف نظر کنند هر کسی در راه خدا چه بذل می کند، یکی بذل تن می کند و یکی بذل مال و یکی بذل جان، یکی روزه، یکی نماز، یکی ده رکعت، یکی صد رکعت، پس، منازل ایشان مصوّرست و معین، توان از آن نشان دادن، همچنانکه منازل قونیه با قیصریه معین است، قیماز و اپروخ و سلطان وغیره، اما منازل دریا از انطالیه تا اسکندریه بی نشانست، آنرا کشتیبان داند باهل خشکی نگویند چون نتواند فهم کردن.

امیر گفت: هم گفت نیز فایده می کند، اگر همه را ندانند، اندک بدانند و پی برند و گمان برند.

فرمود: ای والله کسی در شب تار نشسته است بیدار، بعزم آنکه سوی روز میروم اگر چه چگونگی رفتن را نمی داند اما چون روز را منتظر است، به روز نزدیک می شود تا شخصی در شب تاریک و ابر پس کاروانی می رود، نمی داند که کجا رسید و کجا می گذرد و چه قدر قطع مسافت کرد اما چون روز شد، حاصل آن رفتن را ببیند، سر بجایی بر زند. هرکه حسب الله اگر دو چشم بر هم زند، آن ضایع نیست: **فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ (هرکس به مقدار ذره ای نیکویی کند بیقین [پاداش] آن را خواهد دید - زلزال - 7) -** آلا چون اندرون تاریکست و محجوب، نمی بیند که چه قدر پیش رفته است، آخر ببیند که "الدنیا مزرعة الاخرة" هرچه اینجا بکار آنگاه بر گیرد.

شرح

- عارف عبارتست از آنچه بیرون از دلیل داند، عالم را مشاهده، و معاینه دیده است ...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

آن دلی کو مطلع مهتابهاست	بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوار است و با ایشان در است	با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
آنچه تو در آینه بینی عیان	پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشان اند، کاین عالم نبود	جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن، عمرها بگذاشتند	پیشتر از کشت، بر برداشتند
پیشتر از نقش، جان پذیرفته اند	پیشتر از بحر، دُرّها سفته اند

- که این علم دوم نمره آن علم و زهد باشد ...: این مضمون در مثنوی نیز آمده است:

جان شرع و جان تقوی عارف است	معرفت محصول زهد سالف است
زهد اندر کاشتن کوشیدن است	معرفت آن کشت را روییدن است
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد	جان این کشتن نبات است و حصاد

سالف (پیشین) - حصاد (درو کردن)

- از خوف تا امن فرقی بسیارست ...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

هست زاهد را غمِ پایان کار	تا چه باشد حال او روزِ شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند	از غم و احوالِ آخر فارغند
بود عارف را غمِ خوف و رجا	سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کاو سابق زراعت کرد ماش	او همی داند چه خواهد بود چاش
عارف است او، باز رست از خوف و بیم	های و هو را کرد تیغِ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا	خوف فانی شد، عیان شد آن رجا
خوف طی شد، جملگی امید شد	نور گشت و تابع خورشید شد

- وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ...: بخشی از آیه 32 سوره زخرف که کامل آن بدین مضمون است:

آیا آنها باید فضل و رحمت خدای تو را تقسیم کنند؟

در صورتی که ما خود معاش و روزی آنها را در حیات دنیا تقسیم کرده ایم،

و بعضی را بر بعضی [به مال و جاه دنیوی] برتری داده ایم

تا بعضی از مردم بعضی دیگر را مسخر خدمت کنند.

و رحمت خدا از آنچه [از مال دنیا] جمع می کنند بسی بهتر است.

49- در بیان آنکه فطرت طیب درون است

عیسی علیه السلام بسیار خندیدی، یحیی علیه السلام بسیار گریستی.

یحیی به عیسی گفت: که تو از مکرهای دقیق قوی ایمن شدی که چنین می خندی.

عیسی گفت: که تو از عنایتها و لطفهای دقیق، لطیف غریب حق قوی غافل شدی که چندینی می گری.

ولی ای از اولیاء حق درین ماجرا حاضر بود، از حق پرسید: ازین هر دو کرا مقام عالیتر است؟

جواب گفت که: أَحْسَنُهُمْ يٰ طَيِّبًا، یعنی اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِي يٰ، من انجام که ظن بنده منست، به هر بنده مرا خیالیست و صورتیست، **هرچه او مرا خیال کند من آنجا باشم**. من بنده آن خیالم که حق آنجا باشد، بیزارم از آن حقیقت که حق آنجا نباشد، خیالها را ای بندگان من پاک کنید که جایگاه و مقام منست.

اکنون تو خودرا می آزما که از گریه و خنده، از صوم و نماز و از خلوت و جمعیت و غیره ترا کدام نافع تر است و احوال تو بکدام طریق راست تر می شود و ترقیت افزون تر آن کار را پیش گیر.

إِسْتَفْتِ قَلْبَكَ وَ إِنْ أَفْتَاكَ الْمُفْتُونَ، ترا معنی هست در اندرون، فتوی مفتیان برو عرض دار تا آنچه او را موافق آید آن را گیر، همچنانکه طیب نزد بیمار می آید، از طیب اندرون می پرسد، زیرا **تورا طیبی هست** در اندرون، و آن مزاج توست که دفع می کند و می پذیرد. و لهذا طیب بیرون از وی پرسد که فلان چیز که خوردی چون بودی. سبک بودی؟ گران بودی؟ خوابت چون بود؟ از آنچه طیب اندرون خبر دهد طیب بیرون بدان حکم کند. پس، اصل آن طیب اندرون است و آن مزاج اوست. چون این طیب ضعیف شود و مزاج فاسد گردد، از ضعف چیزها بعکس بیند و نشانهای کژ دهد: شکر را تلخ گوید و سرکه را شیرین. پس، محتاج شد به طیب بیرونی که

اورا مدد دهد تا مزاج بر قرار اول آید. بعد از آن، او باز به طیب خود نماید و از او فتوا می ستاند. همچنین مزاجی هست آدمی را از روی معنی. چون آن ضعیف شود، حواس باطنه او هر چه بیند و هر چه گوید همه بر خلاف باشد. پس، اولیا طیبیاند. اورا مدد کنند تا مزاجش مستقیم گردد و دل ودینش قوت گیرد که: **أَرِنِي الْأَشْيَاءَ كَمَا هِيَ (خدایا اشیاء را آنچنان که هستند به من بنمای).**

آدمی عظیم چیز است. در وی همه چیز مکتوب است. حجب و ظلمات نمی گذارد که او آن علم را در خود بخواند. حجب و ظلمات این مشغولیهای گوناگون است و تدبیرهای گوناگون دنیا و آرزوهای گوناگون. با این همه که در ظلمات است و محجوب پرده هاست، هم چیزی می خواند و از آن واقف است؛ بنگر که چون این ظلمات و حجب بر خیزد، چه سان واقف گردد و از خود چه علمها پیدا کند.

آخر این حرفه ها از درزی و بنّایی و درودگری و زرگری و علم و نجوم و طب و غیره و انواع حرف مالا یُعد و لا یحصی، از اندرون آدمی پیدا شده است، از سنگ و کلوخ پیدا نشده. آنکه میگویند: زاغی آدمی را تعلیم کرد که مرده را در گور کند، آن هم از عکس آدمی بود که بر مرغ زد، تقاضای آدمی او را بر آن داشت، آخر حیوان جزو آدمیست، جزو کل را چون آموزد؟ چنانکه آدمی خواهد که بدست چپ نویسد، قلم بدست گیرد، اگر چه دل قویست اما دست در نوشتن می لرزد اما دست به امر دل می نویسد.

شرح (استاد قمیسه ای)

- (+) - هرچه او مرا خیال کند من آنجا باشم ...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

آینه کلی بر آوردم ز دود	دیدم اندر آینه نقش تو بود
آینه کلی ترا دیدم ابد	دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم: آخر خویش را من یافتم	در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت: وهمم کان خیال توست هان	ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد	که منم تو، تو منی در اتحاد
کاندر این چشم منیر بی زوال	از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود	گر بینی آن خیالی دان و رد

- (+) - استفت قلبک ...: تفسیر این حدیث نبوی در مثنوی اینچنین آمده است:

زر قلب و زر نیکو در عیار	بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک	هر یقین را باز داند او ز شک
آنچه گفت: استفت قلبک مصطفی	آن کسی داند، که پُر بود از وفا
در دهان زنده خاشاک ار جهد	آنکه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خُرد	چون در آمد، حس زنده پی ببرد
حس دنیا، نردبان این جهان	حس عقبا، نردبان آسمان
صحت این حس، بجوئید از طیب	صحت آن حس بجوئید از حبیب

- **تورا طبیبی هست**.....: در نظام فکری مولانا، اصل بر سلامت جسم و جان است که هر دو بر طبق فطرت الاهی ساخته شده اند، و خداوند در هریک تمیز نهاده است تا مصالح و مضار خود را تشخیص دهد: جسم را تمیز مفید از مضر و جان را تمیز خیر و شر. اما چون این فطرت - که گاه از آن به ((مزاج)) تعبیر می کنند - به دلایل گوناگون، از جمله غلبه عادات و تحمیل بر فطرت، بیمار شود، این تمیز از میان می رود و آدمی از درک حقیقت اشیاء فرو می ماند، چنانکه در بیماری صفرا غسل را تلخ یابد و در ابتلا به صفرا حرص دنیا گوید که ((حقیقت تلخ است)) پس، در مزاج جسمانی محتاج به طیب بدن است تا حدود انحرافات مزاج را از فطرت بشناسد و بیمار را به مزاج اول باز گرداند؛ و در مزاج روحانی، نیازمند به هدایت انبیا و اولیا است که او را مدد کنند تا به فطرت الاهی خویش باز گردد. توبه، که معنی اصلی آن بازگشت است، مشعر به همین معناست که چون نفس به خود باز گردد، حقیقت اشیا را چنانکه هستند دریابد؛ و این تفسیر دیگری است بر حدیث: اَرِنی الْأَشیَاءَ کَمَا هِیَ - خدایا اشیاء را آنچنان که هستند به من بنمای.

تشبیه انبیا و اولیا به طیب از موضوعاتی است که در مثنوی و دیوان شمس مکرر به آن اشاره شده است:

ما طبیبانیم شاگردان حق؛ بحر قُلُوم دید ما را فانغلق.

آن طبیبان طبیعت دیگرند که به تو از راه نبضی بنگرند.

ما به دل، بی واسطه، خوش بنگریم؛ کز فراست به عالی منظریم. (مثنوی)

قلزم (دریای سرخ، مطلق دریا) - فانغلق (پس شکافته شد [دریا به عصای موسی.]- شعراء - 63)

حکیمیم، طبییم، زبغداد رسیدیم؛

بسی علتیان را زغم باز خریدیم.

طبییان فصیحیم که شاگرد مسیحیم:

بسی مرده گرفتیم در او روح دمیدیم.

طبییان الاهییم، زکس مزد نخواهیم؛

که ما پاکروانیم، نه طماع و پلیدیم. (دیوان شمس)

بهترین تمثیل در بیان بیماری فطرت در مثنوی، داستان دباغی است که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش می شود و به بوی سرگین (فضله چهار پایان، پهن) به هوش می آید. حافظ در بیان کیفیت انحراف ذوق از فطرت سلیم بیتی لطیف دارد:

نواى بلبلت، ای گل، کجا پسند آید؟ که گوش هوش به مرغان هرزه گوی داری.

(+) - ما طبییانیم شاگردان حق؛ بحر قُلُوم دید ما را فانَعَلَق

این بیت اشاره ایست به آیه 63 سوره شعراء بدین مضمون:

پس ما به موسی وحی کردیم که عصای خود را به دریا زن؛

چون زد دریا شکافت و آب هر قطعه دریا مانند کوهی بزرگ بر روی هم قرار گرفت.

50- دم بدم با حق در سخنیم

چون امیر می آید مولانا سخنهای عظیم می فرماید، که سخن منقطع نیست از آنکه اهل سخنست، دایما سخن بوی میرسد و سخن بوی متصل است. در زمستان اگر درختها برگ و بر ندهد تا نپندارند که در کار نیستند، ایشان دایما بر کارند. زمستان هنگام دخل است، تابستان هنگام خرج. خرج را همه بینند اما دخل را نینند، چنانکه شخصی مهمانی کند و خرجها کند. این را همه بینند اما آن دخل را که اندک اندک جمع کرده بود برای مهمانی، نینند و ندانند، و اصل دخلست که خرج از دخل می آید.

ما را با آنکس که اتصال باشد دم بدم با وی در سخنیم [و یگانه و متصلیم] در خموشی و غیبت و حضور، بلکه در جنگ هم بهمیم و آمیخته ایم، اگر چه مشت بر هم دگر می زنیم، **با وی در سخنیم و یگانه و متصلیم**. آن را مشت مَبین، در آن مشت مویز باشد. باور نمی کنی باز کن تا ببینی چه جای مویز، چه جای درّهای عزیز.

آخر دیگران رقایق و دقایق و معارف می گویند از نظم و نثر، اینک میل امیر این طرفست و با ماست، از روی معارف و دقایق و موعظه نیست، چون در همه جایها ازین جنس هست و کم نیست، پس، اینک مرا دوست می دارد و میل می کند. این غیر آنهاست او چیز دیگر می بیند، و رای آنکه از دیگران دیده است. روشنایی دیگر می باید.

شرح

- با وی در سخیم و یگانه و متصلیم ...: خداوند در قرآن می فرماید:

و هر کجا باشید او با شماست (حدید - 4)

ما از رگ گردن به او نزدیکتریم (ق - 16)

ولی به دلیل نهایت نزدیکی حق به ما، و نابینا بودن چشم دل او را نمی بینیم. مولانا در گزیده 181 این چنین تفسیر نموده است ((حق عظیم نزدیک است به تو، هر فکرتی و تصویری که می کنی او ملازم آنست. زیرا آن تصور و اندیشه را او هست می کند و برابر تو می دارد الا او را از غایت نزدیکی نمی توانی دیدن)) و آیه 4 سوره حدید را این چنین تفسیر می نماید:

گر به جهل آییم، آن زندان اوست **ور به علم آییم، آن ایوان اوست**

ور به خواب آییم، مستان وی ایم **ور به بیداری، به دستان وی ایم**

ور بگرییم ابر پر زرق وی ایم **ور بخندیم آن زمان برق وی ایم**

ور به خشم و جنگ، عکس قهر اوست ور به صلح و عذر، عکس مهر اوست

ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ چون الف، او خود چه دارد؟ هیچ هیچ

چون الف گر تو مجرد میشوی اندر این ره مرد مفرد میشوی

جهد کن تا ترک غیر حق کنی دل از این دنیای فانی برکنی (مثنوی)

- **گر به جهل آییم، آن زندان اوست** **ور به علم آییم، آن ایوان اوست**

ور به خواب آییم، مستان وی ایم **ور به بیداری، به دستان وی ایم**

این ابیات اشاره ایست به آیه های 3 و 4 سوره حدید بدین مضمون:

اول و آخر هستی و پیدا و پنهان وجود همه اوست و او به همه امور عالم داناست.

اوست خدایی که آسمانها و زمین را در شش روز بیافرید آنگاه به تدبیر عرش پرداخت.

و او هرچه در زمین فرو رود و هرچه برآید و آنچه از آسمان نازل شود

و آنچه بالا رود همه را می داند،

و هر کجا باشید او با شماست

و به هرچه کنید به خوبی آگاه است.

- ور بگرییم ابر پر زرق وی ایم ور بخندیم آن زمان برق وی ایم

این بیت اشاره ایست به آیه 43 سوره نجم بدین مضمون:

وهم او بندگان را شاد و خندان سازد و غمین و گریان گرداند.

51- غرق عشق

آورده اند که پادشاهی مجنون را حاضر کرد [و گفت] که ترا چه بوده است و چه افتاده است، خود را رسوا کردی و از خان مان برآمدی و خراب و فنا گشتی، لیلی چه باشد و چه خوبی دارد؟ بیا تا ترا خوبان و نغزان نمایم و فدای تو کنم و بتو ببخشم، چون حاضر کردند مجنون را، و خوبان را جلوه آوردند. مجنون سر فرو افکنده بود و پیش خود می نگریست.

پادشاه فرمود: آخر سر را بر گیر و نظر کن.

گفت: می ترسم، عشق لیلی شمشیر کشیده است، اگر بر دارم سرم را بیندازد، غرق عشق لیلی چنان گشته بود. آخر دیگران را چشم بود و لب و بینی بود، آخر در وی چه دیده بود که بدان حال گشته بود؟

شرح

- آخر در وی چه دیده بود که بدان حال گشته بود؟ : مولانا جواب این سؤال را در مثنوی اینگونه بیان کرده است:

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل	خُسنِ لیلی نیست چندان، هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دل ربا	هست همچون ماه در شهر، ای کیا
نازنین تر زو هزاران حوروش	هست، بگزین زآن همه یک یارِ خوش

وارهان خود را و ما را نیز هم	از چنین سودای زشتِ متهم
گفت: صورتِ کوزه است و حُسن، می	می، خدایم می‌دهد از طرفِ وی
مَر شما را سیرکه داد از کوزه اش	تا نباشد عشقِ اوتان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل	هر یکی را دستِ حق عز و جل
کوزه می بینی، ولیکن آن شراب	روی نماید به چشمِ ناصواب
صورتِ یوسف چو جامی بود خوب	ز آن پدر میخورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهرآب بود	کاندر ایشان زهر کینه می‌فزود
باز از وی مَر زلیخا را شیکر	می کشید از عشقِ افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را	بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی	تا نماند در می غیبتِ شکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان	کوزه پیدا، باده در وی بس نهان
بس نهان از دیده نامحرمان	لیک بر محرم هویدا و عیان

طروب (جمع طرب، شادیه‌ها)

52- در مظلومیت پیامبر

مشتاقیم الا چون میدانیم که شما بمصالح خلق مشغولید زحمت دورمیداریم.

گفت: بر ما این واجب بود، دهشت برخاست، بعد از این بخدمت آییم.

فرمود: که فرقی نیست، همه یکیست، شما را آن لطف هست که همه یکی باشد از زحمته‌ها چونید، لیکن چون میدانم که امروز شما باید که به خیرات و حسنات مشغولید، لاجرم رجوع به شما می‌کنیم. این ساعت بحث درین می‌کردیم اگر مردی را عیالست و دیگری را نیست، از او می‌بُردند و و باین می‌دهند، اهل ظاهر گویند از معیل می‌بُری و به غیر معیل می‌دهی. چون بنگری خود معیل اوست، در تحقیق آن چنانکه اهل دلی که او را گوهری باشد، شخصی را بزند و سر و بینی و دهان بشکند، همه گویند که این مظلومست، اما بتحقیق مظلوم آن زننده است، ظالم آن باشد که مصلحت نکند، آن لس (سیلی) خورده و سر شکسته ظالمست، و

این زنده یقین مظلومست، چون این صاحب گوهر است و مستهلک حق است، کرده او کرده حق باشد. خدا را ظالم نگویند، همچنانکه مصطفی، صلی الله علیه و سلم، میکشت و خون می ریخت و غارت می کرد، ظالم ایشان بودند، و او مظلوم.

مثلا، مغربیی در مغرب مقیم است، مشرقی بمغرب آمد، غریب آن مغربست، اما این چه غریب است که از مشرق آمد؟ چون همه عالم خانه [ای] بیش نیست، ازین خانه در آن خانه رفت یا از این گوشه بدان گوشه، آخر نه هم در این خانه است؟ اما آن مغربی که آن گوهر دارد از بیرون خانه آمده است، آخر می گوید که: **الْإِسْلَامُ بَدَأَ غَرِيبًا**، نگفت که: **الْمَشْرِقِيُّ بَدَأَ غَرِيبًا**، همچنانکه مصطفی، صلی الله علیه و سلم، چون شکسته شد، مظلوم بود و چون شکست هم مظلوم بود، زیرا در هر دو حالت حق بدست اوست، و مظلوم آنست که حق بدست او باشد.

شرح

- **الاسلامُ بَدَأَ غَرِيبًا** ...: تفسیر این حدیث در مثنوی اینگونه آمده است:

بهر این گفت آن رسولِ مستجیب	رمزِ "الاسلام، فی الدنیا غریب"
زآنکه خویشانش هم از وی می رَمَد	گر چه با ذاتش ملائک هم دمند
صورتش را جنس می بیند انام	لیک از وی می نیابند آن مَشام
همچو شیری در میانِ نقشِ گاو	دور می بینش، ولی او را مکاو
ور بکاو، ترکِ گاوِ تن بگو	که بدرّ گاو را آن شیر خو
طبعِ گاوی از سرت بیرون کند	خوی حیوانی ز حیوان بَر کند
گاو باشی، شیر گردی نزد او	گر تو با گاوی خوشی، شیری مجو

انام (خلق)

- **صورتش را جنس می بیند انام** **لیک از وی می نیابند آن مَشام**

این بیت اشاره ایست به آیه 7 سوره فرقان بدین مضمون:

و باز کافران گفتند چرا این رسول غذا تناول می کند
و در بازار راه می رود و چرا فرشته محسوس
و ظاهر بر او نازل نمی شود تا گواه صدق او باشد.

مصطفی (ص) را دل بسوخت بر اسیران. حق تعالی برای خاطر رسول وحی فرستاد که بگو ایشان را درین حالت که شما در بند و زنجیرید اگر شما نیت خیر کنید، حق تعالی شما را ازین برهاند، و آنچه رفته بشما باز دهد و اضعاف آن، غفران و رضوان در آخرت، دو گنج یکی آنکه از شما رفت و یکی گنج آخرت.

سؤال کرد: که بنده چون عمل کند آن توفیق و خیر از عمل می خیزد یا عطاى حقست؟

فرمود: که عطاى حقست و توفیق حقست، اما حق تعالی از غایت لطف به بنده اضافت می کند و هر دو را می فرماید، که هردو از تست، **حَزَاءٍ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ** (پاداش نیکوکاریش- سجده - 17).

گفت: چون خدای را این لطفست پس، هرکه طلب حقیقی کند، بیآید؟

فرمود: **لیکن بی سالار نشود**، چنانکه موسی را علیه السلام چون مطیع بودند، در دریا راهها پیدا شد، و گرد از دریا بر می آوردند و می گذشتند اما چون مخالفت آغاز کردند در فلان بیابان چندین سال بماندند؛ و سالار آن زمان در بند اصلاح ایشان باشد که سالار ببیند که در بند اویند و مطیع و فرمان بردارند. مثلا چندین سپاهی در خدمت امیری چون مطیع و فرمانبردار باشند، او نیز عقل در کار ایشان صرف کند، و در بند اصلاح ایشان باشد، اما چون مطیع نباشند کی در تدارک احوال ایشان عقل خود را صرف کند.

عقل در تن آدمی همچون امیربست، مادام که رعایای تن مطیع او باشند، همه کارها باصلاح باشد اما چون مطیع نباشند همه بفساد آیند، نمی بینی که چون مستی می آید خمر خورده، ازین دست و پای و زبان و رعایای وجود چه فسادها می آید، روزی دیگر بعد از هشیاری می گوید آه چه کرده، و چرا زدم و چرا دشنام دادم، پس، وقتی کارها باصلاح باشند که در آن ده سالاری باشد، و ایشان مطیع باشند. اکنون عقل وقتی اندیشه اصلاح این رعایا کند که بفرمان او باشند، مثلا فکر کردم بروم، وقتی برود که پای بفرمان او باشد و اگر نه این فکر را نکند.

اکنون همچنانکه عقل در میان تن امیر است، این وجود های دیگر که خلقند، ایشان سر جمله به عقل و دانش خود و نظر و علم خود به نسبت آن ولی، جمله تن صرفند و عقل اوست و در میان ایشان.

اکنون چون خلق که تن اند، مطیع ایشان نباشند، احوال ایشان همه در پریشانی و پشیمانی گذرد. اکنون چون مطیع شوند، چنان باید شدن که هرچه او کند، مطیع باشند و بعقل خود رجوع نکنند، زیرا که شاید بعقل خود آنرا فهم نکنند، باید که او را مطیع باشند. چنانکه کودکی را بدکان درزی (خیاطی) نشانند، او را مطیع استاد

باید بودن، اگر تکل دهد که بدوزد، تکل دوزد و اگر شلال، شلال دوزد، و اگر خواهد که بیآموزد تصرف خود را رها کند، کلی محکوم امر استاد باشد.

شرح

- **مصطفی (ص) را دل بسوخت بر اسیران** ...: اشاره است به اسراء بدر که تفصیل آن در گزیده 2 آمده است:

- **لیکن بی سالار نشود**...: مولانا مصون ماندن از خطرات راه را از طریق همراه شدن با مرشد ممکن می داند:

بر نویسی احوال پیر راه دان	پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه	خلق مانند شب اند و پیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر	کاو ز حق پیر است، نز ایام پیر
او چنان پیر است کنش آغاز نیست	با چنان دُرّ یتیم، انباز نیست
خود قوی تر می بود خمر کهن	خاصه آن خمری که باشد من لدن
خود قوی تر میشود خمر قدیم	این کهن تر بهتر ای شیخ علیم
پیر را بگزین که بی پیر این سفر	هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته ای	بی فلاوز اندر آن آشفته ای
پس رهی را که نرفتستی تو هیچ	هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی مرشدی در راه شد	او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایه پیر ای فضول	بس تو را سر گشته دارد بانگ غول
غولت از راه افکند اندر گزند	از تو داهی تر در این ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان	که چسان کرد آن ابلیس بد روان
صد هزاران ساله راه از جاده دور	بردشان و کردشان زادبار عور
استخوانهاشان بین و مویشان	عبرتی گیر و مران خر سوبشان
گردن خر گیر و سوی راه کش	سوی ره بانان و ره دانان خوش

هین مهل خر را، و دست از وی مدار	زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو به غفلت واهلپش	او رود فرسنگ ها سوی حشیش
دشمن راه است خر، مست علف	ای بسا خرینده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آن چه خر بخواست	عکس آنرا کن که هست آن راه راست
شاوروهْنّ پس آنکه خالفوا	إِن من لم يعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست	چون یضلك عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان	هیچ چیزی همچو سایه همرهان (مثنوی)

انباز (یار، شریک) - قلاوز (سوارانی را گویند که به جهت محافظت لشکر در بیرون لشکر میباشند
 نز (نه از) - من لدن (از نزد و جانب [خداوند])

- **جَزَاءَ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ**: بخشی از آیه 17 سوره سجده که کامل آن بدین مضمون است:

هیچ کس نمی داند که پاداش نیکوکاریش چه نعمت
 و لذت‌های بی نهایت که روشنی بخش دیده است
 و درعالم غیب بر او ذخیره شده است.

- **استخوانهاشان ببین و مویشان عبرتی گیر و مران خر سویشان**

این بیت اشاره ایست به آیه 36 سوره نحل بدین مضمون:

و همانا ما در میان هر امتی پیغمبری فرستادیم،
 تا به خلق ابلاغ کند که خدای یکتا را بپرستید و از بتان و فرعونان دوری کنید.
 پس بعضی مردم را خدا هدایت کرد و بعضی دیگر در ضلالت و گمراهی ثابت ماندند.
 اکنون شما عاقلان در روی زمین گردش کنید تا بنگرید عاقبت آنان که انبیا را تکذیب کردند به
 کجا رسید.

گر ندانی ره هر آن چه خر بخواست	عکس آنرا کن که هست آن راه راست
شاوروهْنّ پس آنکه خالفوا	إِن من لم يعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست	چون یضلك عن سبیل الله اوست

این ابیات اشاره ایست به آیه 26 سوره ص بدین مضمون:

ای دادود ما تو را در روی زمین مقام خلافت دادیم،

تا در میان خلق خدا به حق حکم کنی

وهرگز هوای نفس را پیروی نکنی که تو را از راه خدا گمراه سازد.

و آنان که از راه گمراه شوند چون روز حساب را فراموش کرده اند

به عذاب سخت معذب خواهند شد.

54- کوشش آدمی و عنایت حق

امید داریم از حق تعالی که حالتی پدید آورد که آن عنایت اوست که بالای صد هزار جهد و کوشش است که:

لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِّنْ أَلْفِ شَهْرٍ (شب قدر بهتر از هزار ماه بهتر و بالاتر است - قدر - 3)، این سخن و آن سخن

یکیست که: جَذْبَةٌ مِّنْ جَذَبَاتِ اللَّهِ تَعَالَى خَيْرٌ مِّنْ عِبَادَةِ اثْقَلَيْنِ، یعنی چون عنایت او در رسد، کار صد هزار

کوشش کند، و افزون کوشش خوبست و نیکو و مفیدست عظیم، اما پیش عنایت چه باشد؟

پرسید که: عنایت کوشش دهد؟

گفت: چرا ندهد، چون عنایت بیاید کوشش هم بیاید. عیسی علیه السلام چه کوشش کرد که در مهد گفت:

إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ (من بنده خاص خداوندم که به من کتاب آسمانی داده است - مریم - 30)، یحیی

هنوز در شکم مادر بود، وصف او میکرد.

گفت: محمد رسول الله را بی کوشش شد؟

گفت: أَفَمَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ (آیا آنکس را که خدا برای اسلام شرح صدر [و فکر روشن] عطا فرمود - زمر - 22)-

اول فضل است، چون از ضلالت، بیداری درو آید، آن فضل حقست و عطای محض، و الا چرا آن یاران دیگر را نشد

که قرین او بودند. بعد از آن فضل و جزا همچون ستاره آتش جست، اولش عطاست اما چون پنبه نهادی و آن

ستاره را می پروری و افزون می کنی و بعد از این فضل و جزاست.

آدمی اول وهلت خُرد و ضعیف است که: **وَخُلِقَ الْإِنْسَانُ ضَعِيفًا** (که انسان ضعیف خلق شده است - نساء - 28) - اما چون آتش ضعیف را پرورید، عالمی شود و جهانی را بسوزد و آن آتش خُرد بزرگ و عظیم شود که: **وَإِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ** (و در حقیقت تو بر نیکو خلقی عظیم آراسته ای - قلم - 4).

گفتم: مولانا شما را قوی دوست می دارد.

فرمود: که نی آمدن بقدر دوستیست، و نی گفتن. آنچه می آید می گویم اگر خدا خواهد این اندک سخن را نافع گرداند، و آن را در اندرون سینه شما قایم دارد و نفعهای عظیم کند، و اگر نخواهد صد هزار سخن گفته گیر، هیچ در دل قرار نگیرد، هم بگذرد و فراموش شود، همچنانکه استاره آتش بر جامه سوخته افتاد، اگر حق خواهد همان یک ستاره بگیرد و بزرگ شود، و اگر نخواهد صد ستاره به آن سوخته رسد و نماند و هیچ اثر نکند: **وَلِلَّهِ جُنُودُ السَّمَاوَاتِ (سپاه زمین و آسمانها همه لشکریان خداست - فتح - 4)** - این سخنها سپاه حقند، قلعه ها را بدستوری حق باز کنند و بگیرند، اگر بفرماید چندین هزار سوار که بروید به فلان قلعه روی بنمایید اما مگیرید، چنین کنند، و اگر یک سوار را بفرماید که بگیر آن قلعه را همان یک سوار در را باز کند و بگیرد.

پشه را بر نمرودی گمارد و هلاکش کند، چنانکه می گوید: **إِسْتَوَى عِنْدَ الْعَارِفِ الدَانِقُ وَالِدَيْتَارُ وَالْأَسَدُ وَالْهَرَّةُ**، که اگر حق تعالی برکت دهد، دانقی کار هزار دینار کند و افزون، و اگر از هزار دینار برکت بگیرد، کار دانقی نکند. و همچنین اگر گربه برگمارد، او را هلاک کند چون پشه نمرود را، و اگر شیر را بگمارد، از وی شیران لرزان شوند یا خود دراز گوش او شود چنانکه بعضی از درویشان بر شیر سوار می شوند، و چنانکه آتش بر ابراهیم (علیه السلام) برد و سلام شد و سبزه و گل گلزار، چون دستوری حق نبود که او را بسوزد. فی الجمله چون دانستند که همه از حقست، پیش ایشان همه یکسان شد.

شرح

- اما پیش عنایت چه باشد...: این تمثیل در مثنوی نیز آمده است:

این همه گفتیم لیک اندر بسیج	بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق	گر ملک باشد سیاه استنش ورق
ای خدا ای قادر بیچند و چون	واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده ای	تا بدین بس عیب ما پوشیده ای

قطره ای دانش که بخشیدی ز پیش	متصل گردان به دریا‌های خویش
قطره ای علم است اندر جان من	وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند	پیش از آن کان بادها نشفش کنند
گر چه چون نشفش کند تو قادری	کش از ایشان واستانی واخری

خسف (فرو رفتگی زمین، زیر خاک رفتن است) - نشف کردن (جذب کردن رطوبت)

- **إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ** ...: بخشی از آیه 30 سوره مریم که کامل آن بدین مضمون است:

آن طفل [عیسی] گفت همانا من بنده خاص خدایم که مرا کتاب آسمانی و شرف نبوت عطا فرمود.

- **أَقَمَنَ شَرَحَ** ...: بخشی از آیه 22 سوره زمر که کامل آن بدین مضمون است:

آیا آنکس را که خدا برای اسلام شرح صدر [و فکر روشن] عطا فرمود

که وی به نور الهی روشن است [چنین کس با مردم کافر بی نور تاریک دل یکسان است؟ هرگز نیست].

پس وای بر آنان که از قساوت و شقاوت دل‌هاشان از یاد خدا فارغ است؛

اینان هستند که دانسته به ضلالت و گمراهی‌اند.

- **وَخَلِقَ الْإِنْسَانَ** ...: بخشی از آیه 28 سوره نساء که کامل آن بدین مضمون است:

خدا می خواهد کار بر شما آسان کند که انسان ضعیف خلق شده است.

- **وَلِلَّهِ جُنُودٌ** ...: بخشی از آیه 4 سوره فتح که کامل آن بدین مضمون است:

اوست خدایی که سکنت و وقار بر دل‌های مؤمنان آورد،

تا بر یقین و ایمانشان بیفزاید و کاملتر از آن که بودند گرداند.

و [بدانید که] سپاه زمین و آسمانها همه لشکریان خداست و خدا به حکمت داناست.

- **پشه را بر نمرود گمارد و هلاکش کند** ...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

موسی فرعون را تا رود نیل می کشد با لشکر و جمع ثقیل

پشه ای نمرود را با نیم پر می شکافد بی محابا مغز سر

- موسیقی فرعون را تا رود نیل می کشد با لشکر و جمع ثقیل

این بیت اشاره ایست به آیه 50 سوره بقره بدین مضمون:

و یاد کنید از وقتی که برای نجات شما دریا را شکافتیم،

و فرعونیان را در آن غرق کردیم و غرق و هلاک آنها را به چشم مشاهده می کردید.

55- جنگ درون آدمی

از حق امید داریم که شما این سخنها را هم، از اندرون خود بشنوید که مفید آنست، اگر هزار دزد بیرونی بیابند، در را نتوانند باز کردن تا از اندرون دزدی یار ایشان نباشد که از اندرون باز کند. هزار سخن از بیرون بگوی تا از اندرون مصدق نباشد، سود ندارد، همچنانکه درختی را تا بیخ (ریشه) او تری نباشد، اگر هزار سیل آب برو ریزی سود ندارد، اول آنجا در بیخ او تری بیاید تا آب مدد او شود.

نور اگر صد هزار می بیند جز که بر اصل نور ننشیند

[اگر همه عالم نور گیرد] تا در چشم نوری نباشد هرگز آن نور را نبینند. اکنون اصل آن قابلیت است که در نفس است. نفس دیگرست و روح دیگر، نمی بینی که نفس در خواب کجاها می رود؟ و روح در تن است اما آن نفس می گردد و چیز دیگر می شود.

پس، آنچه علی (علیه السلام) گفت: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ، این نفس را گفت، و اگر بگوییم که این نفس را گفت هم خرد کاری نیست، و اگر آن نفس را شرح دهیم او همین نفس را فهم خواهد کرد چون او آن نفس را نمی داند. مثلاً، آینه کوچک در دست گرفته اگر در آینه نیک نماید، بزرگ نماید، خرد نماید، آن باشد. بگفتن محالست که فهم شود. به گفتن همین قدر باشد که درو خار خاری پدید آید که بیرون آنکه ما می گوئیم عالمی هست تا بطلبیم.

این دنیا و خوشیها نصیب حیوانیت آدمی است، این همه قوت حیوانیت او می کنند و آنچه که اصل است که انسانیت در کاهش است. آخر می گویند که **الْأَدَمِيَّ حَيَوَانٌ تَاطِقٌ**، پس، آدمی دو چیز است، آنچه درین عالم قوت حیوانیت اوست این شهوات است و آرزوها، اما آنچه خلاصه اوست غذای او، علم و حکمت و دیدار حق است. آدمی را آنچه حیوانیت اوست از حق گریزاست، و انسانیتش از دنیا گریزان، **فَمِنْكُمْ كَافِرٌ وَمِنْكُمْ مُؤْمِنٌ** (شما بندگان فرقه ای کافر و بعضی مؤمن هستی - تغابن - 2) - **دو شخص درین وجود در جنگند**، تا بخت کرا بود، کرا دارد دوست.

شرح

- تا از اندرون دزدی یار ایشان نباشد ...: مولانا نفس را یاری کننده درونی رهن بر بیرونی یعنی شیطان می

داند:

گر نه نفس از اندرون راهت زدی ؟	ره زنان را بر تو دستی کی بُدی ؟
ز آن عوان مقتضی که شهوت است	دل اسیر حرص و آز و آفت است
ز آن عوان سر شدی دزد و تباه	تا عوانان را به قهر توست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو	"بَيْنَ جَنبِيْكُمْ لَكُمْ اَعْدَاۗءٌ"
طمطراق این عدو مشنو، گریز	کاو چو ابلیس است، در لَجّ و ستیز
بر تو او، از بهر دنیا و نبرد	آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند؟	او ز سحر خویش صد چندان کند
سیحر، کاهی را به صنعت که کند	باز کوهی را چو کاهی می تند
زشتها را نغز گرداند به فن	نغزها را زشت گرداند به ظن
آدمی را خر نماید ساعتی	آدمی سازد خری را ز آیتی
کار سحر این است کاو دم میزند	هر نفس قلب حقایق میکند
این چنین ساحر درون توست سرّ	إِنَّ فِي الْوَسْوَاسِ الْخَاسِرِ
اندر آن عالم که هست این سحرها	ساحران هستند جادویی گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر	نیز روئیدست تریاق، ای پسر
گویدت تریاق: از من جو سپر	که ز زهرم من به تو نزدیکتر
گفت او سحر است و ویرانی تو	گفت من سحر است و دفع سحر او
گفت پیغمبر که: "إِنَّ فِي الْبَيَانَ	سحراً" و، حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران	مایه تریاک باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیا است	کز همه اغراض نفسانی جداست

حاصل آن، کز زهر نفس دون گریز
 نوش کن تریاق مرشد چُست و تیز
 این طلسمِ سحرِ نفس اندر شکن
 سوی گنج پیر کامل نقب زن (مثنوی)

عوان (یاری کننده) - سرمدی (ازلی و ابدی) - تریاق (پاد زهر)

- دو شخص درین وجود در جنگند ...: تقابل خوی حیوانی و خوی انسانی در آدمی در مثنوی نیز آمده است:

در وجود ما هزاران گرگ و خوک	صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست، کو غالبتر است	چونکه زر بیش از مس آمد، آن زر است
سیرتی کان بر وجودت غالب است	هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی در آید در بشر	ساعتی یوسف رُخی، همچون قمر
میروند از سینه ها در سینه ها	از ره پنهان، صلاح و کینه ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر	میروند دانائی و علم و هنر
اسب سُکسک میشود رهوار و رام	خرسِ بازی، میکند بر هم سلام
رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس	یا شبان شد، یا شکاری، یا حرس
در سگ اصحاب خوئی زان رُقود	رفت، تا جویای رحمن گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند	گاه دیو و گه ملک، گه دام و دد

خشوک (حرام زاده) - سکسک (اسبی که راهوار نباشد) - حرس (حراست، نگهبانی) - رُقود (خفتگان)

- فَمِنْكُمْ كَافِرٌ ...: بخشی از آیه 2 سوره تغابن که کامل آن بدین مضمون است:

اوست خدایی که شما را آفرید،

باز شما بندگان فرقه ای کافر و بعضی مؤمن هستید

و خدا به هر چه کنید کاملاً آگاه است.

درین شک نیست که این عالم دی است (ماه دی). جمادات را جماد چرا می گویند؟ زیرا که همه منجمدند، این سنگ و کوه و جامه که پوشیده ای، وجود همه منجمد ست. اگر نه دی ای هست، عالم چرا منجمد است؟ معنی عالم بسیط است، در نظر نیاید اما بتأثیر توان دانستن که باد و سرمای هست، این عالم چون فصل دی است که همه منجمدند، چگونه دی (دی ای)؟ دی عقلی نه حسّی.

چون آن هوای الهی بیاید، کوهها گذاختن گیرد، عالم آب شود، همچنانکه چون گرمای تموز بیاید همه منجمدات در گداز آیند. روز قیامت چون آن هوا بیاید، همه بگدازند.

شرح

- جمادات را جماد چرا می گویند؟ ...: این مضمون در مثنوی نیز آمده است:

جامد افسرده بود، ای اوستاد	عالم افسردست و نام او جماد
تا بینی جنبش جسم جهان	باش تا خورشید حشر آید عیان
عقل را از ساکنان اخبار شد	چون عصای موسی اینجا مار شد
جمله عالم را بدین سان می‌شمار	چو عصا از دست موسی گشت مار
خاکها را جملگی شاید شناخت	پارهٔ خاک تو را چون زنده ساخت
خامش اینجا، و آنطرف گوینده اند	مرده زین سویند و، ز آن سو زنده اند
آن عصا گردد سوی ما ازدها	چون از آنسوشان فرستد سوی ما
آهن اندر کف او مومی بود	کوهها، هم لجن داودی کند
بحر با موسی سخندانی شود	باد، حمال سلیمانی شود
نار ابراهیم را نسرين شود	ماه با احمد اشارت بین شود
استن حنانه آید در رَشَد	خاک قارون را چو ماری در کِشَد
کوه یحیی را پیامی میکند	سنگ احمد را سلامی میکند
با تو میگویند روزان و شبان	جملهٔ ذرات عالم در نهان
با شما نامحرمان ما خامشیم	ما سمیعیم و، بصیریم و هوشیم

چون شما سوی جمادی میروید محرم جان جمادات، چون شوید؟

از جمادی در جهان جان روید غُلْغُلِ اجزای عالم بشنوید

فاش تسیح جمادات آیدت و سوسه تأویلها برآیدت

- عالم افسردست و نام او جماد جامد افسرده بود، ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان تا بینی جنبش جسم جهان

این ابیات اشاره ایست به آیه 88 سوره نمل بدین مضمون:

[روزی که صور دمیده شود] و در آن هنگام کوه ها را بنگری

و جامد و ساکن تصور کنی در صورتی که مانند ابر در حرکتند.

صنع خداست که هرچیزی را در کمال اتفاق و استحکام ساخته،

که علم کامل او به افعال همه شما خلایق محیط است.

- چون عصای موسی اینجا مار شد عقل را از ساکنان اخبار شد

این بیت اشاره ایست به آیه 20 سوره طه بدین مضمون:

موسی چون آن را به زمین انداخت عصا ازدهایی مهیب شد و به هرسو می شتافت.

- کوهها، هم لحن داودی کند آهن اندر کف او مومی بود

این بیت اشاره ایست به آیه 10 سوره سباء بدین مضمون:

و ما حظ و بهره داود را به فضل و کرم خود کاملاً افزودیم

و امر کردیم که ای کوهها و ای مرغان شما نیز با تسبیح و نغمه الهی داود هماهنگ شوید

و آهن سخت را [چون موم] به دست او نرم گردانیدیم.

- باد، حمال سلیمانی شود بحر با موسی سخندانی شود

مصرع اول بیت اشاره ایست به آیه 81 سوره انبیا بدین مضمون:

و باد تند سیر صر صر را ما مسخر سلیمان گردانیدیم،

تا به امر او بدان سرزمین شامات که با برکت برای جهانیان کردیم حرکت کند.

و ما به همه امور عالم داناییم.

و مصرع دوم بیت اشاره ایست به آیه 63 سوره شعراء بدین مضمون:

پس ما به موسی وحی کردیم که عصای خود را به دریا زن؛

چون زد دریا شکافت و آب هر قطعه دریا مانند کوهی بزرگ بر روی هم قرار گرفت.

- ماه با احمد اشارت بین شود نار ابراهیم را نسرین شود

مصرع اول بیت اشاره ایست به آیه 1 سوره قمر بدین مضمون:

آن ساعت نزدیک آمد و ماه آسمان شکافته شد.

و مصرع دوم بیت اشاره ایست به آیه 69 سوره انبیا بدین مضمون:

پس آن قوم آتشی سخت افروختند و ابراهیم را در آن افکندند؛

ما خطاب کردیم که ای آتش سرد و سالم باش برای ابراهیم.

- خاك قارون را چو ماری در كشد استن حنانه آید در رشد

این بیت اشاره ایست به آیه 81 سوره قصص بدین مضمون:

پس ما هم او [قارون] را با خانه اش به زمین فرو بردیم،

و هیچ حزب و جمعیتی جز خدا نتوانست او را یاری کند

و از جانب حق هم هیچ نصرت نیافت.

- ما سمیعیم و، بصیریم و هوشیم با شما نامحرمان ما خامشیم

این بیت اشاره ایست به آیه 44 سوره اسراء بدین مضمون:

هفت آسمان و زمین و هرچه در آنهاست همه به ستایش و تنزیه خدا مشغولند،

وموجودی نیست در عالم جز آنکه ذکرش تسبیح و ستایش حضرت اوست.

ولیکن شما تسبیح آنها را فهم نمی کنید همانا او بسیار بردبار و آمرزنده است.

- فاش تسبیح جمادات آیدت وسوسه تاویلها برآیدت

این بیت هم اشاره ایست به آیه 44 سوره اسراء به مضمون فوق.

حق تعالی این کلمات را لشکر ما کند گرد شما، تا از اعدا شما را سد شوند، تاسیب قهر اعدا باشد. اعدایی باشند، اعدای اندرون آخر اعدای بیرونی چیزی نیستند. چه چیزی باشند؟ نمی بینی چندین هزار کافر اسیر یک کافرند که پادشاه ایشانست، و آن کافر اسیر اندیشه. پس، دانستیم که کار اندیشه دارد چون به یک اندیشه ضعیف مکدر چندین هزار خلق و عالم اسیرند.

آنجا که اندیشه های بی پایان باشد، بنگر که آن را چه عظمت و شکوه باشد، و چگونه قهر اعدا کنند و چه عالم ها را مسخر کنند، چون می بینیم معین، که صد هزار صورت بی حد و سپاهی بی پایان صحرا در صحرا اسیر شخصی اند، و آن شخص اسیر اندیشه ای حقیر، پس، این همه اسیر یک اندیشه باشند، تا اندیشه های عظیم بی پایان خطیر قدسی علوی چون باشند؟

پس، دانستیم که کار اندیشه ها دارند، صور همه تابعد و آلت اند، و بی اندیشه معطلند و جمادند، پس، آنکه صورت بیند او نیز جماد باشد، و در معنی راه ندارد و طفلیست و نابالغ اگرچه بصورت پیرست و صدساله، رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْأَصْغَرِ إِلَى الْجِهَادِ الْأَكْبَرِ، یعنی در جنگ صورتها بودیم، و به خصمان صورتی مضاف می زدیم، این ساعت به لشکرهای اندیشه ها مضاف می زنیم تا اندیشه های نیک اندیشه های بد را بشکند، و از ولایت تن بیرون کند، پس، اکبر این جهاد باشد، و این مضاف، پس کار فکرتها دارند که بی واسطه تن در کارند همچنانکه عقل فعال بی آلت چرخ را می گرداند، آخر می گوید که به آلت محتاج نیست.

شرح

- . پس، دانستیم که کار اندیشه ها دارند ...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

از يك اندیشه که آید در درون	صد جهان گردد به يك دم سر نگون
جسم سلطان گر به صورت يك بود	صد هزاران لشکرش در تک بود
باز شکل و صورت شاه صفی	هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز يك اندیشه بین	گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه، پیش خلق خُرد	ليک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون رمه است وحق شبان	میدواند جمله را روز و شبان
پس چو می بینی که از اندیشه ای	قائم است اندر جهان هر پیشه ای

خانه ها و قصرها و شهرها	کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک	زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور	تن سلیمان است و اندیشه چو مور؟

- رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْاَصْغَرِ ...: حدیثی است از پیامبر اکرم بدین مضمون: از جنگی کوچک به جهادی بزرگ باز گشته ایم، که مولانا در مثنوی چنین تفسیر نموده است:

ای شهان کشتیم ما خصم برون	ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست	شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست	کاو به دریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز	کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگ دل	اندر آیند اندر او زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا	تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر؟ گوید نی هنوز	این آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید	معهده اش نعره زنان، هلّ مِنْ مزید
حق قدم بر وی نهد از لا مکان	آن گه او ساکن شود از کن فکان
چون که جزو دوزخ است این نفس ما	طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کاو را کشد	غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند، الا تیر راست	این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان	کز کمان هر راست بجهد بی گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون	روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم	با نبی اندر جهاد اکبریم
قوتی خواهیم ز حق دریا شکاف	تا به ناخن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند	شیر آن است آن که خود را بشکند

تا شود شیر خدا از عون او وارهد از نفس و از فرعون او

هَلْ مِنْ مَزِيدٍ (بیشتر خواستن) - عون (یاری و استعانت)

- سنگها و کافران سنگ دل اندر آیند اندر او زار و خجل

این بیت اشاره ایست به آیه 24 سوره بقره بدین مضمون:

و اگر این کار را نکردید و هرگز نتوانید کرد،

پس طعن به قرآن مزیند و به پرهیزد از آتشی که هیزمش مردم بدکار است

و سنگهای خارا که قهر الهی برای کافران مهیا کرده است.

- حق قدم بر وی نهد از لا مکان آن که او ساکن شود از کن فکان

این بیت اشاره ایست به آیه 82 سوره یس بدین مضمون:

فرمان نافذ خدا چون اراده خلقت چیزی کند

به محض اینکه گوید موجود باش بلافاصله موجود خواهد شد.

58- در لزوم گذشتن از اعراض و رسیدن به جوهر

تو جوهری و هر دو جهان مر ترا عرض جوهر که از عرض طلبند، هست ناپسند

آن کس که علم جوید از دل، بروگری وان کس که عقل جوید، ازجان بر او بخند

چون عَرَض است، بر عرض نباید ماندن، زیرا این جوهر چون نافع مشک است، و این عالم و خوشیها همچون بوی مشک. این بوی مشک نماند، زیرا عرض است. هر که ازین بوی مشک را طلبید نه بوی را، و بر بوی قانع نشد، نیک است. اما هر که بر بوی مشک قرار گرفت آن بد است، زیرا دست به چیزی زده است که آن در دست او نماند. زیرا بوی صفت مشک است: چندانکه مشک را روی در این عالم است، بوی می رسد؛ چون در حجاب رود و روی در عالم دیگر آرد، آنها که به بوی زنده بودند بمیرند. زیرا بوی ملازم مشک بود؛ آنجا رفت که مشک جلوه می کند.

پس، نیکبخت آن است که از بوی بر وی زند و عین او شود. بعد از آن، او را فنا نماند و در عین ذات مشک باقی شد و حکم مشک گیرد. بعد از آن وی به عالم بوی رساند و عالم از وی زنده باشد. بر او از آنچه بود جز نامی نیست - **همچنانکه اسبی یا حیوانی در نمکسار** نمک شده باشد؛ بر وی از اسبی جز نام نمانده باشد؛ همان دریای نمک باشد در فعل و تأثیر. آن اسم او را چه زیان دارد؟ از نمکیش بیرون نخواهد کردن. و اگر این کان نمک را نامی دیگر نهی، از نمکی بیرون نیاید.

پس، آدمی را ازین خوشیها و لطفها، که پرتو و عکس حق است، بیایدش گذشتن، و بر این قدر نباید قانع گشتن. هر چند که این قدر از لطف حق است و پرتو جمال اوست، اما باقی نیست؛ به نسبت به حق باقی است، به نسبت به خلق باقی نیست - چون شعاع آفتاب که در خانه ها می تابد؛ هر چند که شعاع آفتاب است و نور است، اما ملازم آفتاب است. چون آفتاب غروب کند، روشنایی نماند. پس، آفتاب باید شدن تا خوف جدایی نماند.

شرح (استاد قمشه ای)

- **بر عرض نباید ماندن...**: حکمای مشاء عالم را به وجود و ماهیت، یعنی هستی و چیستی، تقسیم می کنند و ماهیت را دو قسم دانند: یکی جوهر و دیگر عرض. جوهر آن است که در وجود خارجی قائم به ذات خویش است و عرض آن است که قائم به غیر است و برای تحقق در خارج نیازمند موضوعی است تا در آن ظاهر شود - مانند رنگ و طعم و اندازه و غیره. جوهر را پنج قسم کنند و آن عقل، نفس، جسم، هیولا و صورت است که ((جواهر خمسه)) یا گوهر های پنجگانه نام دارند. عرض را نه قسم کنند و آن کم، کیف، وضع، این (مکان)، متی (زمان)، ملک، اضافه، فعل و انفعال است و این نه عرض با جوهر جمعا ((مقولات عشر)) خوانده می شوند.

اما مقصود عرفا از عرض هر حقیقتی است که ظهور و جلوه و شبح و سایه حقیقت دیگر باشد - چنانکه سایه شخص نسبت به جسم او عرض است و باز جسم او، با آنکه نزد حکما مرکب از دو جوهر است، در برابر روح و نفس ناطقه در حکم عرض است، و آن گونه که سایه از جسم پدید می آید جسم نیز از جان به ظهور می رسد:

باده از ما مست شد، نی ما از او؛ قالب از ما هست شد، نی ما از او. (مثنوی)

ما جوهر جان از عرض جسم رهندیم؛ از وضع و کم و کیف برون است دل ما.

(دیوان الهی)

در فضای غیب مرغی می پرد، سایه ای اندر زمین می گسترده.

جسم سایه سایه سایه دل است؛ جسم کی اندر خور پایه دل است؟

(مثنوی)

و باز در مرتبه عالیه، دل و جان و تمامی جهان عرض است در مقابل جانان که جوهر و قائم به ذات به وصف حقیقی اوست:

زیر نشین علمت کائنات؛ ما به تو قائم، چو تو قائم به ذات.

(مخزن الاسرار)

و در تفسیر این آیت قرآنی که ((آیا نمی بینید خداوند چگونه سایه را گسترده)) (فرقان - 45) گفته اند: خداوند خورشید است و ماسوی الله، همه سایه اند. از این رو دعوت مولانا، در همه آثار خویش، این است که: بر عرض نباید ماندن. زیرا عرض دیر یا زود زایل شود و نماند. اما چون به جوهر رسی، از تشویش نیستی خلاصی یابی.

چون تو شیرین از شکر باشی، بود کان شکر گاهی ز تو غایب شود.

چون شکر گردی ز تأثیر وفا، پس شکر کی از شکر گردد جدا؟ (مثنوی)

و باز در مثنوی گوید که مَثَل عاشق دنیا همچون عاشق دیواری است که آفتاب بر آن تائیده است. چون آفتاب غروب کند، دیوار تاریک شود و عاشق محروم ماند:

گر شود پر نور روزن یا سرا، تو مدان روشن، مگر خورشید را.

گر در و دیوار گوید، روشنم، پرتو غیر نداری، این منم،

پس بگوید آفتاب، ای نارشد، چونکه من غایب شوم، آید پدید. (مثنوی)

- همچنانکه اسبی یا حیوانی در نمکسار ...:

ای خنک زشتی که خویش شد حریف، وای گلروبی که جفتش شد حریف.

نان مرده چون حریف جان شود، زنده گردد نان و عین آن شود.

هیزم مرده حریف نار شد؛ تیرگی رفت و همه انوار شد.

در نمکسار از خری مرده فتاد، آن خری و مردگی یکسو نهاد.

گرتو سنگ خاره و مر مر بوی، چون به صاحب دل رسی گوهر شوی. (مثنوی)

59- شناخت و رای همه است

باختست و شناخت است. بعضی را داد و عطا هست، اما شناخت نیست، و بعضی را شناخت هست، اما باخت نیست. اما چون این هر دو باشد، عظیم موافق کسی باشد. این چنین کس بی نظیر باشد. نظیر این مثلا مردی راه می‌رود اما نمی‌داند که این راهست یا بیراهی، می‌رود علی‌العمیا، بوک آواز خروسی یا نشان آبادانی ای پدید آید. کو این، و کو آن که راه می‌داند و می‌رود و محتاج نشان و علامت نیست؟ کار او دارد. پس، شناخت و رای همه است.

60- در رسوایی ریا کار در شب

قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ: اللَّيْلُ طَوِيلٌ فَلَا تُقَصِّرُهُ بِمَنَامِكَ وَالنَّهَارُ مُضِيٌّ فَلَا تُكْذِرُهُ بِأَنَامِكَ (شب دراز است، آن را با خواب کوتاه مکن؛ و روز روشن است، آن را با گناهان خود تیره مگردان). شب دراز است از بهر راز گفتن و حاجات خواستن، بی تشویش خلق و بی زحمت دوستان و دشمنان. خلوتی و سلوتی (خرسندی، آرامش) حاصل شده و حق تعالی پرده فروکشیده تا عملها از ریا مصون و محروس (حراست شده) باشد خالص باشد لله تعالی. و در شب تیره مرد ریایی از مخلص پیدا شود؛ ریایی رسوا شود. در شب همه چیزها به شب مستور شوند و به روز رسوا شوند؛ مرد ریایی به شب رسوا شود.

گوید: چون کسی نمی‌بیند، از بهر کی کنم؟

می‌گویندش که: کسی می‌بیند، ولی تو کسی نیستی تا کسی را ببینی. آن کس می‌بیند که همه کسان در قبضه قدرت وی اند، و به وقت در ماندگی او را خوانند همه، و به وقت درد دندان و درد گوش و درد چشم و تهمت و خوف و ناایمنی همه او را خوانند به سر، و اعتماد دارند که می‌شنود و حاجت ایشان روا خواهد کردن، و پنهان صدقه می‌دهند از بهر دفع بلا را و صحت و رنجوری را، و اعتماد دارند که آن دادن و صدقه را قبول می‌کند. چون صحتشان داد و فراغت، از ایشان آن یقین باز رفت و خیال اندیشی باز آمد.

می‌گویند: خداوند! آن چه حالت بود که به صدق ما تورا می‌خواندیم در آن کنج زندان با هزار قل هوالله، بی ملالت که حاجات روا کردی؟ اکنون ما بیرون زندان همچنان محتاجیم که اندرون زندان بودیم، تا ما را ازین زندان عالم ظلمانی بیرون آری به عالم انبیا که نورانی است. اکنون چرا ما را همان اخلاص، برون زندان و برون حالت

درد، نمی آید؟ هزار خیال فرود می آید که عجب فایده کند یا نکند، و تأثیر این خیال هزار کاهلی و ملالت می دهد. آن یقین خیال سوز کو؟

خدای تعالی جواب می فرماید که: آنچه گفتم نفس حیوانی شما عدوست شما را ومرا، که: **لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي وَعَدُوَّكُمْ أَوْلِيَاءَ (هرگز آن کس را که دشمن من و دشمن شماست. یار خود مگیرید- ممتحنه - 1)**. هماره این عدو را در زندان مجاهده دارید، که چون او در زندان است و در بلا ورنج، اخلاص تو روی نماید و قوت گیرد. هزار بار آزمودی که از رنج دندان و درد سر، از خوف تورا اخلاص پدید آمد؛ چرا در بند راحت تن گشتی و در تیمار او مشغول شدی؟ سر رشته را فراموش مکنید و پیوسته نفس را بیمراد دارید تا به مراد ابدی برسید و از زندان تاریکی خلاصی یابید که:

وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ (هر کس نفس را از میل و هوا باز داشت، همانا بهشت منزلگاه اوست - نازعات - 40 و 41).

شرح (استاد قمشه ای)

- **قَالَ النَّبِيُّ**: نبی اکرم علیه السلام، فرمود:

شب دراز است، آن را با خواب کوتاه مکن؛

و روز روشن است، آن را با گناهان خود تیره مگردان.

((دراز کردن شب)) بیدار ماندن است به ذکر و ثنای حق و تفکر در آیات او و با دوست راز و نیاز کردن و شرح قصه هجران باز گفتن:

معاشران، گره از زلف یار باز کنید؛ شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید.

- **به وقت درد دندان ...**

چون به وقت رنج و محنت زود می یابی درش،

باز گویی: او کجا؟ درگاه او را باب کو؟ (دیوان شمس)

چند گویی فاخته سان، ای عمو، کو و کو و کو و کو و کو و کو و کو؟

کو؟ همانجا که امید مرد و زن می رود در وقت اندوه و حزن.

کو؟ همانجا که به وقت علتی، چشم دارد بر امید صحتی. (مثنوی)

- لَا تَتَّخِذُوا: بخشی از آیه اول سوره ممتحن، بدین مضمون:

ای کسانی که ایمان آورده اید،

هرگز آن کس را که دشمن من و دشمن شماست.

یار خود مگیرید و با وی طرح دوستی مریزید

تأویل مولانا از کلمه ((عدو)) - علی رغم صراحت ظاهر آیه که اشاره به کافران زمان رسول دارد - نفس بهیمی و شیطانی است که نماینده شیطان اعظم است و در قرآن مکرر به عنوان دشمن اصلی معرفی شده و دشمن داشتن او به اهل ایمان توصیه گردیده است.

این تأویل بحقیقت تعمیم معنای عدو است که شامل ظاهر آیه نیز می گردد؛ زیرا کافران زمان رسول اکرم نیز به سبب پیروی هوای نفس و دوستی با آن شیطان درونی مطرود بوده اند.

عقیده مولانا این است که هر کس بر این دشمن درونی غالب شود دیگر او را هیچ دشمنی نماند:

نفس کشتی، باز رستی ز اعتدار؛ مر تورا دشمن نماند در دیار.

و اگر اشکال کنند که پس چرا انبیا را، با آنکه نفس کشته بودند، اینهمه دشمن بود، گوید:

دشمن خود بوده اند آن منکران، تیغ بر خود می زدند ایشان چنان.

نیست خفاشک عدوی آفتاب، او عدوی خویش آمد در حجاب.

گر شود بیمار دشمن با طیب، ور کند کودک عداوت بر ادیب،

در حقیقت دشمن جان خودند؛ راه عقل و جان خود را خود زدند. (مثنوی)

- وَتَهَى النَّفْسَ ...: جزئی از آیه 40 و تمامی آیه 41 از سوره نازعات :

هر کس از مقام پروردگار خویش بترسید

و نفس را از میل و هوا باز داشت،

همانا بهشت منزلگاه اوست.

مقصود مولانا از بیماراد داشتن نفس روی گردانیدن از دنیا و ترک اسباب معیشت و عزلت از خلق و این گونه امور نیست، بلکه مقصود مهار کردن آن نیروی شیطانی است که در مواجهه با حق و باطل، باطل را به سبب

مطامع خویش بر حق اختیار می کند، و علت آن نترسیدن از مقام پروردگار است به سبب جهل و غفلت. همچنین مقصود مولانا از دنیا - که بسیار مورد مذمت قرار گرفته - همین حالت غفلت است:

چيست دنیا؟ از خدا غافل شدن، نی قماش و خانه و فرزند و زن. (مثنوی)

61- درمنشاء ولطافت صفات آدمی

شیخ ابراهیم گفت که: سیف الدین فرخ چون یکی را بزدی، خود را بکسی [دیگر] مشغول کردی به حکایت، تا ایشان او را میزدندی و شفاعت کسی باین طریق و شیوه پیش نرفتی.

فرمود: که هر چه درین عالم می بینی، در آن عالم چنانست، بلکه اینها همه انموذج (نمونه) آن عالمند و هر چه درین عالمست، همه از آن عالم آوردند که: **وَإِن مِّن شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَّعْلُومٍ (و بدان که هیچ چیز در عالم نیست جز آنکه منیع و خزانه آن نزد ماست ولی از آن الا به قدر معین نمی فرستیم) (حجر - 21).**

طاس بعلینی بر سر طبله (صندوقچه) ها و دواهای مختلف می نهد. از هر انباری مشت می پلپل (فلفل) و مشت می مصطکی (نوعی داروی گیاهی). انبارها بی نهایت اند و لیکن در طبله او بیش ازین نمی گنجد. پس، آدمی بر مثال، طاس بعلینی است، یا دکان عطاریست که در وی از خزاین صفات حق مشت و پاره پاره در حقه ها و طبله ها نهاده اند، تا در این عالم تجارت می کند، لایق خود از سمع پاره ای و از نطق پاره ای و از عقل پاره ای و از کرم پاره ای.

اکنون پس، مردمان طوافان حقند، طوافی می کنند روز، و شب طبله ها را پر می کنند، و تو تهی می کنی یا ضایع می کنی، تا به آن کسپی می کنی. روز تهی می کنی، و شب باز پر می کنی و قوت می دهند. مثلاً روشنی چشم را می بینی، در آن عالم دیده هاست، و چشمها و نظرها [نظرهاست] مختلف، از آن نمودجی (نمونه ای) به تو فرستادند، تا بدان تفرج عالم می کنی. دید آن قدر نیست و لیکن آدمی بیش از این تحمل نکند. این صفات همه پیش ماست بی نهایت، بقدر معلوم بتو می فرستیم. پس، تأمل می کن که چندین هزار خلق قرن بعد آمدند، و ازین دریا پرشدند و باز تهی شدند، بنگر که آن چه انبار است؟

اکنون هرکه را بر آن دریا وقوف بیشتر، دل او بر طبله سردتر. **پس، پنداری که عالم از آن ضرابخانه بدر می آیند و باز بدارالضرب رجوع می کند که: إِنَّ لِلَّهِ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَإِنَّ لِلَّهِ مَا فِي الْأَرْضِ لَآتِيهِ سَاعَةً مُّجْتَمِعَةً (ما از خداییم و به خدا باز می گردیم - بقره - 156).** اِنَّا یعنی جمیع اجزای ما از آنجا آمده اند و انموذج آنجا اند، و باز آنجا رجوع می کنند، از خرد و بزرگ و

حیوانات. اما در این طبله زود ظاهر می شوند و بی طبله ظاهر نمی شوند، از آنست که آن عالم لطیف است، و در نظر نمی آید. چه عجب می آید؟ نمی بینی نسیم بهار را چون ظاهر می شود، دراشجار و سبزه ها و گلزارها و ریاحین، جمال بهار را بواسطه ایشان تفرج می کنی، و چون در نفس نسیم بهار می نگری، هیچ از این ها نمی بینی. نه از آنست که در وی تفرجها و گلزارها نیست، آخر نه [فقط] این از پرتو اوست بلکه درو موج هاست از گلزارها و ریاحین، لیک موجهای لطیفند، در نظر نمی آیند، الا بواسطه، از لطف پیدا نمی شود.

همچنین در آدمی نیز این اوصاف نهانست، ظاهر نمی شود الا بواسطه اندرونی یا بیرونی. از گفت کسی و آسیب کسی و جنگ و صلح کسی پیدا می شود. صفات آدمی [را] نمی بینی، در خود تأمل می کنی، هیچ نمی یابی و خودرا تهی میدانی ازین صفات، نه آنست که تو از آنچه بوده ای متغیر شده ای، الا اینها در تو نهانند، بر مثال آبند در دریا. از دریا بیرون نیایند الا بواسطه ابری، و ظاهر نشوند الا بموجی، موج جوششی باشد از اندرون تو. ظاهر شود بی واسطه بیرونی، ولیکن مادام که دریا ساکن است هیچ نمی بینی، و تن تو بر لب دریاست و جان تو دریاییست: نمی بینی درو چندین ماهیان و ماران و مرغان و خلق گوناگون بدر می آیند و خودرا می نمایند، و باز بدریا می روند؟ صفات تو مثل خشم و حسد و شهوت و غیره، ازین دریا سر بر می آرند. پس، **گوی صفت تو عاشقان حقد** لطیف، ایشان را نتوان دیدن الا بواسطه جامه زبان، چون برهنه می شوند از لطیفی در نظر نمی آیند.

شرح (استاد قمیشه ای)

(+) - پس، پنداری که عالم از آن ضرابخانه بدر می آیند ...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

از عدمها سوی هستی هر زمان	هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول	نیست گردد جمله در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان	بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ	از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر	در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده	مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آن چه خوردی و آده ای مرگ سپاه	از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر یک دم از خود دور شو	با خود آی و غرق بحر نور شو

ای برادر عقل يك دم با خود آر	دم به دم در تو خزان است و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین	پر ز غنچهٔ ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ	ز انبهی گل نهن صحرای و کاخ
این سخنهایی که از عقل کل است	بوی آن گلزار و سرو و سنبل است

نغول (عمیق، ژرف)

- **گویی صفات تو عاشقان حقند ...** وجه مشابهت صفات با عاشقان لطافت است، و لطیف در اینجا، به معنی پنهان و نامرئی است؛ زیرا تشخیص این اوصاف مانند خشم و شهوت و غیره در آدمیان، جز در مواقع ظهور در ساحل تن میسر نیست - چنانکه عاشقان حق نیز از دیدهٔ اغیار نهانند. مولانا، در مثنوی، تمثیل دیگری در بیان اوصاف نهن آدمیان و علت ظهور ناگهانی آن آورده است:

میلها همچون سگان خفته اند؛	اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند.
تا که مرداری در آید در میان،	نفخ صور حرص کوبد بر سگان.
چون در آن کوچه خری مردار شد،	صد سگ خفته بدان بیدار شد.
حرصهای رفته اندر کتم غیب	تاختن آورد و سر برزد زجیب.
صد چنین سگ اندر این تن خفته اند؛	چون شکاری نیستشان، بنهفته اند.

شاید وجه دیگر تشبیه این اوصاف نامحمود به عاشقان حق این است که، در نظر مولانا، در نظام کل آفرینش - نه در عالم نسبتها - کفر و ایمان و نیک و بد همه روی در حق دارند و هر یک به نوعی عاشق حقند:

کفر و ایمان عاشق آن کبریا،	مس و نقره بندهٔ آن کیمیا.
موسی و فرعون معنی را رهی،	ظاهر این ره دارد و آن بیرهی.
کفر و دین هردو در رهت پویان،	وحده لا شریک له گویان.

(مثنوی)

(حديقة الحقیقة)

برای مثال دروغ و راست و کبر و تواضع هر دو از شوق به کمال سرچشمه می گیرند و عاشق حقد، الا آنکه راستگو و متواضع به کمال حقیقی می رسند، و دروغگو و متکبر به کمال موهوم، که موجب محرومیت از کمال حقیقی است.

62- در نشان دلارام

در آدمی عشقی و دردی و خارخاری و تقاضایی است که اگر صد هزار عالم ملک او شود، که نیاساید و آرام نیابد. این خلق بتفصیل در هر پیشه ای و صنعتی و منصبی [می کوشند] و تحصیل نجوم و طب و غیرذلک می کنند و هیچ آرام نگیرند، زیرا آنچه مقصود است به دست نیامده است.

آخر معشوق را ((دلارام)) می گویند، یعنی که دل به وی آرام گیرد. پس به غیر چون قرار و آرام گیرد؟ این جمله خوشیها و مقصودها چون نردبانی است. و چون پایه های نردبان جای اقامت و باش نیست، از بهر گذشتن است، خنک او را که زودتر بیدار و واقف گردد تا راه دراز برو کوتاه شود و درین پایه های نردبان عمر خود را ضایع نکند.

شرح (استاد قمشه ای)

- **آخر معشوق را ((دلارام)) می گویند...**: دلارام حقیقی نزد عارفان تنها خداست و دوستان خدا، از آن رو که دیدار ایشان دیدار خداست - چنانکه پیامبر فرمود: هرکس مرا بیند حق را دیده است.

آن یکی را روی او شد سوی دوست، وان دگر را روی او خود روی اوست.

هرکه خواهد همنشینی با خدا گو نشیند در حضور اولیا.

و در قرآن آمده است:

هان، بهوش باشید!

که دل تنها به یاد خدا آرام می گیرد (رعد - 28)

بابا طاهر در دوبیتی زیر به همین آیه نظر دارد:

من آن رندم که پا از سر ندونم، میان شعله خشک و تر ندونم.

دلارامی کز او دل گیرد آرام به غیر از ساقی کوثر ندونم.

مقصود از ((ساقی کوثر)) خدا یا ولی اوست،

پس چون دلارام حقیقی و مطلوب بالذات اوست، هر مطلوب دیگر که وسیله وصول به مطلوب نهایی است در حکم نردبان است، و نردبان جای بودن و ماندن نیست، بلکه وسیله رفتن به بام است:

چون شدی بر بامهای آسمان، سرد آمد جستجوی نردبان.

اما عامه مردمان اغلب به نوعی بیماری روانی شبیه وسواس مبتلا می شوند که وسیله را به جای هدف قرار می دهند و هدف بکلی فراموش می شود - چنانکه عمری در طلب اسباب عیش می کوشند و از عیش و آسایش محرومند.

63- در حکم گرفتن و بخشیدن مال توسط مغولان

سؤال کرد که: مغولان مالها را می ستانند، و ایشان نیز ما را گاه گاهی مالها می بخشند، عجب حکم آن چون باشد.

فرمود: هرچه مغول بستانند، همچنانست که در قبضه و خزینه حق درآمده است، همچنانکه از دریا کوزه و یا خمی پر کنی و بیرون آری، آن ملک تو گردد. مادام که در کوزه یا خمست، کس را در آن تصرف نرسد، و هرکه از آن خم ببرد بی اذن تو غاصب باشد، اما باز چون بدریا ریخته شود بر جمله حلال گردد و از ملک تو بیرون آید. پس مال ما بر ایشان حرامست و مال ایشان بر ما حلالست.

64- اثرات جماعت

لَا رُهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ، الْجَمَاعَةُ رَحْمَةٌ - مصطفی صلوات الله علیه کوشش در جمعیت نمود، که مجمع ارواح را اثرهاست بزرگ و خطیر [که] در وحدت و تنهایی آن حاصل نشود، و سرّ اینکه مساجد را نهاده اند تا اهل محله آنجا جمع شوند تا رحمت و فایده افزون باشد و خانه ها جداگانه برای تفریق است و ستر عیبها، فایده آن همین است و جامع را نهادند تا جمعیت اهل شهر آنجا باشد، و کعبه را واجب کردند تا اغلب خلق عالم از شهر ها و اقلیم ها آنجا جمع گردند.

شرح

- لَا رُهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ: این فرموده نبی اکرم را مولانا در مثنوی چنین تفسیر نموده است:

زآنکه شرط این جهاد آمد عَدُو	بَر مَکَن پَر را و، دَل بَر کَن از او
شهوت ار نبود، نباشد امثال	چون عدو نبود، جهاد آمد محال
خصم چون نبود، چه حاجت حیلِ تو؟	صبر نبود، چون نباشد میلِ تو
زآنکه عفت هست، شهوت را گرو	هین مکن خود را خصی، رهبان مَشُو
هم غزا با مردگان نتوان نمود	بی هوا، نهی از هوا ممکن نبود
زآنکه نبود خرج بی دخلِ کهن	"أَنْفَعُوا" گفته است، پس کسبی بکن
تو بخوان که "اکسبوا، ثم انفقوا"	گر چه آورد "أَنْفَعُوا" را مطلق او
رغبتی باید کر آن تابی تو رو	همچنین، چون شاه فرمود: اصبروا
بعد از آن "لا تُسْرِفُوا" زآن عفت است	پس "کُلُوا"، از بهر دامر شهوت است
نیست ممکن بودِ محمولٌ علیه	چونکه "محمولٌ به" نبود لدایه
شرط نبود، پس فرو ناید جزا	چونکه نبود رنجِ صبری مر تو را

امثال (فرمانبرداری کردن)- غزا (جنگ کردن)

- الْجَمَاعَةُ رَحِمَةٌ ...: مولانا در مثنوی این حدیث را اینگونه تفسیر نموده است:

الجماعة رحمة را تاویل دان	رازگویان با زبان و بی زبان
پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی	آن اشرف چون جفت آن شاد آمدی
بستگی نطق از بی الفتی است	جوش نطق از دل نشان دوستی است
بلبلی گل دید کی ماند خمش	دل که دل بر دید کی ماند ترش
زنده شد در بحر گشت او مستقر	ماهی بریان ز آسیب خضر
صد هزاران لوح سر دانسته شد	یار را با یار چون بنشسته شد

- "أَنْفَعُوا" گفته است، پس کسبی بکن زآنکه نبود خرج بی دخلِ کهن
 گر چه آورد "أَنْفَعُوا" را مطلق او تو بخوان که "اکسبوا، ثم انفقوا"

این ابیات اشاره ایست به آیه 267 سوره بقره بدین مضمون:

ای اهل ایمان، انفاق کنید از بهترین آنچه [به کسب و تجارت] اندوخته اید،

و از آنچه برای شما از زمین می رویانیم و متاع بد را برای انفاق معین نکنید

در صورتی که شما خود جنس بد را نستانید

مگر آنکه از بدی آن شما خود چشم پوشی بتوانید کرد.

و بدانید که خدا از خلق البته بی نیاز و به ذات خود ستوده صفات است.

- پس "كُلُوا"، از بهر دام شهوت است بعد از آن "لا تُسْرِفُوا" زآن عفت است

این بیت اشاره ایست به آیه 31 سوره اعراف بدین مضمون:

ای فرزندان آدم، زیورهای خود در مقام عبادت بخود برگزید.

و هم از نعمت های خدا بخورید و بیاشامید و اسراف نکنید

که خدا مسرفان را دوست نمی دارد.

- ماهی بریان ز آسیب خضر زنده شد در بحر گشت او مستقر

این بیت اشاره ایست به آیه 61 سوره کهف بدین مضمون:

و چون موسی و رفیقش بدان مجمع البحرین رسیدند،

ماهی [غذای] خود را فراموش کردند آن ماهی، راه به دریا برگرفت و رفت.

65- سر پیروزی و از بین رفتن مغولان

گفت: مغولان که اول درین ولایت آمدند، عور و برهنه بودند، مرکوب ایشان گاو بود و سلاحهایشان چوبین بود.

این زمان محتشم و سیر گشته اند و اسبان تازی هرچه بهتر، و سلاحهای خوب پیش ایشانست.

فرمود: که آن وقت که دل و شکسته و ضعیف بودند و قوتی نداشتند. خدا ایشان را یاری داد و نیاز ایشان را

قبول کرد. درین زمان که چنین محتشم و قوی شدند، حق تعالی با ضعف خلق ایشان را هلاک کند تا بدانند که

آن عنایت حق بود، و یاری حق بود که ایشان عالم را گرفتند، نه بزور و قوت بود. و ایشان اول در صحرائی بودند،

دور از خلق، بی نوا و مسکین و برهنه و محتاج. مگر بعضی از ایشان بطریق تجارت در ولایت خوارزمشاه می

آمدند و خرید و فروختی میکردند، و کرباس می خریدند برای تن جامه خود. خوارزمشاه آنرا منع می کرد، و تجار

ایشان را می فرمود تا بکشند و از ایشان خراج می ستد و بازرگانان را نمی گذاشت که آنجا بروند. تاتاران پیش

پادشاه خود بتضرع رفتند که هلاک شدیم. پادشاه ایشان از ایشان ده روز مهلت طلبید، و رفت در بن غار و ده

روز، روزه داشت و خضوع و خشوع پیش گرفت. از حق تعالی ندایی آمد، که قبول کردم زاری ترا، بیرون آی! هر

جا که روی منصور باشی. آن بود چون بیرون آمدند، به امر حق منصور شدند و عالم را گرفتند.

66- در نشان اعتقاد به رستاخیز و معنی جف القلم

گفت: **تاران نیز حشر را مقرند** و می گویند ((برغوی)) خواهد بودن. فرمود که: دروغ می گویند، می خواهند که خود را با مسلمانان مشارک کنند که یعنی ما نیز می دانیم و مقیمیم. اشتر را گفتند که از کجا می آیی، گفت از حمام. گفتند از پاشنه ات پیداست! اکنون اگر ایشان مقر حشرند، کو علامت و نشان آن؟ این معاصی و ظلم و بدی همچون یخها و برفهاست، تو بر تو جمع گشته. چون آفتاب انابت و پیشیمانی و خیر آن جهان و ترس خدای درآید، آن برفهای معاصی جمله بگدازند - همچنانکه آفتاب برفها و یخها را می گدازد. اگر برفی و یخی بگوید که ((من آفتاب را دیده ام و آفتاب تموز بر من تافت)) و او بر قرار برف و یخ است، هیچ عاقل آن را باور نکند. محال است که آفتاب تموز بیاید و برف و یخ بگدازد.

حق تعالی اگرچه وعده داده است که جزای نیک و بد در قیامت خواهد بودن، اما **أُنْمُوذِج (نمونه) آن دم بدم و لمحہ بلمحہ می رسد**. اگر آدمی را شادپی در دل می آید، جزای آنست که دلی را شاد کرده است؛ و اگر غمگین می شود، کسی را غمگین کرده است. این ارمغانیهای آن عالم است و نمودار روز جزاست، تا بدین اندک، آن بسیار را فهم کنند - همچون که از انبار گندم مشتی گندم بنمایند.

مصطفی (صلوات الله علیه) بآن عظمت و بزرگی که داشت، شبی دست او درد کرد. وحی آمد که از تأثیر درد دست **عباس است که او را اسیر گرفته بود** و با جمع اسیران دست او بسته بود، و اگر چه آن بستن او بامر حق بود، هم جزا رسید. تا بدانی که این قبضها و تیرگی ها و ناخوشی ها که بر تو می آید از تأثیر آزاری و معصیتی است که کرده ای، اگر چه بتفصیل ترا یاد نیست، که آن بدست یا از غفلت یا از جهل یا از همنشین بی دینی که گناها را بر تو آسان کرده است، که آنرا گناه نمی دانی. در جزا می نگر که چقدر گشاد داری، و چه قدر قبض داری. قطعاً قبض جزای معصیت است، و بسط جزای طاعت است. آخر مصطفی، صلی الله علیه و سلم، برای آنکه انگشتی را در انگشت خود بگردانید، عتاب آمد که ترا برای تعطیل و بازی نیافریدیم - ازینجا قیاس کن که روز تو در معصیت می گذرد یا در طاعت.

موسى، علیه السلام، را بخلق مشغول کرد، اگرچه بامر حق بود، و همه بحق مشغول بود اما طرفیش را بخلق مشغول کرد، جهت مصلحت، و خضر را بکلی مشغول خود کرد، و مصطفی، صلی الله علیه و سلم، را اول بکلی مشغول خود کرد. بعد از آن امر کرد که خلق را دعوت کن و نصیحت ده، و اصلاح کن. مصطفی، صلوات الله علیه، در فغان و زاری آمد که آه یا رب! چه گناه کردم، مرا از حضرت چرا می رانی؟ من خلق را نخواهم. حق تعالی گفت ای محمد! هیچ غم مخور که ترا نگذارم که بخلق مشغول شوی، در عین آن مشغولی با من باشی، و یک

سر موی از آنچه این ساعت با منی، چون بخلق مشغول شوی هیچ از آن از تو کم نگردد، در هر کاری که ورزی در عین وصل باشی.

سؤال کرد: حکم های ازلی و آنچه حق تعالی تقدیر کرده است، هیچ بگردد؟ فرمود: حق تعالی آنچه حکم کرده است در ازلی، که بدی را بدی باشد و نیکی را نیکی، آن حکم هرگز نگردد، زیرا که حق تعالی حکیم است، کی گوید که تو بدی کن تا نیکی یابی؟

هرگز کسی که گندم کارد جو بر دارد یا جو کارد گندم بردارد؟ این ممکن نباشد، و همه اولیا و انبیاء چنین گفته اند که: **جزای نیکی نیکیست و جزای بدی بدی** - فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ، وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ (هرکس به مقدار ذره ای نیکی کند بیقین [پاداش] آن را خواهد دید، و هرکس به مقدار ذره ای بدی کند بیقین [کیفر] آن را خواهد دید - زلزال - 7، 8) - از حکم ازلی این می خواهی که گفتیم و شرح کردیم. هرگز این نگردد معاذالله. و اگر این می خواهی که جزای نیکی و بدی افزون شود و بگردد. یعنی چندانکه نیکی پیشه کنی، نیکی ها پیش باشد و چندانکه ظلم کنی، بدی ها پیش باشد. این بگردد اما اصل حکم نگردد.

فصالی سؤال کرد: که ما می بینیم که شقی سعید می شود و سعید شقی می گردد.

فرمود: آخر آن شقی نیکی کرد یا نیکی اندیشید که سعید شد، و آن سعید که شقی شد، بدی کرد یا بدی ای اندیشید که شقی شد. همچنانکه ابلیس چون در حق آدم اعتراض کرد که:

خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ (مرا از آتش و او را از گل آفریده ای - اعراف - 12) - بعد از آنکه استاد ملک بود ملعون ابد گشت، و رانده درگاه ما نیز. همین گوئیم که جزای نیکی نیکیست و جزای بدی بدیست.

شرح (استاد قمی) ای

- **تاران نیز حشر را مقررند**: ((حشر)) به معنی جمع است، و قیامت را - از آن رو که همه خلایق یا همه اوصاف نهان و پراکنده در آن به یک جا جمع می شوند - روز ((حشر)) یا ((محشر)) و یا به تعبیر قرآن ((یوم الجمع)) گفته اند:

همه افعال و اقوال مدخر هویدا گردد اندر روز محشر. (گلشن راز)

و ((برغو)) لغت مغولی است به معنی فرمان و داوری، بالاخص روز داوری نهایی، یعنی قیامت.

عاشق از مفتی نترسد، می بیار، بلکه از برغوی سلطان نیز هم.

(حافظ)

مولانا کردار آدمیان را گواه باور ایشان می شمارد نه گفتار، که لاف و گراف بیهوده تواند بود:

این نماز و روزه و حج و جهاد هم حکایت کردن است از اعتقاد.

هدیه ها و ارمغان و پیشکش شد گواه آن که هستم با تو خوش. (مثنوی)

لذا نشان اعتقاد به روز داوری نیز کردار آدمی است که اگر همه جور و ستم و غارت خونریزی باشد، با دعوی ایمان به داوری در تناقض آشکار است، و به دعوی آن شتر ماند که با زانوی چرکین می گفت که از حمام می آیم:

آن یکی پرسید اشتر را که: هی! از کجا می آیی، ای فرخنده پی؟

گفت: از حمام گرم کوی تو. گفت: خود پیداست از زانوی تو! (مثنوی)

در مثنوی تمثیل دیگری در بیان این نکته آمده است که در قضاوت باید به نشانها نظر داشت نه به سخنها:

کودکی در پیش تابوت پدر زار می نالید و بر می کوفت سر

کای پدر، آخر کجایت می برند تا تورا در زیر خاکی بسپرنند.

می برندت خانه تنگ و زحیر نی درو قالی و نی فرش و حصیر؛

نی چراغی در شب و نی روز نان، نی در آن بوی طعام و نی نشان.

زین نسق اوصاف خانه می شمرد وز دو دیده اشک خونین می فشرد.

گفت جوحی با پدر ای ارجمند، والله این را خانه ما می برند.

گفت جوحی را پدر: ابله مشو! گفت: ای بابا نشانها شنو.

زین نمط دارند بر خود صد نشان، لیک کی بینند آن را طاغیان.

از این رو هر که از سردی و بی مهری آکنده است و دعوی کند که آفتاب گرم عشق برو تابیده، آن دعوی سرد باشد. به تعبیر حافظ:

گوییا باور نمی دارند روز داوری کاین همه قلب و دغل در کار داور می کنند.

(+) - در قرآن آمده است: - آیا مردم چنین پنداشتند

که به صرف اینکه گفتند ما ایمان به خدا آورده ایم رهاسان کنند

و بر این دعوی هیچ امتحانشان نکنند؟ (عنکیوت -2)

- **أَمْوُذَجَ أَنْ دَمِ بَدَمٍ وَ لَمْحَهُ بَلْمَحَهُ مَي رَسَدٌ...**: ((انمودج) نمودار است و ((لمحه)) چشم بر هم زدن. و سخن در این است که اگر مردمان دیده عبرت بگشایند هر نفس نشان رستاخیز بر ایشان روی نماید که غمها جزای ستمهاست، و پشیمانیها شحنة غوغای قیامت است.

چشم وا کرده و غوغای قیامت دیدم: زندگی روز جزایی است که من می دانم.

(بیدل)

معنی ((جَفَّ القلم)) - که از آن مفهوم جبر دریافته اند بدین تعبیر که: قلم سرنوشت آدمیان را نوشت و خشک شد و دیگر تغییر نخواهد کرد - از نظر مولانا، استقرار نظام پاداش و جزاست. یعنی قلم چنین نوشت که هر عملی را عکس العملی است مناسب آن، و هر گز تأثیر وفا با جفا و خیر با شر یکسان نخواهد بود بلکه:

فعل توست این غصه های دم بدم؛ این بود معنی ((قد جف القلم)).

کج روی ((جف القلم)) کج آیدت؛ راستی آری، سعادت زایدت.

همچنین معنی ((قد جف القلم)) بهر تحریض است بر شغل اهم.

معنی ((جف القلم)) کی این بود که وفاها با جفا یکسان شود؟

پس قلم بنوشت که: هر کار را لایق آن هست تأثیر و جزا. (مثنوی)

(+) - **عباس است که اورا اسیر گرفته بود ...** حکایت اسیر شدن عباس (عموی پیامبر) در گزیده 2 آمده است.

(+) - **جزای نیکی نیکیست و جزای بدی بدی ...** مولانا عالم را آینه ای میداند که عمل آدمی را بازتاب می دهد و انداختن نتیجه عمل بد خود را بر قضا و بر بخت و بر دیگران بهانه ای می داند که آدمی را در گمراهی می اندازد:

جرم خود را چون نهی بر دیگران بر قضا کم نه بهانه ای جوان

می خورد عمرو و بر احمد حد خمر خون کند زید و قصاص او به عمر

جنبش از خور بین و از سابه مبین گرد خود بر گرد و جرم خود ببین

خضم را می داند آن میر بصیر که نخواهد شد غلط پاداش میرد

مزد روز تو نیامد شب به غیر چون غسل خوردی نیامد تب به غیر

در چه کردی جهد، کان واتو نگشت؟	تو چه کاریدی که نامد ربیع کشت؟
فعل تو که زاید از جان و تنت	همچو فرزندات بگیرد دامت
فعل را در غیب صورت می‌کنند	فعل دزدی را نه داری می‌زنند
دار کی ماند به دزدی لیک آن	هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد	که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا	نامناسب چون دهد داد و سزا
چون که حاکم این کند اندر گزین	چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو	قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه	هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی	با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی	بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احوال کند	کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی	متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره	که فمّن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای	کافتاب حق نیوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید	پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار	پیش خورشید حقایق آشکار

(مثنوی)

ربیع (زیادت و افزون شدن، محصول) - افتکار (فکر، اندیشه)

(+) - **خَلَقْتَنِي مِنْ تَابِرٍ ...**: بخشی از آیه 12 سوره اعراف که کامل آن بدین مضمون است:

خدای متعال بدو فرمود:

چه چیز تو را مانع از سجده آدم شد که چون تو را امر کردم نافرمانی کردی.

پاسخ داد: که من از او بهترم که مرا از آتش و او را از خاک آفریده ای.

(+) - توبه کن مردانه سر آور به ره که فمّن يعمل بمثقال یره

این بیت اشاره ایست به آیه های 6 و 7 سوره زلزال بدین مضمون:

هرکس به مقدار ذره ای نیکویی کند بیقین [پاداش] آن را خواهد دید

و هرکس به مقدار ذره ای بدی کند بیقین [کیفر] آن را خواهد دید.

(+) - در فسون نفس کم شو غره ای کافتاب حق نپوشد ذره ای

این بیت اشاره ایست به آیه های 49 سوره کف بدین مضمون:

و در آن روز کتاب اعمال نیک و بد خلق را پیش نهند.

و اهل عصیان را از آنچه در نامه عمل آنهاست ترسان و هراسان بینی،

در حالی که با خود گویند ای وای بر ما این چگونه کتابی است،

که اعمال کوچک و بزرگ ما را سر مویی فرونگذاشته جز آنکه همه را احصاء کرده است.

و در آن کتاب همه اعمال خود را حاضر بینند. و خدا به هیچکس ستم نخواهد کرد.

67- حکایت در بیان منت نهادن جاهلان بر خدا

سؤال کرد که: یکی نذر کرد که روزی روزه دارم، اگر آنرا بشکنند، کفارت باشد یا نی؟

فرمود: که در مذهب شافعی بیک قول کفارت باشد، جهت آنکه نذر را یمین می گیرد و هر که یمین را شکست،

برو کفارت باشد، اما پیش ابو حنیفه، نذر بمعنی یمین نیست، پس کفارت نباشد. و نذر بر دو وجهست یکی

مطلق و یکی مقید. مطلق آنست که گوید: عَلَيَّ اَنْ اَصُومَ يَوْمًا، و مقید آنست که عَلَيَّ كَذَا اِنْ جَاءَ فُلَانٌ.

یکی خری گم کرده بود. سه روز روزه داشت به نیت آنکه خر خود را بیابد. بعد از سه روز، خر را مرده یافت.

رنجید و ، از سر رنجش، روی به آسمان کرد و گفت که اگر عوض این سه روز که [روزه] داشتم شش روز از

رمضان نخورم، پس مرد نباشم. از من صرفه خواهی بردن؟

شرح (استاد قمشه ای)

- **یکی خری گم کرده بود**: این حکایت بیان حال کسانی است که طاعات و عبادات را چون کالایی برای

فروش و رفع حوائج خویش به حق عرضه می کنند، و بدان بر خدا منت می نهند، و بر خلق فخر می فروشند و

حال آنکه خداوند به دادن توفیق طاعت بر بندگان منت دارد، که می فرماید:

همانا که خداوند بر اهل ایمان منت نهاد

که از میان ایشان رسولی بر انگیخت

تا آیات او را بر آنان فرو خواند

و ایشان را پاک گرداند

و کتاب و حکمت بیاموزد-

هرچند که پیش از آن در گمراهی آشکار بودند. (آل عمران- 164)

68- اسباب پرده بیش نیست، تا مسیب را نبیند

یکی سؤال کرد که: معنی التحیات چیست و صلوات و طیبات؟

فرمود: این پرستش ها و خدمتها و بندگی ها و مراعاتها از ما نیاید و بدانمان فراغت نباشد. پس حقیقت شد که طیبات و صلوات و تحیات لله راست، از آن ما نیست همه از آن اوست و ملک اوست. همچنانکه در فصل بهار خلقان زراعت کنند و به صحرا بیرون آیند و سفر ها کنند و عمارت ها کنند. این همه بخشش و عطای بهار است، و اگر نه ایشان همه چنانکه بودند، محبوس خانه ها و غار ها بودندی. پس به حقیقت این زراعت و این تفرج و تنعم، همه از آن بهارست، و ولی نعمت اوست. و مردم را نظر به اسبابست و کارها را از آن اسباب می دانند، اما پیش اولیا کشف شده است که **اسباب پرده بیش نیست تا مسیب را نبیند** و ندانند، همچنانکه کسی از پس پرده سخن می گوید، پندارند که پرده سخن می گوید، و ندانند که پرده بر کار نیست و حجابست. چون او از پرده بیرون آید، معلوم شود که پرده بهانه بوده.

اولیای حق بیرون اسباب کارها دیدند که گذارده شده و بر آمد. همچنانکه از کوه شتر بیرون آمد و عصای موسی ثعبان شد، و از سنگ خارا دوازده چشمه روان شد، و همچنانکه مصطفی (صلوات الله علیه) ماه را بی آلت به اشارت بشکافت، و همچنانکه آدم (علیه السلام) بی مادر و پدر در وجود آمد، عیسی علیه السلام بی پدر، و برای ابراهیم علیه السلام از نار، گل و گلزار رست، الی مالانهایه. پس چون این را دیدند و دانستند که اسباب بهانه است، کارساز دگرست، اسباب جز روپوشی نیست تا عوام بدان مشغول شوند.

زکریا (علیه السلام) را حق تعالی وعده کرد که ترا فرزند خواهم دادن. او فریاد کرد که من پیرم و زن پیر، و آلت شهوت ضعیف شده است و زن بحالتی رسیده است که امکان بچه و حمل نیست. یا رب! از چنین زن فرزند چون شود؟

قَالَ رَبِّ اَنْتَ يَكُوْنُ لِيْ عُلَاْمًا وَقَدْ بَلَغَنِي الْكِبَرُ وَاْمْرًا تِي عَاقِرٌ (زكريا عرض كرد، پروردگارا چگونه مرا پسری تواند بود، در حالتی که مرا سن پیری فرا رسیده و اهل [همسر] من نیز عجزوی نازا باشد - آل عمران - 40) - جواب آمد که: هان ای زکریا! سر رشته را گم کردی، صد هزار بار به تو بنمودم کارها بیرون اسباب، آن را فراموش کردی، نمی دانی که اسباب بهانه اند، من قادرم که درین لحظه در پیش نظر تو صد هزار فرزند از تو پیدا کنم، بی زن و بی حمل، بلکه اگر اشارت کنم در عالم خلقی پیدا شود تمام، و بالغ و دانا. نه من ترا بی مادر و پدر در عالم ارواح هست کردم، و از من بر تو لطفها و عنایتها سابق بود، پیش از اینکه درین وجود آیی، آنرا چرا فراموش می کنی.

شرح

- یکی سؤال کرد که: معنی التَّحِيَّاتِ چیست و صلوات و طیبات؟: مولانا این پرسش را در مثنوی اینگونه پاسخ داده است:

مدح جمله انبیا آمد عجین	در تحیات و سلام الصالحین
کوزه ها در يك لگن در ریخته	مدحها شد جملگی آمیخته
کیشها زین روی، جز يك کیش نیست	زآنکه خود ممدوح جز يك بیش نیست
بر صور و اشخاص عاریت بود	دان که هر مدحی به نور حق رود
ليك بر پنداشت گمره میشوند	مدحها جز مستحق را کی کنند؟
حائط، آن انوار را چون رابطی	همچو نوری تافته بر حائطی
ضال، مه گم کرد و، ز استایش بماند	لاجرم چون سایه سوی اصل راند
سر به چه در کرد و آن را می ستود	یا ز چاهی عکس ماهی وانمود
گر چه جهل او بعکسش کرد رو	در حقیقت مادح ماه است او
کفر شد آن، چون غلط شد ماجرا	مدح او مه راست، نی آن عکس را
مه به بالا بود، او پنداشت زیر	کز شقاوت گشت گمره آن دلیر

حائط (دیوار)

- اسباب پرده بیش نیست تا مسبب را نبیند ...: به نظر مولانا چون آدمی در عالم تن گرفتار شده است و بجای چشم دل عالم را با چشم سر می نگرد تنها اسباب را می بیند و از مسبب غافل است:

تشنه را دردِ سر آرد بانگِ رعد	چون نداند کاو گشاید ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان	بی خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند	از مسیب لاجرم محجوب ماند
آنکه ببند او مسیب را عیان	کی نهد دل بر سیبهای جهان؟
او مسیب یابد او در یک صباح	از نجات و از فلاح و از نجات (مثنوی)

نجات (پیروزی)

- **اولیای حق بیرون اسباب** ...: مولانا معجزات انبیا را که بدون اسباب واقع شده دلیل بهانه بودن اسباب میدانند:

دوش چیزی خورده ام، و نه تمام	دادمی در دست فهم تو زمام
"دوش چیزی خورده ام"، افسانه است	هر چه می آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب، از چه دوختیم؟	گر ز "خوش چشمان" کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر	در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند	معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند	بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان	پشم بز، ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب	عزّ درویش و، هلاک بو لهب (مثنوی)
اینکه موسی را عصا ثعبان شده	همچو خورشیدی کفش رخشان شده
صد هزاران معجزات انبیا	کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب، تصریفِ خداست	نیستها را قابلیت از کجاست؟ (مثنوی)

ثعبان (مار بزرگ، اژدها)

- **قَالَ رَبِّ اَتَى** ...: بخشی از آیه 40 سوره آل عمران بدین مضمون:

زکریا عرض کرد: پروردگارا چگونه مرا پسری تواند بود،

در حالتی که مرا سن پیری فرا رسیده

و اهل [همسر] من نیز عجوی نازا باشد.

گفت: چنین است کار خدا، هرچه بخواهد می کند

بی آنکه به شرایط و اسباب محتاج باشد.

- بی سبب مر بحر را بشکافتند بی زراعت چاش گندم یافتند

این بیت اشاره ایست به آیه 63 سوره شعراء بدین مضمون:

پس ما به موسی وحی کردیم که عصای خود را به دریا زن؛

چون زد دریا شکافت و آب هر قطعه دریا مانند کوهی بزرگ بر روی هم قرار گرفت.

69- یاد آمدن از الست بریکم

احوال انبیا و اولیا و خلائق و نیک و بد علی قدرمراثبهم و جوهر هم مثال آنستکه غلامان را از کافرستان بولایت مسلمانی می آورند و می فروشند. بعضی را پنج ساله می آورند و بعضی را ده ساله و بعضی را پانزده ساله. آنرا که طفل آورده باشند چون سالهای بسیار میان مسلمانان پرورده شود و پیر شود. احوال آن ولایت را کلی فراموش کند، و هیچ آرزایش اثری یاد نباشد، و چون پاره بزرگتر باشد اندکیش یاد آید، و چون قوی بزرگتر باشد بیشترش یاد باشد.

همچنین ارواح در آن عالم در حضرت حق بودند که: **الَّتِیْ بِرَبِّکُمْ قَالُوا بَلَىٰ (که من پروردگار شما نیستم؟ همه گفتند بلی - اعراف - 172)**، و غذا و قوت ایشان کلام حق بود، بی حرف و بی صوت. چون بعضی را به طفلی آوردند چون آن کلام را بشنود، از آن احوال یاد نیاید و خود را از آن کلام بیگانه ببیند، و آن فریق محجوبانند که در کفر و ضلالت بکلی فرو رفته اند، و بعضی را پاره یاد می آید و **جوش و هوای آن طرف دریشان سر می کند**، و آن مؤمنانند، و بعضی چون آن کلام می شنوند، آن حالت در نظر ایشان چنانکه در قدیم بود پدید می آید و حجابها بکلی برداشته می شود، و در آن وصل می پیوندند و آن انبیا و اولیا اند.

شرح

- **الَّتِیْ بِرَبِّکُمْ ...**: بخشی از آیه 172 سوره اعراف بدین مضمون:

[ای رسول ما، به یاد آر]

هنگامی که خدای تو از پشت فرزندان آدم ذریه آنها را برگرفت،

و آنها را بر خود گواه ساخت که من پروردگار شما نیستم؟

همه گفتند بلی ما به خدایی تو گواه دهیم.

که دیگر در روز قیامت نگویند ما از این واقعه غافل بودیم.

مولانا کردار آدمی در این عالم را امتحان و آزمایشی بر صداقت ((بلی)) روز اولین می داند:

ما در این دهلیز قاضی قضا بهر دعوی آلتیم و بلی

چون "بلی" گفتیم، آن را ز امتحان قول و فعل ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم؟ نی که ما بهر گواهی آمدیم؟

چند در دهلیز قاضی، ای گواه حبس باشی؟ ده شهادت از پگاه

ز آن بخواندندت بدین جا، تا که تو آن گواهی بدهی و، ناری عتو

از لجاجِ خویشتن بنشسته ای اندر این تنگی، لب و کف بسته ای

تا بندهی این گواهی، ای شهید تو از این دهلیز کی خواهی رهید؟

یک زمان کار است، بگزار و بناز کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال و، خواهی یک زمان این امانت، وا گذار و، وا رهان (مثنوی)

- **و جوش و هوای آن طرف دریشان سر می کند ...**: مولانا درد جدائی از عالم دیگر و شوق وصال را در

مثنوی اینگونه بیان می کند:

بشنو از نی، چون حکایت میکند واز جدائی ها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کاو دور ماند از اصلِ خویش باز جوید روزگار وصلِ خویش

من به هر جمعیتی نالان شدم جفت بد حالان و خوش حالان شدم

هر کسی از ظنّ خود، شد یار من از درون من تجست اسرار من

سیر من از ناله من دور نیست لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و، جان ز تن مستور نیست لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگِ نای و، نیست، باد	هر که این آتش ندارد، نیست باد
آتش عشق است کاندِر نی فتاد	جوشش عشق است کاندِر می فتاد
نی حریف هر که از یاری بُرید	پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید؟	همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟
نی حدیث راهِ پُر خون میکند	قصه های عشقِ مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی	یک دهان پنهانست در لبهای وی
یکدهان نالان شده سوی شما	های و هوئی در فکنده در سما
لیک داند، هر که او را منظر است	کاین دهان این سری هم، زآن سر است

- **ما در این دهلیزِ قاضیِ قضا** **بهر دعویِ الستیم و بلی**
چون "بلی" گفتیم، آن را ز امتحان **قول و فعل ما شهود است و بیان**

دو بیت فوق اشاره ایست به آیه 172 سوره اعراف که مضمون آن در بالا آمده است.

- **تن ز جان و، جان ز تن مستور نیست** **لیک کس را دید جان دستور نیست**

این بیت اشاره ایست به آیه 85 سوره اسراء بدین مضمون:

و [ای رسول ما] تو را از حقیقت روح می پرسند،

جواب ده که روح از عالم امر خداست

و آنچه از علم به شما دادند بسیار اندک است.

70- در لزوم کتمان اسرار از نامحرم

وصیت می کنیم یاران را که: چون شما را عروسان معنی در باطن روی نماید، و اسرار کشف گردد، هان وهان تا آن را باغیار نگویند و شرح نکنید، و این سخن ما را که می شنوید بهرکس مگویید که: **لَا تُعْطُوا الْجِکْمَةَ لِغَیْرِ أَهْلِهَا فَتَظْلِمُوهَا وَلَا تَمْنَعُوهَا عَنْ أَهْلِهَا فَتَظْلِمُوهُمْ**. ترا اگر شاهی یا معشوقه ای بدست آید و در خانه تو پنهان شود، که مرا بکس منمای که من از آن توام. هرگز روا باشد و سزد که او را در بازارها گردانی، و هر کس را گویی که بیا این را ببین؟ آن معشوقه را هرگز این خوش آید؟ بر ایشان رود و از تو خشم گیرد.

حق تعالی این سخنها را بر ایشان حرام کرده است، چنانکه اهل دوزخ به اهل بهشت افغان کنند، که آخر کو کرم شما و مروت شما؟ از آن عطاها و بخششها که حق [تعالی] با شما کرده است از روی صدقه و بنده نوازی اگر چیزی ریزید و ایثار کنید چه شود؟ وَلَا رِضٍ مِّنْ كَاسِ الْكَرَامِ تَصِيبٌ، که ما درین آتش می سوزیم و می گدازیم، از آن میوه ها یا از آن آبهای زلال بهشت ذره بر جان ما ریزید چه شود؟

که: وَ تَأَذَى أَصْحَابُ النَّارِ أَصْحَابَ الْجَنَّةِ أَنْ أَفِيضُوا عَلَيْنَا مِنَ الْمَاءِ أَوْ مِمَّا رَزَقَكُمُ اللَّهُ قَالُوا إِنَّ اللَّهَ حَرَّمَ مِمَّا عَلَى الْكَافِرِينَ (و اهل دوزخ بهشتیان را آواز کنند که ما را از آبهای گوارا و از نعم بهشتی که خدا روزی شما کرده بهره مند کنید؛ آنها پاسخ دهند که خدا این آب و طعام را بر کافران حرام گردانیده است- اعراف - 50). بهشتیان جواب دهند که آنرا خدای بر شما حرام کرده است. تخم این نعمت در دار دنیا بود، چون آنجا نکشتید و نورزیدیت و آن ایمان و صدق بود و عمل صالح، اینجا چه بر گیرید؟ و اگر ما از روی کرم بشما ایثار کنیم چون خدا بر شما حرام کرده است، حلقتان بسوزاند و به گلو فرو نرود، و اگر در کیسه نهید دریده شود و بیفتد.

به حضرت مصطفی، صلوات الله علیه، جماعتی منافقان و اغیارآمدند. ایشان در شرح اسرار بودند و مدح مصطفی، صلی الله علیه وسلم، می کردند. پیغامبر به رمز به صحابه فرمود که **حَمَرُوا آيَاتِكُمْ**. یعنی سرهای کوزه ها را و کاسه ها را و دیگها و سبوها را و خمها را بپوشانید و پوشیده دارید، که جانوران هستند پلید و زهرناک؛ مبادا که در کوزه های شما افتند و به نادانی از آن کوزه آب خورید، شما را زبان دارد. به این صورت ایشان را فرمود که از اغیار حکمت را نهان دارید و دهان و زبان را پیش اغیار بسته دارید، که ایشان موشانند؛ لایق این حکمت و نعمت نیستند.

شرح (استاد قمشه ای)

- **حَمَرُوا آيَاتِكُمْ** ... جزئی از یک حدیث نبوی بدین مضمون که: سر ظرفها را بپوشانید و در های خانه را ببندید و عرفای ما اغلب جزو اول حدیث را اخذ کرده و آن را به لزوم کتمان اسرار الاهی از نا محرمان تعبیر کرده اند، که در ادب عرفانی با تمثیلات و تعبیرات گوناگون منعکس شده است:

گر بینی محرمی، گو سر جان؛ گل بینی، نعره زن چون بلبلان.

ور بینی مشگ پر مکر و مجاز، پس زبان بر بند و خود را خنب ساز. (مثنوی)

همچنین مولانا، در بیان علت امساک از شرح مقام حسام الدین، گوید:

بر سماع راست هر تن چیز نیست: طعمه هر مرغکی انجیر نیست.

گر نبودی خلق محجوب و کثیف، ور نبودی حلقها تنگ و نحیف،

در مدیحت داد معنی دادمی؛ غیر این منطق، لبی بگشادمی.

لیک طعمه باز آن صعوه نیست؛ چاره اکنون آب و روغن کردنی است. (مثنوی)

در دیوان شمس نیز مکرر به لزوم کتمان اسرار معرفت از بولهب کیشان اشاره شده است:

خاموش کن وهرجا اسرار مکن پیدا:

در جمع سبکروحان هم بو لهبی باشد. (دیوان شمس)

تن مزن، ای پسر خوشدم خوشکام، بگو:

بهر آرام دلم، نام دلارام بگو.

وگر از عام بترسی که سخن فاش کنی،

سخن خاص، نهان در سخن عام، بگو.

ور از آن نیز بترسی، هله چون مرغ چمن

دم بدم زمزمه بی الف و لام بگو. (دیوان شمس)

چه جای صحبت نامحرم است محفل انس؟ سر پیاله بیوشان که خرقة پوش آمد.

(حافظ)

سخن بگوی، که بیگانه پیش ما کس نیست به غیر شمع و همین ساعت زبان بیرم.

(سعدی)

71- فهم مقصود

فرمود که: آن امیر که از پیش ما بیرون رفت، اگر چه سخن ما را بتفصیل فهم نمی کرد، اما اجمالا می دانست که ما او را بحق دعوت می کنیم. آن نیاز و سر جنبانیدن و مهر و عشق او را بجای فهم گیریم. آخر این روستایی که در شهری می آید، بانگ نماز می شنود، اگر چه بانگ نماز را بتفصیل نمی داند، اما مقصود را فهم می کند.

72- مناظرهٔ مجنون با اهل صورت

فرمود که هر که محبوب است خوب است، **ولاینعکس**: لازم نیست که هر که خوب باشد محبوب باشد، خوبی جزو محبوبی است و محبوبی اصل است. چون محبوبی باشد، البته خوبی باشد. جزو چیزی از کلش جدا نباشد و ملازم کل باشد.

در زمان مجنون خوبان بودند از لیلی خویتر، اما محبوب مجنون نبودند. مجنون را می گفتند که از لیلی خویترانند؛ بر تو بیاریم. او می گفت که آخر من لیلی را به صورت دوست نمی دارم، و لیلی صورت نیست. لیلی به دست من همچون جامی است. من از آن جام شراب می نوشم. پس من عاشق شرابم که از او می نوشم، و **شما را نظر بر قدح است**، از شراب آگاه نیستید. اگر مرا قدح زرین بود مرصع به جوهر و درو سرکه باشد یا غیر شراب چیز دیگری باشد، مرا آن به چه کار آید؟ کدوی کهنه شکسته که درو شراب باشد به نزد من به از آن قدح و از صد چنان قدح. این را عشقی و شوقی باید تا شراب را از قدح بشناسد. همچنانکه آن گرسنه ده روز چیزی نخورده است، و سیری به روز پنج بار خورده است. هردو در نان نظر می کنند. آن سیر صورت نان می بیند. گرسنه صورت جان می بیند. زیرا این نان همچون قدحست و لذت آن همچون شرابست در وی، و آن شراب جز بنظر اشتها و شوق نتوان دیدن. اکنون اشتها و شوق حاصل کن تا صورت بین نباشی و در کون و مکان همه معشوق بینی. صورت این خلقان همچون جامه‌است و این علمها و هنرها و دانشها، نقشهای جامست. نمی بینی که چون جام شکسته می شود آن نقشها نمی ماند. پس کار آن شراب دارد که در جام قالبه‌است و آنکس که شراب را می نوشد و می بیند، که **الْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ (اعمال صالح که تا قیامت باقی است- کف - 46)**

شرح (استاد قمشه ای)

- **ولاینعکس**: عکس آن درست نیست. در اصطلاح اهل منطق، نسبت بین خوبی و محبوبی عام و خاص مطلق است، مانند گرد و گردو.

مقصود مولانا این است که اگر لطیفه عشق به ((خوبی)) تعلق گیرد آن را محبوب می کند. از این جهت، عارفان ((کرشمه حسن)) را با ((کرشمه معشوقی)) فرق می نهند و از کرشمه معشوقی اغلب به ((آن)) یا ((ملاححت)) تعبیر می کنند:

حسننت به اتفاق ملاححت جهان گرفت آری به اتفاق جهان می توان گرفت.

(حافظ)

اینکه می گویند آن خوشتر زحسن یار ما این دارد و آن نیز هم.

(حافظ)

و آنچه مجنون به ملامتگران گفت

تو مو می بینی و من پیچش مو، تو ابرو، من اشارتهای ابرو.

تو لب می بینی و دندان که چون است دل مجنون زشکر خنده خون است،

نیز همین سخن است.

- در زمان مجنون خوبان بودند: در مثنوی نیز همین حکایت با لطایف بیشتری آمده است:

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل:	حسن لیلی نیست چندان، هست سهل.
بهتر از وی صد هزاران دلریا	هست همچون ماه در شهر، ای کیا
نازنین تر زو هزاران حوروش	هست؛ بگزین زین همه یک یار خوش.
وارهان خود را و ما را نیز هم	از چنین سودای زشت متهم.
گفت: صورت کوزه است و حسن می	می خدایم دهد از ظرف وی.
مر شما را سرکه داد از کوزه اش	تا نباشد عشق او تان گوش کش.
صورت یوسف چو جامی کرد خوب	زان پدر می خورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود	کاندر ایشان زهر کینه می فزود.
باز از وی مر زلیخا راشکر؛	می کشید از عشق افیون دگر.
گونه گونه شربت و کوزه یکی،	تا نماند در می عشقت شکی.

- شما را نظر بر قرح است: شعر را نیز به جام شراب تشبیه کرده اند، که جام لفظ است و شراب معنا.

بعضی خمار و مشتاق شرابند، و بعضی دیگر را نظر بر قرح است. صائب، با همین استعاره، در بیت زیبایی،

غلبه (تعلق به لفظ)) را بر ((عشق به معنا)) در سبک هندی، بیان کرده است:

خون است است زسنگینی لفظم دل معنی؛ از باده بود شیشه ما هوشربا تر.

(+) - **الْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ**...: بخشی از آیه 46 سوره کهف که کامل آن بدین مضمون است:

مال و فرزندان زیب و زینت حیات دنیاست
و [لیکن] اعمال صالح که تا قیامت باقی است
نزد پروردگار بسی بهتر و عاقبت آن نیکوتر است.
و همچنین بخشی از آیه 76 سوره مریم، بدین مضمون:
و خدا هدایت یافتگان را بر هدایت می افزاید
و اعمال صالحی که اجرش نعمت ابدی است
نزد پروردگار تو بهتر [از مال و جاه فانی دنیا] است؛
هم از جهت ثواب الهی و هم از جهت حسن عاقبت اخروی.

73- مقدمات سؤال

سایل (سؤال کننده) را دو مقدمه می باید که تصور کند، یکی آنکه جازم باشد که من درین چه می گویم
مخطیم (خطا دارم)، غیر آن چیزی هست [و دوم آنکه اندیشد که به از این و بالای این گفتی و حکمتی
هست،] که من نمی دانم، پس دانستیم که: : **السُّؤَالُ نِصْفُ الْعِلْمِ**، ازین روست.

شرح

- **السُّؤَالُ نِصْفُ الْعِلْمِ** ...: این مضمون در مثنوی آمده است:

هر برونی را نباشد این مجال	زانکه نیم علم آمد این سؤال
همچنان که خار و گل، از خاک و آب	هم سؤال از علم خیزد، هم جواب
همچنان که تلخ و شیرین از ندا	هم ضلال از علم خیزد، هم هدی

74- دوستی با انبیاء و اولیا دوستی با حق است و دشمنی با آنان دشمنی با حق است

هرکسی روی بکسی آورده است، و همه را مطلوب حقست و به آن امید عمر خود را صرف می کند، **اما درین
میان ممیزی می باید**، که بداند که از این میان کیست که او مصیب (درستکار) است، و بر وی نشان زخم
چوگان پادشاهست، تا یکی گوی و موحد باشد.

مستغرق آبست که آب درو تصرف می کند، و او را در آب تصرفی نیست. سبّاح (شناگر) و مستغرق هر دو در آبند اما این را آب می برد و محمولست، و سباح حامل قوّت خویش است و باختیار خودست. پس هر جنبشی که مستغرق کند و هر فعل و قولی که از او صادر شود، آن از آب باشد، از او نباشد. او در میان بهانه است، همچنانکه از دیوار سخن بشنوی، دانی که از دیوار نیست، کسی است که دیوار را در گفت آورده است.

اولیا همچنانند پیش از مرگ مرده اند و حکم در و دیوار گرفته اند. دریشان یک سر موی از هستی نمانده است. در دست قدرت همچون اسپری اند، جنبش سپر از سپر نباشد، و معنی انالالحق این باشد. سپر می گوید من در میان نیستم، حرکت از دست حقست این سپر راحق بینید و با حق پنجه مزیند که آنها که بر چنین سپر زخم زدند در حقیقت با خدا جنگ کرده اند، و خود را بر خدا زده اند. از دور آدم تا کنون می شنوی که بریشان چه ها رفت، از فرعون . شداد و نمرود و قوم عاد و لوط و ثمود الی مالانهایه، و آن چنان اسپری تا قیامت قایمست، دورا بعد دور، بعضی بصورت انبیا و بعضی بصورا اولیا **تا اتقیا از اشقیا ممتاز گردند**، و اعدا از از اولیا.

پس هر ولی حجت است بر خلق. خلق را بقدر تعلق که بوی کردند مرتبه و مقام باشد، اگر دشمنی کنند دشمنی با حق کرده باشند، و اگر دوستی ورزند، دوستی با حق کرده باشند که: **مَنْ رَأَهُ فَقَدْ رَأَىٰ وَمَنْ قَصَدَهُ فَقَدْ قَصَدَنِي** بندگان خدا محرم حرم حقند همچون که خادمان. حق تعالی همه رگهای هستی و شهوت و بیخهای (ریشه های) خیانت را از ایشان بکلی بریده است و پاک کرده است. لاجرم مخدوم عالمی شدند و محرم اسرار گشتند که:

لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ (که جزدست پاکان [و فهم خاصان] بدان نرسد - واقعه -79)

شرح

- اما درین میان ممیزی می باید ...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

حق شب قدر است، در شبها نهران	تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان	نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان يك فقير	امتحان کن، وآنکه حق است، آن بگیر
مومن کیس ممیز کو که تا	باز داند پادشا را از گدا

- اولیا همچنانند پیش از مرگ مرده اند ...: مولانا ((موتوا قبل ان تموتوا)) را در مثنوی تفسیر نموده است:

مرگ را بگزین و بردر آن حجاب	بی‌حجابت باید آن ای ذو لباب
مرگ تبدیلی که در نوری روی	نه چنان مرگی که در گوری روی
رومی شد صبغت زنگی سترد	مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد
غم فرح شد خار غمناکی نماند	خاک زر شد هیات خاکی نماند
مرده را خواهی که بینی زنده تو	مصطفی زین گفت کای اسرار جو
مرده و جاننش شده بر آسمان	می‌رود چون زندگان بر خاکدان
گر بمیرد روح او را نقل نیست	جاننش را این دم به بالا مسکنی است
این به مردن فهم آید نه به عقل	ز آنکه پیش از مرگ او کردست نقل
همچو نقلی از مقامی تا مقام	نقل باشد نه چو نقل جان عام
مرده‌ای را می‌رود ظاهر چنین	هر که خواهد که ببیند بر زمین
شد ز صدیقی امیر المحشرین	مر ابو بکر تقی را گو بین
تا به حشر افزون کنی تصدیق را	اندر این نشات نگر صدیق را
ز آنکه حل شد در فناى حل و عقد	پس محمد صد قیامت بود نقد
صد قیامت بود او اندر عیان	زاده‌ی ثانی است احمد در جهان
ای قیامت تا قیامت راه چند	زو قیامت را همی پرسیده‌اند
که ز محشر حشر را پرسد کسی	با زبان حال می‌گفتی بسی
رمز موتوا قبل موت یا کرام	بهر این گفت آن رسول خوش پیام
ز آن طرف آورده‌ام این صیت و صوت	همچنان که مرده‌ام من قبل موت
دیدن هر چیز را شرط است این	پس قیامت شو قیامت را بین
خواه آن انوار باشد یا ظلام	تا نگردي او ندانی‌اش تمام
عشق گردی عشق را دانی ذبال	عقل گردی عقل را دانی کمال

صبغت (رنگ) - ظلام (تاریکی)

- تا اتقیا از اشقیا ممتاز گردند ...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

حق فرستاد انبیا را با ورق	تا گزید این دانه ها را بر طبق
مومن و کافر مسلمان و جهود	پیش از ایشان جمله یکسان مینمود
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم	کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان	چون جهان شب بود و ما چون شب روان
تا بر آمد آفتاب انبیا	گفت: ای غش دور شو، صافی بیا

- **لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ**: آیه 79 سوره واقعه که با آیه های قبلی آن (77، 78) بدین مضمون است:

آن قرآنی کریم است.

در کتابی نهفته.

که جزدست پاکان [و فهم خاصان] بدان نرسد

- **زو قیامت را همی پرسیده اند ای قیامت تا قیامت راه چند**

این بیت اشاره ایست به آیه 187 سوره اعراف بدین مضمون:

ای رسول ما از تو احوال و ساعت قیامت را سؤال خواهند کرد که چه وقت فرا خواهد رسید،

پاسخ ده که علم آن نزد ربّ من و خدای من است کسی بجز او نداند.

آن ساعت در آسمانها و زمین بسی سنگین و عظیم است؛ نیاید شمارا، مگر ناگهان.

از تو می پرسند گویی تو کاملا بدان آگاهی، بگو علم آن ساعت محققا نزد خداست

لیکن اکثر مردم بر این حقیقت آگاه نیستند.

- **قلب و نیکو در جهان بودی روان چون جهان شب بود و ما چون شب روان**

تا بر آمد آفتاب انبیا گفت: ای غش دور شو، صافی بیا

این ابیات اشاره ایست به آیه 179 سوره آل عمران بدین مضمون:

خداوند هر گز مؤمنان را وانگذارد بدین حال کنونی،

تا آنکه به آزمایش بدسرشت را از پاک گوهر جدا کند.

و خدا همه شما را از سرّ غیب آگاه نسازد

ولیکن برای این مقام از پیغمبران خود هر که را مشیت او تعلق گرفت برگزیند.

پس شما به خدا و پیغمبرانش بگروید که هرگاه ایمان آرید

و پرهیزگار شوید اجر عظیم خواهید یافت.

75- خلق و خوی مولانا

فرمود که: اگر پشت به تربیت بزرگان کرده است اما از انکار و غفلت نکرده است، روی بجان ایشان آورده است زیرا که این سخن که از دهان ما بیرون می آید، جان ایشانست اگر پشت به تن کنند و روی بجان آرند زیان ندارد.

مرا خویی است که نخواهم که هیچ دلی از من آزرده شود. اینک جماعتی خود را در سماع بر من می زنند، و بعضی یاران ایشان را منع می کنند. مرا آن خوش نمی آید. و صد بار گفته ام برای من کسی را چیزی مگویند. من به آن راضی ام. آخر من تا این حد دلدارم که این یاران که به نزد من می آیند، از بیم آن که ملول نشوند، شعری می گویم تا به آن مشغول شوند، و اگر نه من از کجا شعر از کجا! والله که من از شعر بیزارم، و پیش من از این بدتر چیزی نیست، همچنانکه یکی دست در شکمبه، که کرده است و آن را می شوراند برای اشتهای مهمان، چون اشتهای مهمان به شکمبه است، مرا لازم شد.

آخر آدمی بنگرد که خلق را در فلان شهر چه کالا می باید و چه کالا را خریدارند، آن را خرد و آن فروشد اگر چه دون تر متاعها باشد. من تحصیل ها کردم در علوم و رنجهای بردم که نزد من فضلا و محققان و زیرکان و نفول اندیشان (زرف اندیشان) آیند، تا برایشان چیزهای نفیس و غریب و دقیق عرض کنم. حق تعالی خود چنین خواست، آن همه علم ها را اینجا جمع کرد و آن رنجهای را اینجا آورد که من بدین کار مشغول شوم چه توانم کردن؟ در ولایت و قوم ما از شاعری ننگ تر کاری نبود. ما اگر در آن ولایت می ماندیم، موافق طبع ایشان می زیستیم و آن می ورزیدیم که ایشان خواستندی، مثل درس گفتن و تصنیف کتب و تذکیر و وعظ گفتن و زهد و عمل ظاهر ورزیدن.

شرح (استاد قمشه ای)

(+) - اینک جماعتی خود را در سماع بر من می زنند ...: استاد فروزانفر این حکایت را بر اساس نوشته های مناقب افلاکی اینگونه نقل می کند ((همچنان کرم و وفور حلم و شمیم (خویهای نیک) ایشان بغایتی بود

که روزی در سماع گرم شده بود و مستغرق دیدار با یارگشته حالتها می کرد، ناگاه مستی به سماع درآمد
شورها می کرد و خود را بیخود وار به حضرت مولانا می زد. یاران عزیز او را رنجانیدند.

فرمود: که او شراب خورده است بدمستی شما می کنید.

گفتند: ترساست.

گفت: او ترساست، شما ترسا نیستید؛ سرنهاده مستغفر شدند))

- **من از کجا شعر از کجا** ...: در قرآن، آخر سوره شعرا، چند آیه است در باره شاعران که می فرماید:

شاعران را گمراهان دنبال می کنند:

آیا نمی بینی که ایشان در هر وادی سرگشته و حیرانند،

و سخنها می گویند که به کار نمی بندند

مگر آن شاعران که ایمان آوردند و نیکوکار شدند.

و خدا را بسیار یاد کردند

مخالفان شعر و شاعری آیات اول را دستاویز قرار داده و گفتن و خواندن شعر را بکلی منع کردند. و شگفت
است که بسیاری از شاعران نیز خود در اشعارشان به مذمت شعر پرداختند و شاعری را دون شأن خود
دانستند:

رستم ازین بیت و غزل، ای شه و سلطان ازل،

مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا!

قافیه و مفعله را گر همه سیلاب ببر؛

پوست بود، پوست بود در خور مغز شعرا.

شعر چه باشد بر من تا که از آن لاف زنم؟

هست مرا فن دگر، غیر فنون شعرا.

شعر چو ابری است سیه، من پس آن پرده چو مه؛

ابر سیه را تو مخوان ماه منورسما. (دیوان شمس)

و از لحن شیخ محمود شبستری، گلشن راز چنین بی آید که گویی شاعری در آن زمان ننگ و عار محسوب می شده، و شیخ در مقام دفاع گفته است:

مرا از شاعری خود عار ناید، که در صد قرن چون عطار ناید.

این فضای منفی علیه شعر و شاعری تا حد زیادی محصول غلبه کمی شاعران شعر فروش بوده است که، به دنبال درهم و دینار، زبان به هر لاف و گزاف می گشودند و چهره شعر را نزد عامه چندان نامطلوب ساختند که چون گویند ((شعر می بافد)) مقصود آنست که سخنان یاوه و بی مایه می گوید. شاید یک علت دیگر در توجیه این فضای تیره و تعریفی است که عامه فلاسفه از شعر کرده اند و جوهر آن را ((متخیلات)) دانسته اند؛ و متخیلات، که مفهوم خاص فلسفی دارد، از معنی بلند خود منتزل شده و مفهوم خیالبافی و سودای خام پختن گرفته است. همچنین در قرآن، علاوه بر آیات مذکور در مذمت شاعران، در آیات دیگری نسبت شاعری از محمد (ص) و شعر از قرآن سلب گردیده و صریحا گفته شده است که:

ما اورا شعر نیاموختیم،

که آن شایسته مقام او نبود-

و این کلام جز ذکر الاهی

و قرآن آشکار کننده [حق] نیست. (یس - 69).

این گونه آیات موجب این توهم گردید که نفی شاعری از محمد (ص) متضمن نفی مطلق شاعری است؛ و اگر شعر گفتن محمد (ص) را شایسته نبود، امت او را نیز شایسته نیست.

بدین ملاحظات، شاعرانی که، به تعبیر نظامی ((زنده سخن)) بودند برای جدا کردن هنر خویش از مردگان زر و سیم گاه از خود نفی شاعری می کردند، بدین معنی که اگر شعر آن سخنان خوش آب و رنگی است که برای خوش آمد زید و عمرو گویند و دام درهم و دینار است، سخنان ما شعر نیست - چنانکه سنائی گوید:

بیت من بیت نیست، اقلیم است؛ هزل من هزل نیست، تعلیم است.

(حدیقة الحقیقة)

تأکید این بزرگان در این است که ((حقیقت شعر)) قافیه و مفعله . صنایع لفظی و معنوی و مضمون سازی نیست، بلکه اینها همه کالبد و، به تعبیر مولانا ((تن تن)) است که هم در تقطیع اشعار برای نشان دادن وزن به

کار می بردند و هم اشاره به ((جسم شعر)) و ((پوست)) آن است که عده ای بی مغز را به خود مشغول کرده است:

باده پرستان همه در عشرتند؛

تن تن و تن تن شنو، ای تن پرست. (دیوان شمس)

اما شعر آسمانی، که شرح اوصاف جمال و جلال الاهی و دعوت خلق به اقلیم عشق و معرفت و صفات والای انسانی است، پیوسته مورد ستایش بزرگان دین و عارفان صاحب یقین بوده، که آن را از نظر ماهیت همجنس وحی، و از حیث مرتبت نزدیکترین سخن به کلام الاهی دانسته اند.

مولانا مکرر اشعار خود را محصول لحظه های بیخودی و اتصال به عالم وحدت معرفی کرده و خود را در سرودن آن بی اختیار دانسته است:

ای که اندر جان من تلقین شعرم می کنی،

گر تن زخم، خامش کنم، ترسم که فرمان بشکنم. (دیوان شمس)

تو مپندار که من شعر بخود می گویم

تا که بیدارم و هشیار یکی دم نزنم (دیوان شمس)

نظامی هر چند در لیلی و مجنون خطاب به فرزند خود می گوید در شعر مپیچ و در فن او، چون اکذب اوست احسن او، اما در مخزن الاسرار حد کمال شعر و شاعری را چنین بیان کرده است:

پیش و پسی بست صف اولیا، پس شعرا آمد و پیش انبیا.

این دو نظر محرم یک دوستند؛ این دو چو مغز، آن دگران پوستند.

شعر تورا سدره نشانی دهد، سلطنت ملک معانی دهد.

جامی در هفت اورنگ خود در دفاع از مقام شعرا گوید اگر خداوند شعر بودن را از قرآن و شاعری را از محمد سلب فرموده است نقصانی در کمال شعر نیست بلکه بیشتر نشان عظمت مقام شعر است که با کلام وحی پهلو می زند چندان که لازم است خلق را متذکر سازند که کلام وحی شعر نیست.

76- صورت عمل و معنی عامل

مرا امیر پروانه گفت: اصل عملست.

گفتم: کو اهل عمل و طالب عمل؟ تا به ایشان عمل نمایم. حالی تو طالب گفتی، گوش نهاده تا چیزی بشنوی و اگر نگویم ملول شوی. طالب عمل شو تا بنمایم. ما در عالم مردی می طلبیم که بوی عمل نمایم. چون مشتری عمل نمی یابیم، مشتری گفت می یابیم. به گفت مشغولیم و تو عمل را چه دانی؟ چون عامل نیستی. به عمل، عمل را توان دانستن، و به علم، علم را توان فهم کردن و بصورت، صورت را و به معنی، معنی را. چون در این ره، راه رو نیست و خالسیت اگر ما در راهیم و در عملیم، چون خواهند دیدن؟

آخر این عمل نماز و روزه نیست، و اینها صورت عملست. عمل معنیست در باطن. آخر از دور آدم تا دور مصطفی، صلی الله علیه و سلم، نماز و روزه باین صورت نبود و عمل بود. پس این صورت عمل باشد. عمل معنیست در آدمی همچنانکه می گویی دارو عمل کرد، و آنجا صورت عمل نیست الا معنیست درو. چنانکه گویند آن مرد در فلان شهر عامل است، چیزی بصورت نمی بینند. کارها که باو تعلق دارد، او را بواسطه آن عامل می گویند. پس عمل این نیست که خلق فهم کرده اند. ایشان می پندارند که عمل این ظاهر است اگر منافق آن صورت عمل را بجای آرد، هیچ او را سود دارد؟ چون درو معنی صدق و ایمان نیست.

اصل چیزها همه گفتست و قول. تو از گفت و قول خبر نداری، آن را خوار می بینی. گفت میوه درخت عمل است که قول از عمل می زاید. حق تعالی عالم را بقول آفرید که گفت: **كُنْ فَيَكُونُ** (موجود باش، و بلافاصله موجود خواهد شد - پس - 82)، و ایمان در دلست، اگر به قول نگوئی سود ندارد، و نماز را که فعل است اگر قرآن نخوانی درست نباشد، و درین زمان که می گویی قول معتبر نیست، نفی این تقریر می کنی باز به قول. چون قول معتبر نیست؟ چون شنویم از تو که قول معتبر نیست؟ آخر این را به قول می گویی.

شرح

- آخر این عمل نماز و روزه نیست، و اینها صورت عملست: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

يك نشانی آن که می گیرم و را	آن که طاعت دارد از صوم و دعا
از نماز و از زکات و غیر آن	ليك يك ذره ندارد ذوق جان
میکنند طاعات و افعال سنی	ليك يك ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی	جوزها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغز کی گردد نهال؟ صورت بی جان نباشد جز خیال

صوم (روزه داشتن)

- **كُنْ فَيَكُونُ**: بخشی از آیه 82 سوره یس که کامل آن بدین مضمون است:

فرمان نافذ خدا چون اراده خلقت چیزی کند

به محض اینکه گوید موجود باش بلافاصله موجود خواهد شد.

77- خوف و رجا

یکی سؤال کرد که: چون ما خیر کنیم و عمل صالح کنیم، اگر از خدا امیدوار باشیم و متوقع خیر باشیم و جزا، ما را آن زیان دارد یا نی؟

فرمود: ای واللّه امید باید داشتن، وایمان همین خوف و رجاست. یکی مرا پرسید که: رجا خود خوش است، خوف چیست؟

گفتم: تو مرا خوفی بنما بی رجا یا رجایی بنما بی خوف، چون از هم جدا نیستند، چون می پرسی؟ مثلاً یکی گندم کارید، رجا دارد البته که گندم برآید و در ضمن آن هم خایفست که مبادا مانعی و آفتی پیش آید. پس معلوم شد که رجا بی خوف نیست و هرگز نتوان تصور کردن خوف بی رجا، یا رجا بی خوف.

اکنون اگر امید وار باشد و متوقع جزا و احسان، قطعاً در آن کار گرم تر و مجتهدتر باشد، آن توقع پر اوست. هرچند پرش قوی تر پروازش بیشتر، و اگر نا امید باشد، کاهل گردد و از او دیگر خیر و بندگی نیاید، همچنانکه بیمار داروی تلخ می خورد، و ده لذت شیرین را ترک می کند. اگر او را امید صحت نباشد این را کی تواند تحمل کردن؟

شرح

- **اکنون اگر امید وار باشد** ...: این تمثیل در مثنوی نیز آمده است:

داعی هر پیشه اومید است و بوك
گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوك
بامدادان چون سوی دکان رود
بر امید و بوك روزی میدود

خوف حرمان هست، تو چونی قوی؟	بو که روزی نبودت، چون میروی؟
چون نکردت سست اندر جستجوت؟	خوف حرمان ازل، در کسب لوت
هست اندر کاهلی این خوف پیش	گوئی: ار چه خوفِ حرمان هست پیش
دارم اندر کاهلی افزون خطر	هست در کوشش امیدم بیشتر

بوک (اظهار تمنا) - لوت (غذا)

مولانا در جایی دیگر در مثنوی خوف و رجا را حجابی می داند که با رفع آن خوف و رجایی باقی نمی ماند:

با رجا و خوف باشند و حذیر	حق همی خواهد که هر میر و اسیر
تا پس این پرده، پرورده شود	این رجا و خوف در پرده بود
غیب را شد کز و فرّی بر ملا	چون دریدی پرده، کو خوف و رجا؟

حذیر (ترساننده)

78- آدمی حیوانیست ناطق

الْأَدَمِيُّ حَيَوَانٌ نَاطِقٌ - آدمی مرکبست از حیوانی و نطق. همچنانکه حیوانی درو دایمست و منفک نیست از او، نطق نیز همچنین است و درو دایمست. اگر بظاهر سخن نگوید در باطن سخن می گوید. دایما ناطقست بر مثال سیلاب است که درو گِل آمیخته باشد. آن آب صافی نطق اوست و آن گِل حیوانیت اوست، اما گِل درو عارضیست، ونمی بینی این گِلها و قالبها رفتند و پوسیدند و نطق و حکایت ایشان و علوم ایشان مانده است از بد و نیک.

79- در مقام صاحب دل

صاحب دل کل است. چون او را دیدی، همه را دیده باشی که که **الْصَّيْدُ كُلُّهُ فِي حَوْفِ الْعَرَا**. خلقان عالم همه اجزای وی اند، و او کل است.

جزو درویشند جمله نیک و بد؛ هرکه نبود او چنین درویش نیست

اکنون چون او را دیدی که کل است، قطعاً همه عالم را دیده باشی؛ و هر که را بعد از او بینی مکرر باشد. و قول ایشان در اقوال کل است: چون قول ایشان شنیدی، هرسختی که بعد از آن شنوی مکرر باشد.

فَمَنْ يَرَهُ مَنزِلٍ فَكَأَنَّمَا رَأَى كُلَّ إِنْسَانٍ وَكُلَّ مَكَانٍ

ای نسخه‌نامه الهی که تویی، وی آینه‌جمال شاهی که تویی،

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست؛ در خود بطلب هر آنچه خواهی، که تویی.

شرح (استاد قمشه ای)

- صاحب دل کل است: دل نزد عارفان مقام ((جمع الجمع)) است که همه‌عالم ((صغیر)) و ((کبیر)) در آن مندرج است، زیرا: بنا بر حدیث معروف قدسی، خداوند فرمود:

من در آسمان و زمین نمی‌گنجم،

اما در دل بنده با ایمان می‌گنجم.

شیخ محمود شبستری با اشاره به این حدیث گوید:

بدین خُردی که آمد حبه‌دل، خداوند دو عالم راست منزل.

جهان انسان شد و انسان جهانی، از این پاکیزه تر نبود بیانی.

مولانا متن حدیث را به نظم آورده است:

گفت پیغمبر که حق فرموده است: من ننگم هیچ در بالا و پست؛

در دل مؤمن بگنجم، ای عجب! گر مرا جویی، در آن دلها طلب.

همچنین در بیان مقام دل عارف یا درویش حقیقی که همه نقوش باطل را از آئینه‌دل زدوده و لذا به تمامی نقشها آراسته شده است، گوید:

این جهان کوزه، دل دریای آب؛ این جهان چون کوچه، دل شهر عجاب.

چیست اندر کوچه کاندل شهر نیست؟ چیست اندر کوزه کاندل بحر نیست؟

و سر ((کل بودن دل درویش)) آن است که درویش عاشق کل است، و بنا بر اتحاد عاشق و معشوق دل او نیز کل خواهد بود - چنانکه مولانا در داستان ((طوطی و بازرگان)) در وصف دل خویش، گوید:

عاشق کل است و خود کل است او، عاشق خویش است و عشق خویش جو

مقصود از ((کل)) خداست که هرکس از او چیزی طلبید، هرچند که ملک دو عالم باشد، باز کل را از کف داده و زیان کرده است:

از خدا غیر خدا را خواستن ظن فزونی است، کلی کاستن.

(مثنوی)

در منطق الطیر عطار، هدهد که پیر طریقت و عاشق سیمرغ یعنی کل است در پاسخ طاووس که بهشت را طلب می کند گوید:

حضرت حق راست دریایی عظیم، قطره ای خرد است جنات نعیم.

چون به دریا می توانی راه یافت، سوی یک قطره چرا باید شتافت؟

همچنین مولانا قصه حضا داوود را که گویند نود ونه همسر داشت و چشم به همسر دیگری دوخته بود، به همین عشق به کل یعنی عشق صد درصد تعبیر کرده و، از قول دقوقی، در مثنوی گوید:

همچو داوودم، نود نعجه مراست طمع در نعجه حریفم هم بجاست.

در میان بحر اگر بنشسته ام، طمع در آی سبو هم بسته ام.

حرص اندر عشق تو فخر است و جاه حرص اندر غیر تو ننگ و تباه.

نعجه (میش ماده)

- الصَّيِّدُ كُلُّهُ فِي جَوْفِ الْغَرَا: ضرب المثلی معروف بدین مضمون:

تمامی شکارها در شکم گور خر است - که هرکس آن را شکار کند گویی همه شکارهای دیگر را نیز بدست آورده است. معادل فارسی این ضرب المثل مصراع دوم بیت زیر از مثنوی مولاناست:

نام احمد نام جمله انبیاست: چونکه صد آمد، نودهم پیش ماست.

- جزو درویشند: بیتی از یکی از غزلیات مولانا در دیوان شمس به مطلع زیر:

عاشقان را جستجو از خویش نیست؛ در جهان جوینده جز او بیش نیست.

- فَمَنْ يَرَهُ ...:

هرکس با او در مکانی دیدار کند

چنان است که گویی همهٔ مکانها و همهٔ انسانها را دیده است

- ای نسخهٔ نامهٔ الهی که تویی: این رباعی از شیخ نجم الدین رازی است، و مقصود آن است که انسان اگر به مقام دل و باطن ذات خویش راه یابد، نسخهٔ جامع آفرینش و آیینۀ تمام سلطان مصر هستی و یوسف صاحب جمال عالم است. و این همان مقام خلافت و سلطنت است که در قرآن (بقره - 30 و 31) بدان اشاره شده است. مضمون این رباعی از موضوعات رایج ادب عرفانی است:

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد: آنچه خود داشت زیبگانه تمنا می کرد.

(حافظ)

سالها از پی مقصود بجان گردیدیم؛ یار در خانه و ما گرد جهان گردیدیم!

(سعدی)

سبو بشکن که آبی، نی سبویی؛ زخود بگذر، که دریایی نه جویی.

حذر کن از من و مایی، که مایی؛ گذر کن از تو و اوئی، که اوئی.

تو، باری، از خود اندر خود سفر کن؛ به گرد عالم اندر چند پویی؟

(شمس مغربی)

عارفان راشمع و شاهد نیست از بیرون خویش،

خون انگوری نخورده باده شان از خون خویش.

هریکی اندر جهان لیلی و مجنونی شدند؛

عارفان لیلی خویش دم به دم مجنون خویش (دیوان شمس)

در دیوان منسوب به حضرت امیر (ع) قطعه شعر زیبایی است ناظر به مقام و منزلت حقیقی انسان که مضمون آن چنین است:

درد تو از توست و نمی بینی

و دواک تو در توست و نمی دانی.

آن کتاب مبین الهی که حروفش اسرار پنهان را فاش می سازد،

ذات توست.

آیا خودرا همین جرم صغیر و جسم حقیر پنداشته ای؟

زنهار! چنین نیست،

که جهان برین در بحر هستی تو مستغرق است.

نظامی در مخزن الاسرار، همین معانی را در شأن و مرتبه انسان که از دایره حدود و تعینات بیرون است و کالای دو عالم نقد بازار اوست به تمام و کمال بیان داشته:

زان ازلی نور که پرورده اند در تو زیادت نظری کرده اند.

نقد غریبی و جهان شهر توست؛ نقد جهان یک به یک از بهر توست.

ملک بدین کار کیایی تو راست، سینه کن، این سینه گشایی توراست.

آینه دار از پی آن شد سحر تا تو رخ خویش بینی مگر.

(+) - همچو داوودم، نود نعجه مراست طمع در نعجه حریفم هم بجاست

این بیت اشاره ایست به آیه 23 سوره ص بدین مضمون:

این برادر من نود و نه رأس میش دارد و من یک میش،

این یک را هم گفته به من واگذار و با من به قهر و غلبه خطاب کرده.

80- نور ایمان

نایب گفت که: پیش از این کافران بت را می پرستند و سجود می کردند. ما در این زمان همان می کنیم، این چه [که] می رویم و مغول را سجود و خدمت کنیم و خود را مسلمان می دانیم، و **چندین بتان دیگر در باطن داریم**، از حرص و هوا و کین و حسد و ما مطیع این جمله ایم. پس ما نیز ظاهرا و باطنا همان کار می کنیم و خویشتن را مسلمان می دانیم.

فرمود: اما اینجا چیز دیگر هست، چون شما را این در خاطر می آید، این بدست و نا پسند. قطعا دیده دل شما چیزی بیچون و بی چگونه و عظیم دیده است که این او را زشت و قبیح می نماید. آب شور، شور کسی را نماید که او آب شیرین خورده باشد **وَبِضِّهَا تَبَيَّنُ الْأَشْيَاءُ** (تعریف چیزی بی ضد او ممکن نیست). پس حق تعالی در جان شما نور ایمان نهاده است که این کارها را زشت می بیند. آخر در مقابله نغزی این زشت نماید و اگر نی دیگران را چون این درد نیست، در آنچه هستند شادند، و می گویند خود کار این دارد. حق تعالی شما را آن

خواهد دادن که مطلوب شماست، و همت شما آنجا که هست، شما را آن خواهد شدن که: **الطَّيْرُ يَطِيرُ بِجَنَاحَيْهِ وَالْمُؤْمِنُ يَطِيرُ بِهَيْمَتِهِ.**

شرح

- چندین بتان دیگر در باطن داریم ...: مولانا بت بزرگ و دشمن اصلی آدمی را نفس آدم میدانند:

مادر بتها، بت نفس شماست	زآنکه آن بت مار و، این بت اژدهاست
آهن و سنگ است نفس و، بت شرار	آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن زآب، کی ساکن شود؟	آدمی با این دو، کی ایمن بود؟
سنگ و آهن در درون دارند نار	آب را، بر نارشان نبود گذار
زآب، چون نار برون کشته شود	در درون سنگ و آهن، کی رود؟
آهن و سنگ است، اصل نار و دود	فرع هر دو، کفر ترسا و جهود
بت، سیاه آبست در کوزه نهان	نفس، مر آب سیه را، چشمه دان
آن بت منحوت، چون سیل سیاه	نفس بتگر، چشمه ای بر شاهراه
بت درون کوزه چون آب گذر	نفس شومت چشمه آن، ای مصر
صد سیو را بشکند، یک پاره سنگ	و آب چشمه میرهاند بی درنگ
آب خم و کوزه گر، فانی شود	آب چشمه تازه و، باقی بود
بت شکستن سهل باشد، نیک سهل	سهل دیدن نفس را، جهل است، جهل
صورت نفس ار بچوئی، ای پسر	قصه دوزخ بخوان، با هفت در
هر نفس مکر و، در هر مکر از آن	غرقه صد فرعون، با فرعونیان
در خدای موسی و، موسی گریز	آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن	ای برادر، واره از بوجهل تن (مثنوی)

- **وَ يَضِدُّهَا تَتَّبِعُنَّ الْأَشْيَاءَ:** شناخت بسیاری از پدیده ها در این عالم مستلزم شناخت ضد آن است و به اعتقاد مولانا چون ذات باریتعالی ضد ندارد شناخت آن برای ما غیر ممکن است:

این کسی داند که روزی زنده بود	از کفِ این جانِ جانِ جامی ربود
وآنکه چشم او ندیدست آن رخان	پیش او جان است این تفِ دخان
چون ندید او عمَر عبد العزیز	پیش او عادل بود حَجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات	در حبال السحر پندارد حیات
مرغ، کاو ناخورده است آب زلال	اندر آب شور دارد پرّ و بال
جز به ضد، ضد را همی نتوان شناخت	چون ببیند زخم، بشناسد نواخت

(مثنوی)

تف (حرارت) - دخان (دود آتش)

- الطَّيْرُ يَطِيرُ بِجَنَاحِهِ وَ الْمُؤْمِنُ يَطِيرُ بِهَمَّتِهِ: مولانا این جمله را در مثنوی اینگونه معنی نموده است:

مرغ با پر می‌پرد تا آشیان	پر مردم همت است ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر	خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر	چون که صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او به شاه	او سر باز است منگر در کلاه
آدمی بر قد يك طشت خمیر	بر فرود از آسمان و از اثر
هیچ کَرَمْنَا شنید این آسمان	که شنید این آدمی پر غمان

- صورت نفس ار بجوئی، ای پسر قصهٔ دوزخ بخوان، با هفت در

این بیت اشاره ایست به آیهٔ 44 سورهٔ حجر بدین مضمون:

که آن دوزخ را هفت در است

و هر دری برای ورود دسته ای از گمراهان معین گردیده است.

- هیچ کَرَمْنَا شنید این آسمان که شنید این آدمی پر غمان

این بیت اشاره ایست به آیهٔ 70 سورهٔ اسراء بدین مضمون:

و ما فرزندان آدم را بسیار گرامی داشتیم

و آنها را به مَرکب برّ و بحر سوار کردیم

و از هر غذای لذیذ و پاکیزه آنها را روزی دادیم

و بر بسیاری از مخلوقات خود برتری و فضیلت کامل بخشیدیم.

81- در تقسیم سه گانه آدمیان

خلق سه صنف اند: ملائکه اند، که ایشان همه عقل محضند؛ طاعت و بندگی و ذکر ایشان را طبع است و غذاست، و نان و خورش و حیات است - چنانکه ماهی در آب، زندگی او از آب است و بستر و بالین او آبست - آن در حق او تکلیف نیست چون از شهوت مجرد است و پاک است، پس چه منت اگر او شهوت نراند یا آرزوی هوا و نفس نکند؟ چون از اینها پاکست و او را هیچ مجاهده نیست. و اگر طاعت کند، آن به حساب طاعت نگیرند چون طبعش آنست و بی آن نتوان بودن.

و یک صنف دیگر بهائمنند، که ایشان شهوت محضند؛ عقل زاجر (منع کننده) ندارند؛ بر ایشان تکلیف نیست. ماند آدمی مسکین، که مرکب است از عقل و شهوت، نیمش فرشته و نیمش حیوان. نیمش مار است و نیمش ماهی. ماهیش سوی آب می کشاند و مارش سوی خاک، در کشاکش و جنگ است، **مَنْ غَلَبَ عَقْلُهُ شَهْوَتَهُ فَهُوَ أَعْلَى مِنَ الْمَلَائِكَةِ وَ مَنْ غَلَبَ شَهْوَتَهُ عَقْلُهُ فَهُوَ ادْنَى مِنَ الْبَهَائِمِ.**

فرشته رست به علم و بهیمة رست به جهل؛ میان دو به تنازع بماند مردم زاد.

اکنون بعضی آدمیان متابعت عقل چندان کردند که کلی مَلَك گشتند و نور محض گشتند؛ ایشان انبیا و اولیایند؛ از خوف و رجا رهیدند که: **لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ (همانا که دوستان خدا را هیچ هراس و اندوه نیست - یونس - 62).** و بعضی را شهوت بر عقلشان غالب گشت تا بکلی حکم حیوان گرفتند. و بعضی در تنازع مانده اند، و آنها آن طایفه اند که ایشان را دراندرون رنجی و دردی و فغانی و تحسری پدید می آید، و به رندگانی خویش راضی نیستند؛ اینها مؤمنانند. اولیا منتظر ایشانند که مؤمنان را در منزل خود رسانند و چون خود کنند، و شیاطین نیز منتظرند که او را به اسفل السافلین سوی خود کشند.

ما می خواهیم و دیگران می خواهند؛ تا بخت که را بود، که را دارد دوست.

شرح (استاد قمشه ای)

- **خلق سه صنف اند**: در مثنوی همین تقسیم سه گانه در شرح حدیثی از پیامبر اکرم آمده است:

در حدیث آمد که یزدان مجید خلق عالم را سه گونه آفرید:

یک گروه را جمله عقل و علم وجود، آن فرشته است و نداند جز سجود؛

نیست اندر عنصرش حرص و هوا، نور مطلق، زنده از عشق خدا.
یک گروه دیگر، از دانش تهی، همچو حیوان از علف در فریبی؛
او نبیند جز که اصطبل و علف از شقاوت فارغ است و از شرف.
آن سوم، آن آدمیزاد و بشر، از فرشته نیمی و نیمی زخر؛
نیم خر خود مایل سُغلی بود، نیم دیگر مایل عُلوی شود.
تا کدامین غالب آید در نبرد، زین دو گانه تا کدامین برد برد.
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند، آدمی شکلند و سه امت شدند؛
یک گروه مستغرق مطلق شده، همچو عیسا با ملک ملحق شده؛
نقش آدم، لیک معنی جبرئیل، رسته از خشم وهوا و قال و قیل.
قسم دیگر با خران ملحق شدند، خشم محض و شهوت مطلق شدند.
ماند یک قسم دیگر در اجتهاد، نیم حیوان، نیم حی با رشاد
همچو مجنون در تنازع با شتر، گه شتر چربید و گه مجنون حر.
میل مجنون پیش آن لیلی روان، میل ناقه پس، پی کره دوان.
یک دم مجنون ز خود غافل شدی، ناقه گردیدی و واپس آمدی.
آن که او باشد مراقب عقل بود؛ عقل را سودای لیلی در ربود.
لیک ناقه پس مراقب بود و چست، چون بدیدی او مهار خویش سست،
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ، رو سپس کردی به کره بی درنگ.
چون به خود باز آمدی، دیدی ز جا، کو سپس رفته است بس فرسنگها.
در سه روزه ره، بدین احوالها، ماند مجنون در تردد سالها.
گفت: ((ای ناقه، چو هر دو عاشقیم، ما دو عاشق همره نالا یقیم.))
جان ز هجر عرش اندر فاقه ای، تن ز عشق خار بن جون ناقه ای،
جان گشاید سوی بالا بالها، در زده تن در زمین چنگالها،
تنگ شد بر وی بیابان فراخ؛ خویشتن افکند اندر سنگلاخ.

سرنگون خود را ز اشتر در فکند، گفت: ((سوزید ز غم تا چند چند؟))

ناقه (شتر ماده)

در دیوان شمس نیز مکرر به این چالش بین نفس و عقل یا حیوان و فرشته در آدمی اشاره شده است:

فرشته رست به علم و بهیمة رست به جهل؛

میان دو به تنازع بماند مردم زاد.

گهی همی کشدش علم سوی علیین؛

گهیش جهل به پستی که هرچه بادا باد!

82- عنایت حق در هنگام نومیدی

إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ الی آخر (چون هنگام فتح و فیروزی با یاری خدا فرا رسد - نصر - 1). مفسران ظاهر چنین تفسیر می کنند که: مصطفی، صلی الله علیه و سلم، همتها داشت که عالمی را مسلمان کنم و در راه خدا آورم. چون وفات خود را بدید، گفت: آه نزیستم که خلق را دعوت کنم.

حق تعالی گفت: غم مخور در آن ساعت که تو بگذری، ولایت ها و شهر ها را که به لشکر و شمشیر می گشودی، جمله را بی لشکر مطیع و مؤمن گردانم. و اینک نشانش آن باشد که در آخر وفات تو خلق را بینی، از در، در می آیند، گروه گروه مسلمان می شوند. چون این نشان بیاید بدان که وقت سفر تو رسید، اکنون تسبیح کن و استغفار کن که آنجا خواهی آمدن.

و اما محققان می گویند که: معنیش آنست آدمی می پندارد که اوصاف ذمیمه را به عمل و جهاد خود از خویشتن دفع خواهد کرد. چون بسیار مجاهده کند و قوّت ها و آلت ها را بذل کند، نومید شود؛ خدای تعالی او را گوید: که می پنداشتی که آن به قوّت و به فعل و به عمل تو خواهد شدن؟ آن سنت است که نهاده ام، یعنی آنچه تو داری در راه ما بذل کن، بعد از آن بخشش ما در رسد درین راه بی پایان. ترا می فرمایم که: به این دست و پای ضعیف سیر کن، ما را معلومست که به این پای ضعیف این راه را نخواهی بریدن، بلکه بصد هزار [سال] یک منزل نتوانی ازین راه بریدن، الا چون در این راه بروی، چنانکه از پای درآیی و بیفتی و ترا دیگر هیچ طاقت رفتن نماند، بعد از آن عنایت حق ترا برگیرد - چنانکه طفل را مادام که شیر خواره است، او را بر می گیرند و چون بزرگ شد، او را بوی رها می کنند تا می رود - اکنون چون قواهای تو نماند، در آن وقت که این قوّت ها داشتی و مجاهده ها می نمودی، گاه گاه میان خواب و بیداری بتو لطفی می نمودیم تا به آن در طلب ما

قوت می گرفتی و امید وار می شدی، که این ساعت که آن الت نماند، لطف ها و بخشش ها و عنایت های ما را ببین که چون فوج فوج بر تو فرود می آیند که بصد هزار کوششش ذره از این [را] نمی دیدی.

اکنون: فَسَيِّحُ بِحَمْدِ رَبِّكَ وَاسْتَغْفِرُهُ (در آن وقت خدای خود را حمد و ستایش کن و پاک و منزه دان و از او مغفرت و آمرزش طلب - نصر - 3)، استغفار کن از این اندیشه ها و پندار که می پنداشتی آن کار از دست و پای تو خواهد آمدن، و از ما نمی دیدی. اکنون چون دیدی که از ماست استغفار کن، إِنَّهُ كَانَ تَوَّابًا (که او خدای بسیار توبه پذیر است- نصر - 3).

شرح

- إِذَا جَاءَ نَصْرُ اللَّهِ ..: جزئی از آیه 1 سوره نصر که کل آیات سوره بدین مضمون است:

چون هنگام فتح و فیروزی با یاری خدا فرا رسد.

در آن روز مردم را بنگری که فوج فوج به دین خدا داخل می شوند.

در آن وقت خدای خود را حمد و ستایش کن

و پاک و منزه دان و از او مغفرت و آمرزش طلب

که او خدای بسیار توبه پذیر است.

83- طالبان روی آینه و پشت آینه

ما امیر را برای دنیا و ترتیب و علم و عملش دوست نمی داریم، دیگرانش برای این دوست می دارند که روی امیر را نمی بینند، پشت امیر را می بینند. امیر همچون آینه است، و این صفت ها همچون ذره های ثمین و زرها که بر پشت آینه است آنجا نشانده اند. آنها که عاشق زرد و عاشق دُرند، نظرشان بر پشت آینه است، و ایشان که عاشق آینه اند نظرشان بر دُر و زر نیست، پیوسته روی به آینه آورده اند. و آینه را برای آینگی دوست می دارند زیرا که در آینه جمال خوب می بینند، از آینه ملول نمی گردند اما آنکس که روی زشت و معیوب دارد، در آینه زشتی می بیند زود آینه را می گرداند و طالب آن جواهر می شوند. اکنون بر پشت آینه هزار گونه نقش سازند و جواهر نشانند، روی آینه را چه زیان دارد؟

شرح

- درآینه زشتی می بیند...: مو لانا در تفسیر زیبایی روی پیامبر اکرم را به آینه تشبیه نموده که نقش دیگران را زشت و یا زیبا نشان می دهد.

دید احمد را ابو جهل و بگفت	زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر و را که راستی	راست گفתי گر چه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب	نی ز شرقی، نی ز غربی، خوش بتاب
گفت احمد راست گفתי ای عزیز	ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری	راستگو گفתי دو ضد گو را، چرا؟
گفت من آینه ام مصقول دست	ترك و هندو در من آن بیند که هست
هر که را آئینه باشد پیش رو	زشت و خوب خویش را بیند در او (مثنوی)

مصقول (صیقل شده، جلا داده شده)

84- شناخت بسیاری از پدیده های عالم بدون شناخت ضد آن ممکن نیست

اکنون حق تعالی حیوانیت و انسانیت را مرکب کرد تا هر دو ظاهر گردند که **وَبَيِّضُهَا تَبَيَّنُ الْأَشْيَاءُ**. تعریف چیزی بی ضد او ممکن نیست، و حق تعالی ضد نداشت.

میفرماید که: **كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًا فَاحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ** (من گنج نهانی بودم و دوست داشتم شناخته شوم). پس این عالم آفرید که از ظلمت است، تا نور او پیدا شود. و همچنین انبیا و اولیا را پیدا کرد که: **أُخْرِجُ بِصِقَاتِي إِلَى خَلْقِي**. و ایشان مظهر نور حقند، تا دوست از دشمن پیدا شود، و یگانه از بیگانه ممتاز گردد، که آن معنی را از روی معنی ضد نیست الا بطریق صورت - **همچنانکه در مقابله آدم ابلیس** و در مقابله موسی فرعون و در مقابله ابراهیم نمرود و در مقابله مصطفی، صلی الله علیه و سلم، ابو جهل، الی مالانهایه. پس به اولیا خدارا ضد پیدا شود اگر چه در معنی ضد ندارد، چنانکه دشمنی و ضدی می نمودند، کار ایشان بالا گرفت و مشهورتر می شدند که:

بُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ (کافران می خواهند تا نور خدا را به گفتار باطل و طعن و مسخره خاموش کنند و البته خدا نور خود را هرچند کافران خوش ندارند کامل و محفوظ خواهد داشت - صف - 8)

مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند مه را چه جرم؟ خاصیت سگ چنین بود
از ماه نور گیرد ارکان آسمان خود کیست؟ آن سگی که بخار زمین بود

شرح

- وَ بِيضٍ هَا تَتَّبِعُنَّ الْأَشْيَاءَ ...: مولانا شناخت بسیاری از پدیده ها را در عالم با ضد آن امکان پذیر می داند:

شب نَبْد نور و، ندیدی رنگ را	پس به ضد، آن نور پیدا شد تو را
شب ندیدی رنگ، کان بی نور بود	رنگ چبود؟ مهره کور و کبود
گه نظر بر نور بود، آنکه برنگ	ضد به ضد پیدا شود، چون روم و زنگ
دیدن نور است آنکه دید رنگ	وین به ضد نور دانی، بیدرنگ
پس به ضد نور دانستی تو نور	ضد، ضد را مینماید در صدور
رنج و غم را حق پی آن آفرید	تا بدین ضد، خوش دلی آید پدید
پس نهانها به ضد پیدا شود	چون که حق را نیست ضد، پنهان بود
نور حق را نیست ضدی در وجود	تا به ضد او را توان پیدا نمود
لاجرم أبصارنا لا تدرکه	وهو يُدرک بین، تو از موسی و که (مثنوی)

- : كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًا ...: حدیث قدسی که مضمون کامل آن بدین شرح است: من گنج نهانی بودم و دوست داشتم شناخته شوم، پس خلق را آفریدم تا شناخته شوم. وبه تعبیر مولانا:

گنج مخفی بود زپری چاک کرد؛ خاک را تابان تر از افلاک کرد.
گنج مخفی بود زپری جوش کرد؛ خاک را سلطان اطلس پوش کرد. (مثنوی)

- همچنانکه در مقابله آدم ابلیس ...: این تمثیل در مثنوی نیز آمده است:

چون مراد و حکم یزدان غفور بود در قدمت تجلی و ظهور

و آن شه بی‌مثل را ضدی نبود	بی‌ز ضدی ضد را نتوان نمود
تا بود شاهیش را آینه‌ای	پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای
وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او	پس صفای بی‌حدودش داد او
آن یکی آدم دگر ابلیس راه	دو علم بر ساخت اسپید و سیاه
چالش و پیکار آن چه رفت رفت	در میان آن دو لشکرگاه زفت
ضد نور پاک او قایل شد	همچنان دور دوم هابیل شد
تا به نمرود آمد اندر دور دور	همچنان این دو علم از عدل و جور
و آن دو لشکر کین گزار و جنگ جو	ضد ابراهیم گشت و خصم او
فیصل آن هر دو آمد آتشش	چون درازی جنگ آمد ناخوشش
تا شود حل مشکل آن دو نفر	پس حکم کرد آتشی را و نکر
تا به فرعون و به موسای شفیق	دور دور و قرن و قرن این دو فریق
چون ز حد رفت و ملولی می‌فرود	سالها اندر میانشان حرب بود
تا که ماند کی برد زین دو سبق	آب دریا را حکم سازید حق
با ابو جهل آن سپهدار جفا	همچنان تا دور و طور مصطفی

فیصل (حکمی که حق را از باطل جدا کند)

- **مه نور می فشاند** ...: این بیت در دیوان سیدحسین غزنوی وجود دارد و مولانا در مثنوی هم این مضمون را آورده است:

دم‌به‌دم انکار قومش می‌فزود	نوح نه صد سال دعوت می‌نمود
هیچ اندر غار خاموشی خزید	هیچ از گفتن عنان واپس کشید
هیچ واگردد ز راهی کاروان	گفت از بانگ و علالای سگان
سست گردد بدر را در سیر تگ	یا شب مهتاب از غوغای سگ
هر کسی بر خلقت خود می‌تند	مه فشاند نور و سگ عوعو کند
در خور آن گوهرش در ابتلا	هر کسی را خدمتی داده قضا

چون که نگذارد سگ آن نعره‌ی سقم من مهم سیران خود را چون هلم

- نور حق را نیست ضدی در وجود تا به ضد او را توان پیدا نمود
لاجرم أبصارنا لا تدرکه وهو یدرک بین، تو از موسی و که

این ابیات اشاره ایست به آیه 103 سوره انعام بدین مضمون:

اورا هیچ چشمی درک ننماید

و حال آنکه او همه ببینندگان را مشاهده می کند

و او لطیف و به همه چیز خلق آگاه است.

مصرع دوم بیت دوم اشاره ایست به آیه 143 سوره اعراف بدین مضمون:

چون موسی به وقت معین به وعده گاه ما آمد،

و پروردگارش با او سخن گفت، عرض کرد:

پروردگار را، خودرا به من آشکار بنمای تا [بی حجاب، جمال] تو را مشاهده کنم.

خداوندگار فرمود:

ای موسی، هرگز مرا نخواهی دید، لیکن در کوه بنگر:

اگر کوه بر جای ماند، تو نیز مرا خواهی دید.

پس چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد،

کوه را مندک و متلاشی ساخت و موسی فریادی کشید و بیهوش افتاد

- پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای تا بود شاهیش را آینه‌ای

این بیت اشاره ایست به آیه 30 سوره بقره بدین مضمون:

به یاد آر آنگاه که پروردگار فرشتگان را فرمود:

من در زمین خلیفه ای خواهم گماشت.

گفتند: پروردگارا آیا کسانی خواهی گماشت

که در زمین فساد کنند و خونها ریزند،

حال آنکه ما خود تو را تسبیح و تقدیس می کنیم.

خداوند فرمود: من چیزی می دانم که شما نمی دانید.

- همچنان دور دوم هابیل شد ضد نور پاك او قابیل شد

این بیت اشاره ایست به آیه های 27 و 28 سوره مائده بدین مضمون:

و بخوان بر آنها بحقیقت و راستی حکایت دو پسر آدم [هابیل و قابیل] را

که تقرب به قربانی جستند از یکی [هابیل] پذیرفته شد

و از آن دیگری [قابیل] پذیرفته نشد.

[قابیل به هابیل] گفت: من تو را البته خواهم کشت

[هابیل] گفت: [مرا گناهی نیست] که خدا قربانی متقیان را خواهد پذیرفت؛

اگر تو به کشتن من دست برآوری من هرگز به کشتن تو دست دراز نخواهم کرد

که من از خدای جهانیان می ترسم.

- ضد ابراهیم گشت و خصم او و آن دو لشکر کین گزار و جنگ جو

چون درازی جنگ آمد ناخوشش فیصل آن هر دو آمد آتشش

این آیات اشاره ایست به آیه 68 سوره انبیا بدین مضمون:

قوم گفتند: ابراهیم را بسوزانید و خدایان خود را یاری کنید

اگر [بر رضای خدایان] کاری خواهید کرد.

- نوح نه صد سال دعوت می نمود دم به دم انکار قومش می فرود

مصرع اول این بیت اشاره ایست به آیه 14 سوره عنکبوت بدین مضمون:

و همانا نوح را به رسالت سوی قومش فرستادیم

او هزار سال پنجاه سال کم میان قوم درنگ کرد.

و چون همه ستمگر و ظالم بودند همه غرق طوفان هلاک شدند.

ومصرع دوم این بیت اشاره ایست به آیه های 5 و 6 سوره نوح بدین مضمون:

قوم نوح نگریدند و بر کفر طغیان بیفزودند.

او به درگاه خدا نالید و گفت بارالها من آنچه را شب و روز دعوت کردم؛

دعوت و نصیحتم جز بر فرار و اعراض آنها نیفزود.

85- در عذاب عارفان به نعمت ها

بسیار کسان هستند که حق تعالی ایشان را به نعمت و مال و زر و امارت عذاب می دهد، و جان ایشان از آن گریزان است. فقیری در و لایت عرب امیری را سوار دید. در پیشانی او روشنایی انبیا و اولیا دید، گفت: **سُبْحَانَ مَنْ يُعَذِّبُ عِبَادَهُ بِالنِّعَمِ..**

شرح (استاد قمشه ای)

- **سُبْحَانَ مَنْ ..**: پاک و منزّه است خدایی که گاه بندگانش را به وفور نعمت عذاب می کند.

این سخن اشارت دیگری است به این نکته که حال ظاهر عارفان معلوم نیست: گاه در فقرند گاه در غنا، و گاه در رنجند و گاه در راحت، گاه کلاه تاتار بر سر دارند و گاه در میان اوباشان و عیاشان دیده می شوند؛ اما در همه این احوال به صفت درویشند و دل ایشان به حق مشغول. مع الوصف چون نعمتها و اشتغالات دنیوی، از زر و زور و جاه و مقام، هر لحظه ممکن است حجاب راه شوند و عارف باید علی الدوام در حال مراقبه نفس باشد، این نعمتها بر او بمنزله عذابند - هر چند که عارفان بلند مرتبه را از آن باکی نیست، که دنیا را به عقبا بدل کرده اند و ملک دنیا ایشان را مبارک است.

دنیا همگی عقباست اندر نظر عارف؛

دنیات چو عقبا شد دنیات مبارک باد. (دیوان شمس)

86- در نامتناهی بودن کلمات خدا

این مقری، قرآن را درست می خواند. آری، صورت قرآن را درست می خواند، ولیکن از معنی بی خبر. دلیل بر آن که حالی که معنی را می یابد رد می کند؛ به ناپیایی می خواند. نظیرش مردی در دست قُنْدُز (حیوانی شبیه روباه که برای پوستش شکار می کنند) دارد؛ قندزی دیگر از آن بهتر آوردند، رد می کند. پس دانستیم قندز را نمی شناسد. کسی او را گفته است که این قندز است؛ او به تقلید به دست گرفته است. همچون کودکان که با گردکان بازی می کند، چون مغز گردکان بایشان دهی، ردکنند که گردکان آن است که جغ جغ کند!

این را بانگی و جغ جغی نیست! آخر خزاین خدای بسیار است و علمهای خدای بسیار. اگر قرآن را به دانش می خواند، قرآن دیگر را چرا رد می کند؟

با مقربى تقرير مى کردم که قرآن می گوید که:

**قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدادًا لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي ([ای رسول ما ظاهر بیان کوتاه نظر
را] بگوی که اگر دریا مرکب شود تا کلمات پروردگار ترا برنگارند، بی گمان آب دریا به پایان آید و کلمات پروردگار
همچنان باقی می ماند - کهف - 109).** اکنون به پنجاه درمسنگ مرکب این قرآن را توان نبستن. این رمزی
است از علم خدای؛ همه علم خدا تنها این نیست. عطاری در کاغذ پاره ای دارو نهاد؛ تو گویی همه دکان عطار
اینجاست! این ابله‌ی باشد. آخر در زمان موسی و عیسی و غیر هما قرآن بود، کلام خدا بود، به عربی نبود.
تقریر این می دادم، دیدم در آن مقری اثر نمی کرد، ترکش کردم.

آورده اند که در زمان رسول، صلی الله علیه و سلم، از صحابه هر که سوره یا نیم سوره یاد گرفت، او را
عظیم خواندند و بانگشت نمودندی که سوره یاد دارد. برای آنکه ایشان قرآن را می خوردند. منی را از نان
خوردن و یا دومن را عظیم باشد الا که در دهان کنند و نجایند و بیندازند، هزار خروار توان خوردن، آخر می گوید:
رُبَّ تَالِي الْقُرْآنِ وَالْقُرْآنُ يَلْعَنُهُ. پس در حق کسیست که از معنی قرآن واقف نباشد الا هم نیکست.

شرح (استاد قمشه ای)

- این مقری، قرآن را درست می خواند. آری مقری به معنی خواننده است، و بالاخص به ((قاری)) و
((تلاوت کننده قرآن)) اطلاق می شود. ظاهراً مقصود از این مقری در اینجا شیخ صائن الدین مقری سبعه خوان
است - از معاصران مولانا - که در چندین حکایت از مناقب العارفین افلاکی ذکر او آمده است. اما باطنا روی
سخن مولانا به همه قاریان قرآن است که در تلاوت صحیح آیات منتهای سعی مبذول می دارند و اختلاف فرائضها
را به روایت قاریان هفتگانه صدر اسلام رعایت می کنند و حتی ممکن است بر معانی ظاهری قرآن واقف شوند
اما از جان قرآن بیخبرند، بدین نشان که اگر سخن خدا به زبان دیگر با ایشان گفته شود نپذیرند. حکم خدای را
زیر پای نهند و کتاب او را بر سر گیرند؛ و بهترین تمثیل ایشان در قرآن سوره جمعه آمده است:

وصف آنان که بارعلم تورات را بردوش گرفتند

و در عمل از [برکات] آن بهره نبردند،

در مثل به حماری ماند

که بار کتاب بر پشت وی نهند

[و او را از آن هیچ بهره جز گرانی نباشد].

مولانا در مثنوی آیه فوق را چنین تفسیر کرده است:

سالها گوید خدا آن نان خواه، همچو خر مصحف کشد از بهر کاه.

گفت ایزد ((یجمل اسفاره)). بار باشد علم کان نبود ز هو.

علمهای اهل تن احمالشان، علمهای اهل دل حمالشان.

یعنی علم و معارف قرآنی برای اهل دل همچون مر کب است که ایشان بر آن سوارند و به نیروی آن طی طریق می کنند؛ و اهل ظاهر و دنیا طلبان را همچون بار گران است که آنان را سنگین دل و مغرور و خود بین می سازد. و مقصود حافظ که گفت:

عشقت رسد به فریاد، و خود بسان حافظ قرآن زبر بخوانی با چارده روایت.

این است که حتی اگر قرآن را از حفظ با چارده روایت فرو خوانی و از عشق حق خالی باشی، رستگار نخواهی بود مگر آنکه عشق تورا در یابد و به فریاد تو رسد زیرا:

گر نور عشق حق به دل و جانت اوفند، بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی.

- **فُلٌ لُّوْكَانَ الْبَحْرُ** ..: بخشی از آیه 109 سوره کهف که کل آیه بدین مضمون است:

[ای رسول ما ظاهر بینان کوته نظر را] بگوی

که اگر دریا مرکب شود

تا کلمات پروردگار ترا برنگارند،

بی گمان آب دریا به پایان آید

و کلمات پروردگار همچنان باقی می ماند،

هرچند دریای دیگر را نیز به مدد آورند.

نظیر این مضمون در سوره لقمان آیه 27 نیز با کمی تفاوت آمده است و مولانا آیه اخیر الذکر را در بیان راه بی نهایت عشق و ظرفیت نا متناهی دل عارف در مثنوی آورده است:

هفت دریا گر شود کلی مدید، نیست مر پایان شدن را هیچ امید.

باغ و بیشه گر شود یکسر قلم، زین سخن هرگز نگردد هیچ کم.

آن همه جبر و قلم فانی شود؛ وین حدیث بی عدد باقی بود.

(+) - صحابه هر که سوره یا نیم سوره یاد گرفتند...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

در صحابه کم بُدی حافظ کسی	گر چه شوقی بود جانیشان را بسی
زانکه چون مغزش در آکند و رسید	پوستها شد بس رقیق و واکفید
فشر جوز و فستق و بادام هم	مغز چون آکندشان شد پوست کم
مغز، علم افزود، کم شد پوستش	زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی، چو ضد طالب یست	وحی و برق نور، سوزان نبی ست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم	پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود	جلّ فینا از صحابه میشوند
جمع صورت با چنین معنی ژرف	نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف

جوز (وسط هر چیزی) - فستق (پسته)

87- تمثیل در بیان حال داعیان الی الله

قومی را خدای چشمه‌اشان را به غفلت بست تا عمارت این عالم کنند، اگر بعضی را از آن عالم غافل نکنند، هیچ عالم آبادان نگردد. **غفلت عمارت و آبادانیها انگیزاند.** آخر این [طفل] از غفلت بزرگ می شود و دراز می گردد و چون عقل او بکمال می رسد، دیگر دراز نمی شود. پس موجب و سبب عمارت غفلتست و سبب ویرانی هشیاریست. اینکه می گوئیم از دو بیرون نیست یا بنا بر حسد می گوئیم یا بنا بر شفقت. حاشا که حسد باشد برای اینکه حسد را ارزد، حسد بردن، دریغست تا به آنکه نیرزد چه باشد، الا از غایت شفقت و رحمت است که می خواهیم که یار عزیز را بمعنی کشم.

آورده اند که شخصی در راه حج در بَرّیه افتاد و تشنگی عظیم بر وی غالب شد تا از دور خیمه ای خرد و کهن دید. آنجا رفت. کنیزکی دید. آواز داد آن شخص که : من مهمانم؛ المراد. و آنجا فرود آمد و نشست و آب خواست. آبش دادند که خوردن آن آب از آتش گرمتر بود و از نمک شورتر. از لب تا کام، آنجا که فرو می رفت،

همه را می سوخت. این مرد از غایت شفقت در نصیحت آن زن مشغول گشت و گفت: شما را بر من حق است، جهت این قدر آسایش که از شما یافتم شفقتم جوشیده است. آنچه به شما گویم پاس دارید. اینک بغداد نزدیک است و کوفه و واسط و غیرها. اگر مبتلا باشید، نشسته نشسته و غلتان غلتان می توانید خود را آنجا رسانیدن، که آنجا آبهای شیرین و خنک بسیار است، و طعامهای گوناگون و حمامها و تنعمها و خوشیها و لذتهای آن شهر را بر شمرد.

لحظه ای دیگر آن عرب بیامد، که شوهرش بود. تایی چند از موشان دشتی صید کرده بود. زن را فرمود که آن را پخت و چیزی از آن را به مهمان دادند. مهمان، چنانکه بود، کور و کبود (با رنج) از آن تناول کرد. بعد از آن، در نیمشب، مهمان در بیرون خیمه خفت.

زن به شوهر می گوید: هیچ شنیدی که این مهمان چه وصفها و حکایتها کرد؟ قصه مهمان تمام بر شوهر بخواند.

عرب گفت: همانا، ای زن، مشنو از این چیزها، که حسودان در عالم بسیارند. چون ببینند بعضی را که به آسایش و دولتی رسیده اند، حسد ها کنند و خواهند که ایشان را از آنجا آواره کنند و از آن دولت محروم کنند.

اکنون این خلق چنینند: چون کسی از روی شفقت پندی دهد، حمل کنند بر حسد - الا چون در وی اصلی باشد، عاقبت روی به معنی آرد. چون بر وی از روز آست قطره ای چکانیده باشند، عاقبت آن قطره او را از تشویبها و محنتها برهاند. بیا! آخر چند از ما دوری و بیگانه و در میان تشویبها و سوداها؟ الا با قومی کسی چه سخن گوید چون جنس آن نشنیده اند، نه از کسی و نه از شیخ خود.

چون اندر تبارش بزرگی نبود نیارست نام بزرگان شنود.

شرح (استاد قمیشه ای)

(+) - غفلت عمارت و آبادانیها انگیزاند ...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

کی پی ایشان بدان دکان شدی ؟	گاو اگر واقف ز قصابان بُدی
یا بدادی شیرشان از چاپلوس	یا بخوردی از کف ایشان سیوس
گر ز مقصودِ علف واقف بُدی	ور بخوردی، کی علف هضمش شدی؟
چیست دولت؟ کاین دوا "دو" با "لت" است	پس ستون این جهان خود غفلت است

اولش "دو دو"، به آخر "لت" بخور	جز در این ویرانه نبود مرگِ خر
تو به جد، کاری که بگرفتی به دست	عیش این دم بر تو پوشیده شدست
ز آن همی تانی بدادن تن به کار	که بیوشید از تو عیش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن	عیبِ آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زآن عیب و شین	زآن رمیدی جانت، بُعَدَ المشرقین
حال، کاخر زآن پشیمان میشوی	گر بود این حالت اول، کی دوی

لت (سیلی، پس گردنی) - شین (زشتی، عیب)

- آورده اند که شخصی: مضمون این حکایت در مثنوی نیز، با تمثیلهای گوناگون، آمده است - از جمله حکایت راه گم کردن باز و افتادن او در ویرانه جفدان با قصه این مسافر، از نظر شکل و محتوا، شباهت نزدیک دارد:

باز در ویرانه برجفدان فتاد،	راه را گم کرد و در ویران فتاد.
للوله افتاد در جفدان که: هان!	باز آمد تا بگیرد جایمان!
چون سگان کوی، بر خشم و مهیب،	اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید: من چه در خوردم به جغد؟	صد چنین ویران را رها کردم به جغد.
من نخواهم بود اینجا، می روم؛	سوی شاهنشاه راجع می شوم.
این خراب، آباد در چشم شماست؛	ورنه، ما را ساعد شه باز جاست.
جغد گفتا: باز حیلت می کند	تا زخان و مان شما را بر کند.

و در حکایتی دیگر گوید:

جغد ها بر باز استم می کنند	پر و بالش بی گناهی می کنند.
جرم او این است کو باز است و بس،	غیر خوبی جرم یوسف چیست پس؟
جغد را ویرانه باشد زاد و بود؛	هستشان بر باز از آن خشم و جحود
که چرا می یاد آری تو از آن	لاله زار و جویبار و گلستان؟

در ده جفدان فضولی می کنی! فتنه و تشویش بر می افکنی!

منزل ما را، که شد رشگ اثیر، تو خرابه دانی و خوانی حقیر!

این تمثیلات بیان حال انبیا و اولیا و همه کسانی است که خلق را به عالم کمال و ارزشهای متعالی دعوت می کنند. اما، در نظر مولانا، تنها کسانی به این گونه دعوتها پاسخ می دهند که در ایشان از آن معانی اصلی باشد و روز ((الست)) - که روز تکوین فطرتها و نهاد هاست - قطره ای از آن شراب معرفت در کام ایشان ریخته باشند تا به سائقه آن خاطره ازلای بانگ دعوت را صدای آشنا یافته و به دنبال داعی روان شوند. کلمه ((آلست)) مخفف کلمه ((آلست)) به معنی آیا من نیستم؟، از آیه 172 سوره اعراف اخذ شده است. مضمون آیه چنین است:

[ای رسول ما، به یاد آر] هنگامی را که خدای تو از پشت فرزندان آدم دُزیات آنها را بر گرفت و آنان را بر خود گواه ساخت که: من پروردگار شما نیستم؟ همه گفتند: بلی، ما به خدایی تو گواهی دهیم.....

در ادب فارسی ترکیباتی چون ((روز الست))، ((بامداد الست))، ((شراب الست))، ((مست الست))، ((عهد الست)) و نظایر آن همه اشاره به این پیمان بندگی و پروردگاری بین انسان و خداست:

ما مست الستیم به یک جرعه چو منصور:

اندیشه و پروای سر دار نداریم. (دیوان شمس)

نماز شام قیامت به هوش باز آید، کسی که خورده بود می ز بامداد الست.

(سعدی)

خرم آن دل که، همچو حافظ، جامی ز می الست گیرد.

(حافظ)

الست گفت حق و جانها بلی گفتند؛

برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد. (دیوان شمس)

انجا که الست آمد، ارواح بلی گفتند،

این مذهب و ملتها می دان که نبود آنجا. (دیوان شمس)

مقام عیش میسر نمی شود بی رنج: بلی، به حکم بلا بسته اند عهد الست. (حافظ)

در نظر عارفان یاد آوری ((عهد الست)) آدمی را از جمله تشویشها و محنتها می رها کند، و از این جهت از آن به ((باده)) تعبیر کرده اند. و نیز چون این یاد آوری همه را در ((بزم الست)) همکیش و دارای پروردگار واحد می کند، آن را ((باده وحدت)) گفته اند.

88- در اصالت معنی

روی به معنی آوردن اگرچه اول چندان نغز نماید، الا هر چند که رود شیرین تر نماید، به خلاف صورت: اول نغز نماید، الا هر چند که با وی بیشتر نشینی، سرد شوی. کو صورت قرآن و کجا معنی قرآن! در آدمی نظر کن: کو صورت او و کو معنی او! که **اگر معنی آن صورت آدمی میرود**، لحظه ای در خانه اش رها نمی کنند.

شرح (استاد قمشه ای)

- **روی به معنی آوردن** ..: طرح دیگری است از تقابل صورت و معنی و رجحان معنی بر صورت بدین بیان که جاذبه صورت سریع التأثير اما فریبنده است - چنانکه ((عشقهای صورتی)) چه بسیار آدمیان را در آغاز گرم کرد، و سپس بر خاکستر سرد نشانده است. به خلاف عشقهای روحانی که هر چند در آغاز، به سبب منع شهوات شیطانی، نفوس را خوش نیاید و نغز نماید، اما بتدریج عاشق را چنان گرم کند که دوزخ بر وی سرد شود:

هین رها کن عشقهای صورتی؛

عشق بر صورت؛ نه بر روی ستی.

عشق زنده، در روان و در بصر،

هر دمی باشد ز غنچه تازه تر.

عشق آن زنده گزین کو باقی است

وز شراب جانفزایت ساقی است. (دیوان شمس)

- **اگر معنی آن صورت آدمی میرود**: در مثنوی نیز اصالت جان و بی اعتباری جسم با تمثیلات و تعبیرات روشن - از جمله مناظره زیر - بیان شده است:

تن همی نازد به خوبی و جمال، روح پنهان کرده پر و فر و بال.

گویدش ای مزبله تو کیستی؟ یک دو روز از پرتو من زیستی.

غنچ و نازت می نگنجد در جهان، باش تا من بگذرم از تو، جهان.
گرم دارانت تو را گوری کنند، کش کشانت در تک گور افکنند.

89- حکایت در بیان خوشترین جایها

مولانا شمس الدین، قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ می فرمود که قافله ای بزرگ به جایی می رفتند. آبادانی نمی یافتند و آبی نی. ناگاه چاهی یافتند بی دلو. سطلی به دست آوردند و ریسمانها. و این سطل را به زیر چاه فرستادند، کشیدند، سطل بریده شد. دیگری را فرستادند، هم بریده شد. بعد از آن، اهل قافله را به ریسمانی می بستند . در چاه فرو می کردند، بر نمی آمدند.

عاقلی بود. او گفت: من بروم.

اورا فرو کردند. نزدیک آن بود که به قعر چاه رسد، سیاهی با هیبتی ظاهر شد.

این عاقل گفت: من نخواهیدن رهیدن، باری، تا عقل را به خود آرم و بیخود نشوم تا بینم که بر من چه خواهد رفتن.

این سیاه گفت: قصه دراز مگو، تو اسیر منی، نرهی الا به جواب صواب. به چیز دیگر نرهی.

گفت: فرما.

گفت: از جایها کجا بهتر؟

عاقل گفت من اسیر و بیچاره وی ام. اگر بگویم بغداد یا غیره، چنان باشد که جای وی را طعنه زده باشم. گفت: **جایگاه آن بهتر که آدمی را آنجا مونسى باشد.** اگر در قعر زمین باشد، بهتر آن باشد؛ و اگر در سوراخ موشی باشد، بهتر آن باشد.

گفت: احسنت! رهیدی. آدمی در عالم تویی. اکنون من تو را رها کردم، و دیگران را به برکت تو آزاد کردم. بعد از این خونی نکنم. همه مردان عالم را به محبت تو بخشیدم. بعد از آن، اهل قافله را از آب سیراب کرد.

اکنون غرض از این، معنی است. همین معنی را توان در صورت دیگر گفتن. **الا مقلدان همین نقش را می گیرند.** دشوار است با ایشان گفتن. اکنون همین سخن را چون در مثال دیگر گویی، نشنوند.

شرح (استاد قمشه ای)

- جایگاه آن بهتر که آدمی را آنجا مونسى باشد: این مضمون از موضوعات رایج ادب پارسی است و مولانا خود در مثنوی و دیوان شمس مکرر در تمثیلات گوناگون - از جمله همین تمثیل چاه - به بیان آن پرداخته است:

گفت معشوقی به عاشق کای فتی،	تو به غربت دیده ای بس شهرها.
پس کدامین شهر از آنها خوشتر است؟	گفت آن شهری که در وی دلبر است.
هر کجا تو با منی من خوشدلیم،	گر بود در قعر چاهی منزلیم.
با تو دوزخ جنت است، ای جانفزا؛	با تو زندان گلشن است، ای دلربا.
شد جهنم با تو رضوان نعیم.	بی تو شد ریحان و گل نار جحیم.
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه،	جنت است آن گرچه باشد قعر چاه.
خوشتر از هردو جهان آنجا بود	که مرا با تو سر و سودا بود.

(مثنوی)

گر بی تو بود جنت، بر کنگره ننشینم،	
ور با تو بود دوزخ، در سلسله آویزم	(سعدی)
دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت؛	
من آزادی نمی خواهم که با یوسف به زندانم.	(سعدی)
بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم؟	
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم؟	(حافظ)

- **مقلدان همین نقش را می گیرند**: مقصود مولانا از مقلد کسی است که به حقیقت علم که حضور معلوم نزد عالم است دست نیافته و از قول دیگران سخن می گوید و چون از عالم جان بیخبر است و جز نقش و صورت هیچ نمی بیند پیوسته می کوشد تا در قضاوتها از حدود صورت خارج نشود و اگر در بیان معنی مثالی آورند آن مثال را عین ممثل دانسته در صورت آن بحث و مجادله می کند - و به تعبیر مولانا گندم را از پیمانته تشخیص نمی دهد - چنانکه در حکایت شیرین نحوی در مثنوی آمده است:

گفت نحوی: زید عمروا قد ضرب. گفت: چونش کرد بی جرمی ادب؟
گفت: این پیمانۀ معنی بود؛ گندمی بستان که پیمانۀ است مرد.
دانه معنی بگیرد مرد عقل؛ ننگرد پیمانۀ را گر گشت نقل.
زید و عمرو از بهر اعراب ساز، گر دروغ است این، تو با اعراب ساز.
گفت این را من ندانم، عمرو را زید چون زد بی گناه و بی خطا؟
گفت از ناچار و لاغی بر گشود؛ عمرو، یک واوی فزون دزدیده بود.

و نیز تخیل خلاق مولانا مقلدان را به جوی آب، نوحه گر، ده، کوه و غیره تشبیه کرده و حکایات بسیار - از جمله حکایت آن رو ستائی که گاو در آخر بیست، و حکایت آن مسافر که صوفیان خر اورا فروختند و بزم سور و سماع آراستند در بیان احوال ایشان آورده است:

نوحه گر خواند حدیث سوزناک، لیک کو سوز دل و دامان چاک.
آن چو جوی است و نه آبی می خورد؛ آب از آن بر آب خوران بگذرد.
از مقلد تا محقق فرقه‌هاست؛ آن یکی چون کوه و آن دیگر صداست.

در پایان حکایت روستایی و شهری گوید:

ده چه باشد؟ شیخ واصل ناشده، دست در تقلید و در حجت زده.

90- ظاهر آشنا باطن فریب

می فرمود که: تاج الدین قیایی را گفتند که این دانشمندان در میان ما می آیند و خلق را در راه دین بی اعتقاد می کنند.

گفت: نی ایشان می آیند میان ما و ما را بی اعتقاد می کنند. و الا ایشان حاشا که از ما باشند - مثلاً سگی را طوق زرین پوشانیدی، وی را با آن طوق سگ شکاری نخوانند. شکاری معنی است درو، خواه طوق زرین پوش و خواه پشمین - آن عالم به جبه و دستار نباشد. عالمی هنریست در ذات وی که اگر در قبا و عبا باشد تفاوت نکند.

چنانکه در زمان پیغمبر، صلی الله علیه و سلم، [منافقان] قصد ره زنی دین می کردند و جامه نماز می پوشیدند تا مقلدی را در راه دین سست کنند، زیرا آن را نتوانند کردن تا خود را از مسلمانان ن سازند، و اگر نی فرنگی یا جهودی طعن دین کند و از وی کی شنوند؟ که:

قَوَّيْلٌ لِّلْمُصَلِّينَ، الَّذِينَ هُمْ عَن صَلَاتِهِمْ سَاهُونَ، الَّذِينَ هُمْ يُرَاؤُونَ، وَيَمْتَعُونَ الْمَاعُونَ (پس وای بر آن نمازگزاران، که دل از یاد خدا غافل دارند، همانان که [اگر طاعتی کنند] به ریا و خود نمایی کنند، زکات و احسان را از فقیران منع کنند - ماعون - 4 - 7)

سخن کلی اینست آن نور داری، آدمیتی نداری. آدمیتی طلب کن. مقصود اینست، **باقی دراز کشیدنست**. سخن را چون بسیار آرایش می کنند، مقصود فراموش می شود.

شرح

- **باقی دراز کشیدنست** ...: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

چونکه با معشوق گشتی همنشین	دفع کن دلالگان را بعد از این
هر که از طفلی گذشت و مرد شد	نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را	حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست	کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو	بهر این آمد خطاب "انصتوا"
گر بفرماید: بگو، بر گوی خوش	لیک اندک گو، دراز اندر مکش
ور بفرماید که: اندر کش دراز	همچنان شرمین بگو، با امر ساز

- **پیش بینا شد خموشی نفع تو** **بهر این آمد خطاب "انصتوا"**

مصرع دوم بیت دوم اشاره ایست به آیه 204 سوره اعراف بدین مضمون:

چون قرآن قرائت شود همه گوش بدان فر دهید و سکوت کنید (تا حقایق و نصایح قرآن را فهم کنید) باشد که مشمول لطف و رحمت حق شوید.

91- حکایت در بیان آنکه اصل مقصود است

بقالی زنی را دوست می داشت. با کنیزک خاتون پیغامها کرد که من چنینم و چنانم و عاشقم و می سوزم و آرام ندارم و بر من ستمها می رود و دی چنین بودم و دوش بر من چنین گذشت. قصه های دراز فرو خواند.

کنیزک به خدمت خاتون آمد، گفت: بقال سلام می رساند و می گوید که بیا تورا چنین کنم و چنان کنم.

گفت به این سردی؟

گفت او دراز گفت، اما مقصود این بود.

اصل مقصود است باقی در دسر است.

شرح (استاد قمشه ای)

- **اصل مقصود است باقی در دسر است**: اصل نزد مولانا پیام و معناست؛ چون اصل حاصل گردد، باقی را که الفاظ و عبارات و صورتهاست رها باید کردن - چنانکه چون مغز بدست آید پوست را رها کنند؛

ما ز قرآن برگزیده مغز را؛

پوست را نزد خسان انداختیم. (دیوان شمس)

این تقابیل صورت و معنی از موضوعات رایج ادب فارسی است:

تو این صورت خود چنان می پرستی که تا زنده ای ره به معنا نداری.

(سعدی)

92- مهذب کردن نفس خود در دیگران

فرمود که: شب و روز جنگ می کنی و طالب تهذیب اخلاق زن می باشی، و نجاست زن را بخود پاک می کنی. خودرا در او پاک کنی بهتر است که او را در خود پاک کنی. خودرا بوی تهذیب کن. سوی او رو و آنچه او گوید تسلیم کن، اگر چه نزد تو آن سخن محال باشد. و غیرت را ترک کن اگر چه وصف رجالت، ولیکن بدین وصف نیکو وصفهای بد در تو می آید.

از بهر این [معنی] پیغامبر، صلی الله علیه و سلم، فرمود: **لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ**، که راهبان را، راه خلوت بود و کوه نشستن و زن ناستدن، و دنیا را ترک کردن. خداوند عزوجل راهی باریک پنهان بنمود پیغامبر، صلی الله

علیه وسلم، را، و آن چیست؟ زن خواستن تا جور زنان می کشد و محالهای ایشان می شنود، و برو می دوانند . خودرا مهذب می گرداند - وَإِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ (و در حقیقت تو بر نیکو خلقی عظیم آراسته ای - قلم -) (4).

جور کسان بر تافتن و تحمل کردن چنانست که نجاست خودرا دریشان میمالی، خلق تو نیک می شود از بردباری، و خلق ایشان بد می شود از دوانیدن و تعدی کردن. پس چون این را دانستی خودرا پاک میگردان. ایشان را همچو جامه دان که پلیدی های خودرا دریشان پاک می کنی و تو پاک می گردی. و اگر با نفس خود بر نمی آیی، از روی عقل با خویش تقریر ده که چنان انگارم که عقدی نرفته است، معشوقه ایست خراباتی، هر گه که شهوت غالب می شود پیش وی می روم. باین طریق حمیت را و حسد و غیرت را از خود دفع می کن تا هنگام آن [آن هنگام] که ورای این تقریر، ترا لذت مجاهده و تحمل رو نماید و از محالات ایشان ترا حالها پدید شود. بعد از آن، بی آن تقریر تو مرید تحمل و مجاهده و بر خود حیف گرفتن گردی، چون سود خود معین در آن بینی.

آورده اند که پیغامبر، صلی الله علیه و سلم، با صحابه از غزا (جنگ) آمده بودند. فرمود که: طبل را بزنند، امشب بر در شهر بخشیم و فردا در آئیم.

گفتند: یا رسول الله بچه مصلحت؟

گفت: شاید که زنان شما را با مردان بیگانه جمع ببیند و متألم شوید و فتنه بر خیزد. یکی از صحابه نشنید، در رفت، زن خودرا با بیگانه یافت.

اکنون راه پیغامبر، صلی الله علیه و سلم، اینست که می باید رنج کشیدن از دفع غیرت و حمیت، و رنج انفاق و کسوت زن و صد هزار رنج بپند چشیدن تا عالم محمدی روی نماید.

راه عیسی، علیه السلام، مجاهده و خلوت و شهوت ناراندن. راه محمد، صلی الله علیه و سلم، جور و غصه های زن و مردم کشیدن. چون راه محمدی نمی توانی رفتن باری راه عیسی رو تا به یکبارگی محروم نمایی. اگر صفایی داری که صد سیلی میخوری و بر آنرا و حاصل آنرا تا می بینی [تا بر آنرا و حاصل آنرا بینی] یا به غیب معتقدی، چون فرموده اند و خبر داده اند. پس چنین چیزی هست، صبر کنم تا زمانی که آن حاصل که خبر داده اند، بمن نیز برسد. بعد از آن بینی چون دل برین نهاده باشی که من ازین رنجها، اگر چه این ساعت حاصلی ندارم عاقبت به گنجها خواهم رسیدن، به گنجها رسی و افزون از آن که تو طمع و امید می داشتی.

این سخن اگر این ساعت اثر نکند، بعد از مدتی که پخته تر گردی عظیم اثر کند. زن چه باشد و عالم چه باشد؟ اگر گویی و اگر نگویی او خود همانست و کار خود را نخواهد رها کردن، بلکه بگفتن [اثر نکند و] بدتر شود - مثلا، نانی را بگیر زیر بغل و از مردم منع می کن و می گو که البته این را بکس نخواهم دادن، چه جای دادن اگر چه آن بر درها افتاده است و سگان نمی خورند از بسیاری نان و ارزانی، اما چون چنین منع آغاز کردی همه خلق رغبت کنند، و در بند آن نان که منع می کنی و پنهان می کنی، ببینیم علی الخصوص که آن نان را سالی در آستین می کنی و مبالغه و تأکید می کنی، در نادادن و نا نمودن رغبتشان در آن نان از حد بگذرد که: **الانسانُ حَرِيصٌ عَلَى مَا مَنَعَهُ** - هرچند که زن را امر کنی که پنهان شو، ورا (وی را) دغدغه خود را نمودن بیشتر شود و خلق را از نماندن او رغبت به آن زن بیش گردد. پس تو نشسته و رغبت از دو طرف زیادت می کنی . می پنداری که اصلاح می کنی. آن خود عین فسادست. اگر او را گوهری باشد که نخواهد که فعل بد کند، اگر منع کنی و نکنی او بر طبع نیک خود و سرشت پاک خود خواهد رفتن، فارغ باش و تشویبش مخور، و اگر بعکس این باشد باز همچنان بر طریق خود خواهد رفتن، و منع جز رغبت را افزون نمی کند علی الحقیقه.

شرح

- لا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْاِسْلَامِ ...: مولانا این حدیث را در مثنوی چنین معنی کرده است:

زآنکه شرط این جهاد آمد عَدُو	بَر مَکَن پَر را و، دل بَر کن از او
شهوت ار نبود، نباشد امثال	چون عدو نبود، جهاد آمد محال
خضم چون نبود، چه حاجت حیلِ تو؟	صبر نبود، چون نباشد میلِ تو
زآنکه عفت هست، شهوت را گرو	هین مکن خود را خصی، رهبان مَشُو
هم غزا با مردگان نتوان نمود	بی هوا، نهی از هوا ممکن نبود
زآنکه نبود خرج بی دخلِ کهن	"أَنْفِقُوا" گفته است، پس کسبی بکن
تو بخوان که "اکسبوا، ثم انفقوا"	گر چه آورد "أَنْفِقُوا" را مطلق او
رغبتی باید کز آن تابی تو رو	همچنین، چون شاه فرمود: اصبروا
بعد از آن "لا تُسْرِفُوا" زآن عفت است	پس "كُلُوا"، از بهر دام شهوت است
نیست ممکن بودِ محمولٌ علیه	چونکه "محمولٌ به" نبود لدیه
شرط نبود، پس فرو ناید جزا	چونکه نبود رنجِ صبری مر تو را

- راه عیسی، علیه السلام ...: مقایسه راه عیسی، علیه السلام با راه محمد (صلی الله علیه و سلم) در مثنوی چنین آمده است:

گفت مرغش پس جهاد آن گه بود	کاین چنین ره زن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد	بر ره ناامن آید شیر مرد
عرق مردی آن گهی پیدا شود	که مسافر همره اعدا شود
چون نبی سیف بوده‌ست آن رسول	امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه	مصلحت در دین عیسی غار و کوه

صفر (شکننده صف دشمن در جنگ، یکی از القاب حضرت علی، علیه السلام) - فحول (دلیران)

- الانسانُ حَرِيصٌ عَلٰى مَا مُنِعَ ...: این تمثیل در حکایت سه شاهزاده که پدرشان در هنگام مرگ آنان را از رفتن به قلعه هوش ربا منع کرد ولی پسران پند های پدر را زیر پا نهادند و به آن قلعه رفتند چنین آمده است:

چون بکرد آن منع دلشان ز آن مقال	در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برست	که بیاید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع	چون که الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد	نهی بر اهل هوا تحریض شد

- "أَنْفِقُوا" گفته است، پس کسبی بکن زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گر چه آورد "أَنْفِقُوا" را مطلق او تو بخوان که "اکسبوا، ثم انفقوا"

این ابیات اشاره ایست به آیه 267 سوره بقره بدین مضمون:

ای اهل ایمان، انفاق کنید از بهترین آنچه [به کسب و تجارت] اندوخته اید،

و از آنچه برای شما از زمین می رویانیم و متاع بد را برای انفاق معین نکنید

در صورتی که شما خود جنس بد را نستانید مگر آنکه از بدی آن شما خود چشم پوشی بتوانید کرد.

و بدانید که خدا از خلق البته بی نیاز و به ذات خود ستوده صفات است.

- پس "كُلُوا"، از بهر دام شهوت است بعد از آن "لا تُسْرِفُوا" زآن عفت است

این بیت اشاره ایست به آیه 31 سوره اعراف بدین مضمون:

ای فرزندان آدم، زیورهای خود در مقام عبادت بخود برگزید.
و هم از نعمت های خدا بخورید و بیاشامید و اسراف مکنید
که خدا مسرفان را دوست نمی دارد.

93- مستوران حق و شناخت حق

این مردمان گویند که ما شمس الدین تبریزی را دیدیم. ای خواجه ما او را دیدیم. ای غر خواهر کجا دیدی؟ یکی که بر سر بام اشتری را نمی بیند، می گوید که من سوراخ سوزن را دیدم و رشته گذرانیدم. خوش گفته اند آن حکایت را که خنده ام از دو چیز آید، یکی زنگی سر های انگشت سیاه کند، یا کوری سر از دریچه بدر آورد. ایشان همانند اندرونها و باطنهای کور، سر از دریچه قالب بدر می کنند چه خواهند دیدن؟ از تحسین ایشان و انکار ایشان چه برد پیش عاقل؟ هردو یکست (یکبست) چون هردو ندیده اند، هر دو هرزه می گویند. بینایی می باید حاصل کردن. بعد از آن نظر کردن و نیز چون بینایی حاصل شود هم، کی توان دیدن، تا ایشان را نباید.

در عالم چندین اولیا اند بینا و واصل، و اولیای دیگرند و رای ایشان، که ایشان را مستوران حق گویند. و این اولیا زاریها می کنند که ای بار خدایا! زان مستوران خود یکی را بما بنما، تا ایشانش نخواهند و تا ایشان را نباید، هر چند که چشم بینا دارند، نتواندش دیدن هنوز. خراباتیان که قبحه اند تا ایشان را نباید، کسی نتواند بدیشان رسیدن و ایشان را دیدن.

مستوران حق را بی ارادت ایشان کی تواند دیدن و شناختن؟ این کار آسان نیست، فرشتگان فرو مانده اند که: **وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ (حال آنکه ما خود تو را تسبیح و تقدیس می کنیم - بقره - 30)**، ما هم عشق ناکیم و روحانییم، نور محضیم، ایشان که آدمیانند مشتت شکر خوار خون ریز که: **وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ خُونًا رِيزِد (بقره - 30)**.

اکنون این همه برای آنست تا آدمی بر خود لرزان شود که فرشتگان روحانی که ایشان را نه مال و نه جاه و نه حجاب [بُود]، نور محض، غذایشان جمال خدا، عشق محض، دور بینان تیز چشم، ایشان میان انکار و اقرار بودند، تا آدمی بر خود بلرزد که وه من چه کسم و کجا شناسم و نیز اگر بر وی نوری بتابد و ذوقی روی نماید، هزار شکر کند خدای را، که من چه لایق اینم.

- ایشان را مستوران حق گویند ... اشاره به حدیث قدسی که خداوند فرمود:

مرا دوستانی است در زیر خیمهٔ عزت من، که جز من کسی ایشان را نمی شناسد:

چون سری بی سر شد اندر راه او بر سریر سروران شد جاه او
صد هزاران پادشاهان نهان سر فرازانند ز آن سوی جهان
نامشان از رشك حق پنهان بماند هر گدایی نامشان را بر نخواند
رحمت و رضوان حق در هر زمان باد بر جان و روان پاکشان

(مثنوی)

- وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ: بخشی از آیهٔ 30 سورهٔ بقره که کل آیه بدین مضمون است:

به یاد آر آنگاه که پروردگار فرشتگان را فرمود:

من در زمین خلیفه ای خواهم گماشت.

گفتند: پروردگارا آیا کسانی خواهی گماشت

که در زمین فساد کنند و خونها ریزند،

حال آنکه ما خود تو را تسبیح و تقدیس می کنیم.

خداوند فرمود من چیزی می دانم که شما نمی دانید.

تفسیر این آیه در گزیده 216 تحت عنوان "چگونه فرشتگان پیشاپیش از فساد و خون ریزی آدمیان در زمین خبر داشتند" آمده است.

94- طالب عشق

این بار شما از سخن شمس الدین ذوق بیشتر خواهید یافتن زیرا که بادبان کشتی وجود مرد اعتقاد است. چون بادبان باشد، باد وی را بجای عظیم برد و چون بادبان نباشد، سخن باد باشد. خوش است عاشق و معشوق میان ایشان بی تکلفی محض. این همه تکلفها برای غیر است، هر چیز که غیر عشق است برو حرامست. این سخن را تقریر دادمی عظیم، ولیکن بیگه است و بسیار می باید کوشیدن و جویها کندن تا

بحوض دل برسد، الا قوم ملولند یا گوینده ملولست و بهانه می آورد، و اگر نه آن گوینده که قوم را از ملالت نبرد، دو پول نیرزد.

هیچ کس را عاشق [هیچ کس، عاشق را] دلیل نتواند گفتن بر خوبی معشوق و هیچ نتواند در دل عاشق دلیل نشانند که دالّ باشد بر بغض معشوق. **پس معلوم شد که اینجا دلیل کار ندارد، اینجا طالب عشق می باید بودن.** اکنون اگر در بیت مبالغه کنیم، در حق عاشق آن مبالغه نباشد و نیز می بینیم که مرید معنی خود را بذل کرد برای صورت شیخ که: ای نقش تو از هزار معنی خوشتر؛ زیرا هر مریدی که بر شیخ آید اول از سر معنی بر می خیزد و محتاج شیخ می شود.

بهاء الدین سؤال کرد: که برای صورت شیخ، از معنی خود بر نمی خیزد، بلکه از معنی خود بر می خیزد برای معنی شیخ.

فرمود: نشاید که چنین باشد [که] اگر چنین باشد پس هر دو شیخ باشند.

شرح

- **پس معلوم شد که اینجا دلیل کار ندارد:** آن کس که عشق را از دید گاه منفعت خود می نگرد، قادر به درک عشق حقیقی نیست و از عاشق به عنوان "مجنون" یاد می کند:

عشق اصطربلا اسرار خداست	علت عاشق ز علتها جداست
عاقبت ما را بدان شه رهبر است	عاشقی گر زین سر و، گر زان سر است
چون به عشق آیم خجل گردم از آن	هر چه گویم عشق را شرح و بیان
لیک عشق بی زبان روشنتر است	گر چه تفسیر زبان روشنتر است
چون به عشق آمد، قلم بر خود شکافت	چون قلم اندر نوشتن می شتافت
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید	چون سخن در وصف این حالت رسید
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت	عقل در شرحش چو خر در گِل بخت
گر دلیلت باید، از وی رو متاب (مثنوی)	آفتاب آمد دلیل آفتاب

- **اینجا طالب عشق می باید بودن** ...: برای درک عشق باید معشوق را از چشم عاشق نگاه کرد که این نوع دیدن جز با عاشق شدن امکان پذیر نمی باشد:

گر تو خواهی کاو تو را باشد شکر	پس و را از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را	بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند ز آن خوش چشم، تو	عاریت کن چشم از عشاق او
بلک از او کن عاریت، چشم و نظر	پس ز چشم او، به روی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال	گفت: کان الله له، زآن ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش	تا رهد از مدبرها مقبلش
هر چه مکروه است، چون او شد دلیل	سوی محبوبت، حبیب است و خلیل (مثنوی)

95- تفاوت اهل حق با اهل دنیا

اکنون جهد می باید کردن که در اندرون نوری حاصل کنی تا از این نار تشویشات خلاص یابی و ایمن شوی. این کس را که چنین نوری در اندرون حاصل شد که احوالهای عالم که بدنیا تعلق دارد، مثل منصب و امارات و وزارت در اندرون او می تابد، مثال برقی می گذرد همچنانکه اهل دنیا را احوال عالم غیب، از ترس خدا و شوق عالم اولیا دریشان می تابد و چون برقی می گذرد. اهل حق کلی خدا را گشته اند و روی بحق دارند و مشغول و مستغرق حقند، هوسهای دنیا همچون شهوت عین (مرد خنثی) روی می نماید و قرار نمی گیرد و می گذرد. اهل دنیا در احوال عقبی بعکس اینند.

96- در بیان استغنا ی خداوند (نقدی بر رباعی شریف پای سوخته)

شریف پای سوخته گوید:

آن منعم قدس کز جهان مستغنی است جان همه اوست، او ز جان مستغنی است.

هر چیز که وهم تو بر آن گشت محیط او قبله آن است و از آن مستغنی است.

این سخن سخت رسواسست: نه مدح شاه است، نه مدح خود. ای مردک! آخر تورا از این چه ذوق باشد که او از تو مستغنی است؟ این خطاب دوستان نیست، این خطاب دشمنانست که دشمن خود گوید که من از تو فارغم و مستغنی. اکنون این مسلمان عاشق گرم رو را بین، که در حالت ذوق از معشوق او را این خطابست: که از او مستغنی است. مثال این باشد که تونی (کارگر گرمخانه حمام) در تون نشسته باشد و می گوید که: سلطان

از من که تونی ام مستغنی است و فارغ، و از همه تونیان فارغ است. این تونی مردک را [این تونی را مردک، ازین] چه ذوق باشد که پادشاه از او فارغ باشد!

آری، سخن این است که تونی گوید: من بر بام تون بودم، سلطان گذشت؛ وی را سلام کردم، در من نظر بسیار کرد و از من گذشت و هنوز در من نظر می کرد. این سخنی باشد ذوق دهنده آن تونی را. الا اینکه پادشاه از تونیان فارغ است، این چه مدح باشد پادشاه را و چه ذوق میدهد تونی را؟

((هرچیز که وهم تو گشت بر آن محیط)) ای مردک! خود در وهم تو چه خواهد گذشتن جز بنگی؟ مردمان از وهم و خیال تو مستغنی اند و اگر هم از وهم تو بایشان حکایت می کنی ملول می شوند و میگریزند. چه باشد وهم؟ که خدا از آن مستغنی نباشد. خود آیت استغنا برای کافران آمده است. حاشا که این خطاب به مؤمنان باشد. ای مردک! استغنا او ثابت است، الا اگر تو را حالی باشد که چیزی ارزد، از تو مستغنی نباشد به قدر عزت تو.

شرح (استاد قمشه ای)

آن منعم قدس ...: مولانا پیام آور عشق و پیوند است و همه جا سخن از وصال می گوید و از هرچه بوی فراق آید گریزان است:

نیست در عالم ز هجران تلختر؛

هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن. (دیوان شمس)

تا توانی پا منه اندر فراق؛ ابغض الاشیاء عندی الطلاق.

تو برای وصل کردن آمدی؛ نی برای فصل کردن آمدی

(مثنوی)

از این رو هر سخن که در آن نشان دوری و بیگانگی باشد نزد مولانا نفس سرد خزانی است که باید تن و جان را از آن بیوشانید و هر سخن که از آن بوی دوستی و آشنائی می آید، هر چند سخن آن شبان دلسوخته ساده و بی پیرایه باشد و کفرآمیز نماید، نفس مسیحای بهاری است که باید دل و جان در پیش آن عریان ساخت:

در بهاران جامه از تن بر کنید؛ تن برهنه جانب گلشن روید

اکنون رباعی شریف پای سوخته همه بوی بیگانگی می دهد. زیرا، با تأکید در اسماء جلال و تنزیه، اتصال خلق را با پروردگارش قطع کرده و ندانسته است که حق در عین دوری نزدیک است و در عین استغنا مشتاق و در کمال عظمت با حقیرترین موجودات در پیوسته و

اتصال بی تکلیف و بی قیاس هست رب الناس را با جان ناس.

(مثنوی)

استغنا حق از عالمیان - که در قرآن مکرر آمده است - در مقام قهر و ملامت و دور کردن بیگانگان و بیخبران است؛ چنانکه سعدی اشاره کرده است:

تا نه هر بی خبری وصف جمالت گوید، سنگ تعظیم تو در راه بیان اندازم.

مضمون خطاب قرآن با دنیا طلبان چنین است که: اگر شما را به عالم کمال و بهشت وصال دعوت کردیم و عذر آوردید، خداوند را به شما نیازی نیست و او از کفر و ایمان شما فارغ است (ابراهیم - 8). اما خطاب با دوستان این است که:

خدا ایشان را دوست می دارد

و ایشان خدا را دوست می دارند (مائده - 54)

بهر کجا رو کنید آنجا چهره خداست (بقره - 115)

بگو اگر خدا را دوست می دارید، به دنبال من بیایید

تا خدا شما را دوست بدارد (آل عمران - 31)

[ای رسول گرامی] اگر بندگان من

مرا از تو جویا شدند،

بگو من به ایشان بسیار نزدیکم

و هر که مرا بخواند او را پاسخ می دهم. (بقره - 186)

قل تعالوا، قل تعالوا گفت حق؛ ما به جذبه حق تعالی می رویم.

انتقاد مولانا از شریف پای سوخته، که اقرب احتمال از معاصران وی بوده است، نمونه ای از نقد ادبی بر مبنای تحلیل معنوی است.

97- در برتری مقام دیدار بر گفتار

شیخ محله می گفت که: اول دیدن است، بعد از آن گفت و شنود، چنانکه سلطان را همه می بینند، ولیکن خاص آن کس است که با وی سخن گوید.

فرمود که: این کز است و رسواست و باز گونه است. **موسی، علیه السلام**، گفت و شنود و، بعد از آن، دیدار می طلبید. مقام گفت آن موسی، و **مقام دیدار از آن محمد**، صلی الله علیه و سلم. پس آن سخن چون راست آید و چون باشد؟

شرح (استاد قمشه ای)

- **موسی، علیه السلام**: ماجرای گفت و شنود موسی با خداوند و سپس دیدار طلبیدن او در آیه 143 از سوره اعراف چنین آمده است: و چون موسی به وعدگاه آمد

و پروردگارش با وی سخن گفت،

موسی عرض کرد: پروردگارا خودرا بمن نمای تا در تو بنگرم،

خداوند فرمود: هرگز مرا نخواهی دید.

- **مقام دیدار از آن محمد** ..: در عرفان کلاسیک مقامات انبیای سلف را رمزی از مراتب انسان کامل دانسته اند، و بنا بر نظر محی الدین بن عربی در کتاب قصوص الحکم یعنی جواهرات حکمت، هر یک از انبیای مذکور در قرآن به مرتبه ای از مراتب کمال انسانی اشارت می کند.

از جمله موسی که لقب کلیم الله یافته و پیروان او را به همین مناسبت کلیمی خوانده اند، رمزی است از مرتبه شنیدن کلام الاهی، چنانکه حتی وقتی، به روایت قرآن، خداوند در وادی مبارک ایمن بر درخت تجلی کرد، به گوش موسی از درخت ندا رسید که منم پروردگار یکتا. بیت زیر که نزد عامه رواج یافته و اغلب اشتباه خوانده می شود مشعر به همین معناست:

محمد دیدن و موسی شنیدن، شنیدن کی بود مانند دیدن؟

اما مقام محمد شهود و دیدار است چنانکه نظامی در هفت پیکر در بیان معراج اشاره کرده است:

چون حجاب هزار نور درید، دیده در نور بی حجاب رسید.

دید معشوق خود را بدرست، دیده از هرچه دیده بود بشست.

در کمدمی الاهی نیز دانتہ پس از عبور از درکات دوزخ و صعود از عقبات برزخ بہ بہشت نعیم می رسد اما همچنان تشنہ است تا سن برنارد، قدیس مسیحی، کہ رمزی از مقام عرفان است او را بہ ضیافت دیدار می برد و دانتہ چشمش بہ جمالی می افتد کہ فصیحترین زبان از توصیف آن قاصر است و لذتی می یابد کہ ہمہ مجموعہ ہمہ آرزوهاست، مولانا در مثنوی بہ ہمین معنی اشارہ می کند:

ای لقای تو جواب ہر سؤال، مشکل از تو حل شود بی قیل و قال.

و نیز در دیوان شمس، در غزل معروف ((بنمای رخ)) صعود از مرتبہ گوش بہ مقام چشم را مورد آرزو قرار دادہ است:

گوشم شنید قصہ ایمان و مست شد،

کو قسم چشم؟ صورت ایمانم آرزوست.

98- او بی دلیل ثابت است

فرمود: یکی پیش مولانا شمس الدین تبریزی، قدس اللہ سرہ، گفت کہ من، بہ دلیل قاطع، ہستی خدا را ثابت کردہ ام. بامداد مولانا شمس الدین فرمود کہ دوش ملایکہ آمدہ بودند و آن مرد را دعا می کردند کہ: الحمد للہ خدای ما را ثابت کرد! خدای عمر دہاد! در حق عالمیان تقصیر نکرد! ای مردک! خدا ثابت است. اثبات او را دلیلی می نباید. اگر کاری می کنی، خود را بہ مرتبہ و مقامی پیش او ثابت کن؛ و اگر نہ، او بی دلیل ثابت است.

شرح (استاد قمشہ ای)

- او بی دلیل ثابت است: در قرآن در بخشی از آیہ 10 سورہ ابراہیم آمدہ است:

آیا در ہستی خداوند -

کہ آفرینندہ آسمانها و زمین است -

شک و تردید توان کرد؟

عارفان با توجہ بہ این آیہ و آیات دیگری کہ حق را بہ صفت ظاہر معرفی کردہ و یا فرمودہ است:

ہر کجا ہستید او با شماست (حدید - 4و3)

و ہر کجا رو کنید آنجا چہرہ خداست (بقرہ - 115)،

اثبات خدا را نیازمند به دلیل نمی بیند که:

یار بی پرده از در و دیوار در تجلی است یا اولی الابصار

(هاتف)

پس فیلسوفان بهتر است به جای اقامه دلیل، که به منزله افروختن شمع برای جستن آفتاب است، چراغ مهر در دل بر افروزند و ذره وار در هوای آن آفتاب رقصان شوند.

کمتر از ذره نئی، پست مشو، مهر بورز تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان.

(حافظ)

99- همه عالم تسبیح خداوند را می گویند

وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ (موجودی نیست در عالم جز آنکه ذکرش تسبیح و ستایش حضرت اوست - اسراء -44).

درین شک نیست، فقیهان زیرکند. و ده اندر ده می بینند در فن خود، لیکن میان ایشان و آن عالم دیواری کشیده اند برای نظام یجوز و لا یجوز (جایز است و جایز نیست) که اگر آن دیوار حجابشان نشود، هیچ آن را نخوانند و آن کار معطل ماند. و نظیر این مولانای بزرگ، قدس الله سره العزیز، فرموده است که: **آن عالم بمانند دریابست و این عالم مثال کف** و خدای عزوجل خواست که کف را معمور دارد، قومی را پشت بدریا کرد برای عمارت کفک. اگر ایشان باین مشغول نشوند خلق یکدیگر را فنا کنند و از آن خرابی کفک لازم آید.

پس خیمه ایست که زده اند برای شاه و قومی را در عمارت این خیمه مشغول گردانیده، و یکی می گوید که اگر من طناب نساختمی خیمه چون راست آمدی، و آن دیگر می گوید که اگر من میخ نسام طناب را کجا بندند. همه کس دانند که این همه، بندگان شاهند که در خیمه خواهد نشستند و تفرج و معشوق خواهد کردن. پس اگر جولاهه (پارچه باف) ترک جولاهی کند برای طلب وزیری، همه عالم برهنه و عور بمانند، پس او را در آن شیوه ذوقی بخشیدند که خرسند شده است.

پس آن قوم را برای نظام عالم کفک آفریدند و عالم را برای نظام آن ولی، خنک آن را که عالم را برای نظام او آفریده باشند نه او را برای نظام عالم. پس هر یکی را در آن کار خدای عزوجل خرسندی و خوشی می بخشد که اگر او صد هزار سال عمر باشد، همان کار می کند و هر روز عشق او در آن کار بیشتر می شود و وی را در آن پیشه دقیقها میزاید و لذتها و خوشیها از آن می گیرد که:

وَإِن مِّن شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ (موجودی نیست در عالم جز آنکه ذکرش تسبیح و ستایش حضرت اوست - اسراء-44). **طناب کن را تسبیحی دیگر** و درودگر را که عمود های خیمه را میسازد تسبیح دیگر و میخ ساز را تسبیح دیگر و جامه باف که جامه خیمه می بافد تسبیحی دیگر [و اولیا که در خیمه نشسته اند و تفرج و عیش و عشرت می کنند تسبیحی دیگر].

شرح

وَإِن مِّن شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ: بخشی از آیه 44 سوره اسراء که کل آیه بدین مضمون است:

هفت آسمان و زمین و هرچه در آنهاست همه به ستایش و تنزیه خدا مشغولند،

وموجودی نیست در عالم جز آنکه ذکرش تسبیح و ستایش حضرت اوست.

ولیکن شما تسبیح آنها را فهم نمی کنید همانا او بسیار بردبار و آمرزنده است.

این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

جملة ذرات عالم در نهان	با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و، بصیریم و هوشیم	با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید	محرمان جان جمادان، چون شوید؟
از جمادی در جهان جان روید	عُلُلْ اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت	وسوسه تاویلها برآیدت
چون ندارد جان تو فندیلها	بهر بینش کرده ای تاویلها
دعوی دیدن، خیال عار بود	بلکه مر بیننده را دیوار بود
که غرض، تسبیح ظاهر، کی بود؟	دعوی دیدن خیال و غی بود

- **آن عالم بمانند دریایست و این عالم مثال کف ...:** این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

چند بینی گردشِ دولاب را	سر برون کن، هم بین میرآب را
تو همی گوئی که: می بینم، ولیک	دید آن را بس علامتهاست نیک
گردشِ کف را چو دیدی مختصر	حیرتت باید، به دریا در نگر

آنکه کف را دید، سیر گویان بود	وانکه دریا دید، او حیران بود
آنکه کف را دید، نیتها کند	وانکه دریا دید، دل دریا کند
آنکه کف را دید، باشد در شمار	وانکه دریا دید، شد بی اختیار
آنکه کف را دید، در گردش بود	وانکه دریا دید، او بی غش بود
آنکه کف را دید، پیکارش کند	وانکه دریا دید، بر دارش کند
آنکه کف را دید، گردد مست او	وانکه دریا دید، باشد غرقِ هو
آنکه کف را دید، آید در سخن	وانکه دریا دید، شد بی ما و من
آنکه کف را دید، پالوده شود	وانکه دریا دید، آسوده شود

- **طناب کن را تسبیحی دیگر ...**: این تمثیل در مثنوی نیز آمده است:

چون مسبّح کرده ای هر چیز را	ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوع دگر	گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد	وآن جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی	بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر	نیست آگه، چون بود دیوار و در؟
چون من از تسبیحِ ناطقِ غافل	چون بداند سیحۀ صامت دلم ؟
هست سنی را یکی تسبیح خاص	هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر	جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید: که آن ضالست و گم	بی خبر از حال او وز امر قم
وآن همی گوید: که این را چه خبر؟	جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر يك هویدا میکند	جنس از ناجنس پیدا میکند

سیحه (تسبیح) - مناص (گریختن، دور شدن از چیزی)

- **فاش تسیح جمادات آیدت و سوسه تأویلها برآیدت**

این بیت اشاره ایست به آیه 44 سوره اسراء که مضمون آن در فوق آمده است.

- **چون مسیح کرده ای هر چیز را ذات بی تمییز و با تمییز را**

هر یکی تسیح بر نوع دگر گوید و از حال آن این بیخبر

آدمی منکر ز تسیح جماد و آن جماد اندر عبادت اوستاد

این ابیات نیز اشاره ایست به آیه 44 سوره اسراء که مضمون آن در فوق آمده است.

- **این همی گوید: که آن ضالست و گم بی خبر از حال او وز امر قم**

این بیت اشاره ایست به آیه 2 سوره مدثر بدین مضمون:

برخیز و به اندرز و پند، خلق را خدا ترس گردان.

100- گریختن دیگ از آتش

اکنون این قوم که بر ما می آیند اگر خاموش می کنیم ملول می شوند و میرنجند، و اگر چیزی می گوئیم لایق ایشان می باید گفتن، ما می رنجیم. می روند و تشینیع می زنند که از ما ملولست و می گریزد. هیزم از دیگ کی گریزد؟ الا دیگ می گریزد، طاقت نمی دارد. پس گریختن آتش و هیزم، گریختن نیست بلکه چون او را دید که ضعیف است، از وی دور می شود.

پس حقیقت علی کل حال دیگ می گریزد. پس گریختن ما گریختن ایشانست، ما آینه ایم، اگر در ایشان گریزاست در ما ظاهر می شود. آینه آنست که خود را در وی بیند. اگر ما را ملول می بینند آن ملالت ایشان است، برای آنکه ملالت صفت ضعف است، اینجا ملالت ننگجد و ملالت چه کار دارد؟

101- در مرمت تواضع زیادی

مرا در گرمابه افتاد که شیخ صلاح الدین را تواضعی زیادتی می کردم. و شیخ صلاح الدین تواضعی بسیار می کرد، در مقابله آن تواضع شکایت کردم، در دل آمد که تواضع را از حد می بری. تواضع بتدریج به اول دستش بمالی بعد از آن پای، اندک اندک بجایی برسانی که آن ظاهر نشود و نماید واو خو کرده بود. لاجرم نبایدش در رحمت افتادن و عوض خدمت، خدمت کردن، **چون بتدریج او را خوگر آن تواضع کرده باشی.**

دوستی را چنین، و دشمنی را چنین باید کردن اندک اندک بتدریج. مثلاً دشمنی را اول اندک اندک نصیحت بدهی اگر نشنود آنگه وی را بزنی، اگر نشنود وی را از خود دور کنی در قرآن می فرماید: **فَعِظُوهُنَّ وَاهْجُرُوهُنَّ فِي الْمَضَاجِعِ وَاضْرِبُوهُنَّ** (نخست آنها را موعظه کنید اگر مطیع نشدند از خوابگاه آنها دوری گزینید، باز مطیع نشدند آنها را ترک کنید - نساء - 34).

شرح

- چون بتدریج او را خوگر آن تواضع کرده باشی: مضرت تعظیم خلق در مثنوی اینگونه بیان شده است:

تن قفس شکل است، زان شد خار جان	در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم هم راز تو	و آتش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود	در کمال و فضل و در احسان و جود
آتش گوید: هر دو عالم آن توست	جمله جانها مان طفیل جان توست
آتش خواند گاه عیش و خرمی	اینش گوید گاه نوش و مرهمی
او چو بیند خلق را سر مست خویش	از تکبر می رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او	دیو افکند ست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ای است	کمترش خور کان پر آتش لقمه ای است
آتشش پنهان و ذوقش آشکار	دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خرم	از طمع می گوید او پی می برم

انباز (یار، شریک) - سالوس (چرب زبان، فریبکار)

- **فَعِظُوهُنَّ** ...: بخشی از آیه 34 سوره نساء که کل آیه بدین مضمون است:

مردان را بر زنان تسلط و حق نگهبانی است

به واسطه آن برتری که خدا بعضی را بر بعضی مقرر داشته

وهم بواسطه آنکه مردان از مال خود باید به زنان نفقه دهند.

پس زنان شایسته و مطیع، آنهاست که در غیاب مردان حافظ حقوق شوهران باشند

و آنچه را که خدا به حفظ آن امر فرموده نگه دارند.

و زنانی که از مخالفت و نافرمانی آنان بیمناکید،
باید نخست آنها را موعظه کنید اگر مطیع نشدند از خوابگاه آنها دوری گزینید،
باز مطیع نشدند آنها را ترک کنید؛
چنانچه اطاعت کردند دیگر بر آنها حق هیچ گونه ستم ندارید
که همانا خدا بزرگوار و عظیم الشأن است.

102- در بیان لزوم تأنی و پرهیز از شتاب

کارهای عالم بدین سان می رود. نبینی صلح و دوستی بهار در آغاز اندک اندک گرمی نماید و آنگه بیشتر؛
و در درختان نگر که چون اندک اندک پیش می آیند: اول تبسمی، آنگه اندک اندک رختها را از برگ و میوه پیدا
می کند و درویشانه و صوفیانه همه را در میان می نهد، و هر چه را دارد جمله در می بازد.

پس کارهای عالم را و عقبی را ، جمله را، هر که شتاب کرد و در اول کار مبالغه نمود آن کار میسر او نشد. اگر
ریاضت است طریقتش چنین گفته اند که اگر منی نان می خورد هر روز درمسنگی کم کند بتدریج چنانکه سالی
و دو بر نگذرد تا آن نان را به نیم من رسانیده باشد. چنان کم کند که تن را کمی آن ننماید. و همچنین عبادت و
خلوت و روی آوردن بطاعت و نماز، اگر بکلی نماز می کرد، چون در راه حق درآید اول مدتی پنج نماز را نگاه دارد
بعد از آن زیادت می کند الی مالانهایه.

شرح (استاد قمشه ای)

- **کارهای عالم بدین سان می رود...** یعنی از نظر در حرکات و رفتار عالم که همه به تعبیر حکما ((خروج
تدریجی)) اشیاء از قابلیت به فعلیت است، چنین پند گیر که پیوسته در کار با طبیعت همگام . هماهنگ باشی
و شتاب نکنی که به گفته سعدی:

کارها به صبر بر آید.

و مستعجل به سر در آید. (گلستان)

صبر آرد آرزو را نی شتاب صبر کن والله اعلم بالصواب
این تأنی پرتو رحمان بود و آن شتاب هُزّه شیطان بود.

با تانی گشت موجود خدا تا به شش روز این زمین و چرخها.
 آدمی را اندک آن همام تا چهل سالش کندمرد تمام.
 گرچه قادر بود کاندرا یک نفس از عدم پیران کند پنجاه کس.
 این تانی از پی تعلیم توست که طلب آهسته باید بی سیکست. (مثنوی)

هَزّه (تحریک، وسوسه)

در دیوان شمس نیز به ظهور تدریجی قافله کائنات از دیار نیستی اشاره شده است:

اندک اندک جمع مستان می رسند؛
 اندک اندک می پرستان می رسند.
 اندک اندک زین جهان هست و نیست
 نیستان رفتند و هستان می رسند.

103- وحدت باطنی انسانها

فرمود که: جانب توفات می باید رفتن که آن طرف گرمسیر است، اگر چه انطالیه گرمسیر است، اما آنجا اغلب رومیانند، سخن ما را فهم نکنند. اگر چه در میان رومیان نیز هستند که فهم می کنند. روزی سخن می گفتم میان جماعتی و میان ایشان هم جماعتی کافران بودند، در میان سخن می گریستند و متذوق می شدند و حالت می کردند.

سؤال کرد که: ایشان چه فهم کنند و چه دانند؟ این جنس سخن را مسلمانان گزیده از هزار یک فهم کنند، ایشان چه فهم می کردند که می گریستند؟

فرمود: که لازم نیست که نفس این سخن را فهم کنند، آنچه اصل این سخنست، آن را فهم می کنند. آخر همه مقرند به یگانگی خدا و به آنکه خدا خالقست و رازقست و در همه متصرف و رجوع به ویست و عقاب و عفو از اوست، چون این سخن را شنید و این سخن وصف حقست و ذکر اوست پس جمله را اضطراب و شوق و ذوق حاصل شود که ازین سخن بوی معشوق و مطلوب ایشان می آید.

اگر راهها مختلف است اما مقصد یکیست. نمی بینی که راه به کعبه بسیارست؟ بعضی راه از روم است و بعضی را از شام و بعضی را از عجم و بعضی را از چین و بعضی از راه دریا از طرف هند و یمن. پس اگر در راهها

نظر کنی اختلاف عظیم و مبیانت بی حدست. اما چون بمقصود نظر کنی همه متفق اند و یگانه و همه را درونها بکعبه متفق است، و درونها را به کعبه ارتباطی و عشقی و محبتی عظیم است که آنجا [هیچ] خلاف نمی گنجند. آن تعلق، نه کفرست و نه ایمان یعنی آن تعلق مشوب نیست بآن راههای مختلف که گفتیم. چون آنجا رسیدند، آن مباحثه و جنگ و اختلاف که در راهها می کردند، که این او را می گفت که تو باطلی و کافری، و آن دگر این را چنین نماید. اما چون به کعبه رسیدند معلوم شد که آن جنگ در راهها بود و مقصودشان یکی بود.

مثلاً، اگر کاسه را جان بودی، بنده کاسه گر بودی و با وی عشقها باختی. اکنون این کاسه را که ساخته اند بعضی می گویند که این را چنین می باید بر خوان نهادن و بعضی می گویند که اندرون او را می باید شستن و بعضی می گویند بیرون او را می باید شستن و بعضی می گویند که مجموع را و بعضی می گویند که حاجت نیست شستن، اختلاف درین چیزهاست. اما آنکه کاسه را [قطعا] خالق و سازنده هست و از خود نشده است، متفق علیه است. کس را درین هیچ خلاف نیست.

شرح

- آنچه اصل این سخنست، آن را فهم می کنند: این مضمون در مثنوی اینگونه آمده است:

آن ندا که اصل هر بانگ و نواست	خود ندا آن است و این باقی صداست
گُرد و ترک و زنگ و تاجیک و عرب	فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ	فهم کرده ست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید آ لَسْتُ	جوهر و اعراض می گردند مست
گر نمی آید بلی ز پشان ولی	آمدنشان از عدم باشد بلی

- اگر راهها مختلف است اما مقصد یکیست: مولانا در مثنوی در حکایت منازعه چهارنفرکه زبان یدیکر را

نمی دانستند و همگی انگور می خواستند همین مضمون را آورده است:

چار کس را داد مردی یک درم	هریکی از شهری افتاده به هم
فارس و ترک رومی و عرب	جمله باهم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا: از این چون وارهم؟	هم بیا کاین را به انگوری دهیم.

آن عرب گفتا: معاذالله لا	من عَنَب خواهم، نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بُد گفت: ای کُزم	من نمی خواهم عنب، خواهم اُزم
آنکه رومی بود گفت: این قیل را	ترک کن، خواهم من استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند	که ز سیرّ نامها غافل بُدند
مشت بر هم میزدند از ابله‌ی	پُر بُدند از جهل و، از دانش تهی.
صاحب سیری عزیزی صد زبان	گر بُدی آنجا، بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین يك درم	آرزوی جمله تان را میخرم
چونکه بسپارید دل را بی دَغل	این درمتان میکند چندین عمل
يك درمتان میشود چار المراد	چار دشمن میشود يك، ز اتحاد
گفتِ هر یکتان دهد جنگ و فراق	گفتِ من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید اُنصتوا	تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می نماید يك نمط	در اثر مایهٔ نزاع است و سخط
ور سخنتان در توافق موثقه است	در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است

عنَب، اُزم، استافیل (انگور) - نمط (روش، نوع) - سخط (خشم گرفتن، غضب گرفتن)

- هر دمی از وی همی آید اَلَسْتُ جواهر و اعراض می گردند مست

گر نمی آید بلی ز پیشان ولی آمدنشان از عدم باشد بلی

این ابیات اشاره ای است به آیهٔ 172 سورهٔ اعراف بدین مضمون:

[ای رسول ما، به یاد آر]

هنگامی که خدای تو از پشت فرزندان آدم دَرّیه آنها را برگرفت،

و آنها را بر خود گواه ساخت که من پروردگار شما نیستم؟

همه گفتند بلی ما به خدایی تو گواه دهیم.

که دیگر در روز قیامت نگویند ما از این واقعه غافل بودیم.

104- اندیشه ها مادام که در باطنند بر ایشان نتوان حکم کرد

آمدیم اکنون آدمیان در اندرون دل از روی باطن محب حقند و طالب اویند و نیاز بدو دارند و چشم داشت هرچیزی از او دارند. و جز وی را بر خود قادر و متصرف نمی دانند، این چنین معنی نه کفرست و نه ایمان و آن را در باطن نامی نیست. اما چون از باطن سوی ناودان زبان، آن آب معنی روان شود و افسرده گردد و نقش و عبارت شود، اینجا نامش کفر و ایمان و نیک و بدشود. همچنانکه، نباتات از زمین می رویند در ابتدای خود صورتی ندارند و چون روی به این عالم می آورند در آغاز کار لطیف و نازک می نماید و سپید رنگ میباشند، چندین که باین عالم قدم پیش می نهد و سوی عالم می آید غلیظ و کثیف می گردد و رنگی دیگر می گردد.

اما چون مؤمن و کافر هم نشینند چون عبارت چیزی نگویند یگانه اند. بر اندیشه گرفت نیست و درون عالم آزادست، زیرا اندیشه ها لطیفند، برایشان حکم نتوان کرد که: نَحْنُ نَحْكُمُ بِالظَّاهِرِ وَاللَّهُ يَتَوَلَّى السَّرَائِرَ. آن اندیشه ها را حق تعالی پدید می آورد در تو. تو نتوانی آن را بصد هزار جهد و لاحول از خود دور کردن.

پس آنچه می گویند که خدا را آلت، حاجت نیست، نمی بینی که آن تصورات و اندیشه ها را در تو چون پدید می آورد؟ بی آلتی و بی قلمی و بی رنگی. آن اندیشه ها چون مرغان هوایی و آهوان وحشیند که ایشان را پیش از آنکه بگیری و در قفس محبوس کنی فروختن ایشان از روی شرع روا نباشد. زیرا که مقدر تو نیست مرغ هوایی را فروختن زیرا در بیع تسلیم شرط است، و چون مقدر تو نیست، چه تسلیم کنی؟

پس اندیشه ها مادام که در باطنند بی نام و نشان اند، برایشان نتوان حکم کردن نه بکفر و نه به اسلام. هیچ قاضی گوید که تو دراندرون چنین اقرار کردی یا چنین بیع کردی یا بیا سوگند بخور که در اندرون چنین اندیشه نکردی؟ نگوید زیرا کس را بر اندرون حکمی نیست. اندیشه ها مرغان هواییند اکنون چون در عبارت آمد، این ساعت توان حکم کردن بکفر و اسلام و نیک و بد. چنانکه اجسام را عالمی است، تصورات را عالمی است و تخیلات را عالمی است و توهمات را عالمی است، و حق تعالی و رای همه عالم هاست نه داخل است و نه خارج.

اکنون تصرفات حق را در نگر، درین تصورات که آنها را بی چون و چگونه و بی قلم و آلت مصور می کند. آخر این خیال یا تصور، اگر سینه را بشکافی و بطلبی و ذره ذره کنی، آن اندیشه را درو نیابی، در خون نیابی و در رگ نیابی، بالا نیابی، زیر نیابی، در هیچ جزوی نیابی، بی جهت و بیچون و بیچگونه و همچنین بیرون نیابی.

پس چون تصرفات او درین تصورات بدین لطیفیست که بی نشانست، پس او که آفریننده این همه است بنگر که او چه بی نشان باشد و چه لطیف باشد. چنانکه این قالبها نسبت بمعانی اشخاص کثیف اند، این معانی لطیف بیچون و بی چگونه نسبت به لطف باری [تعالی]، اجسام و صور کثیفند.

زبرده ها اگر آن روح قدس بنمودی عقول و جان بشر را بدن شمردندی

و حق تعالی در این عالم تصورات ننگد و در هیچ عالمی، که اگر درعالم تصورات بگنجد؛ لازم شود که مصور برو محیط شود پس [اگر در عالم تصورات بگنجد؛] او خالق تصورات نباشد. پس معلوم شد که او ورای همه عالم هاست.

105- در بیان سر انشاءالله گفتن عاشقان

لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلَنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ (همانکه خداوند رؤیای رسولش را به حقیقت پیوست، که هر آینه اگر خدای بخواهد به مسجد الحرام داخل خواهد گردید - فتح - 27).

همه می گویند که در کعبه در آییم، و بعضی می گویندکه انشاءالله در آییم. **اینها که استثنا می کنند عاشقانند**، زیرا که عاشق خودرا بر کار و مختار نبیند؛ بر کار معشوق را داند. پس می گویند که اگر معشوق خواهد، در آییم.

اکنون مسجدالحرام پیش اهل ظاهر آن کعبه است که خلق می روند، و پیش عاشقان و خاصان مسجدالحرام وصال حق است. پس می گویند که اگر حق خواهد، به وی برسیم و به دیدار مشرف شویم. اما آنکه معشوق بگوید ((انشاءالله)) آن نادر است. حکایت آن، غریب است. غریبی باید که حکایت غریب بشنود و تواند شنیدن.

خدا را بندگانند که **ایشان معشوقند** و محبوبند. حق تعالی طالب ایشان است و هر چه وظیفه عاشقان است او برای ایشان می کند و می نماید. همچنانکه عاشق می گفت انشاءالله برسیم، حق تعالی برای آن غریب انشاءالله می گوید. اگر به شرح آن مشغول شویم، اولیای واصل سررشته گم کنند. پس چنین اسرار و احوال را به خلق چون توان گفتن؟ قلم اینجا رسید و سر به شکست. یکی اشتر را بر مناره نمی بیند، تار موی در دهن اشتر چون بیند؟

آمدیم بحکایت اول اکنون آن عاشقان که انشاءالله می گویند، یعنی بر کار معشوقست. اگر معشوق خواهد بکعبه درآییم. ایشان غرق حقد، آنجا غیر نمی گنجد و یاد غیر حرامست. چه جای غیر است که تا خود را محو نکرد، آنجا نگنجد، لَيْسَ فِي الدَّارِ غَيْرُ اللَّهِ [دَبَّار]

شرح (استاد قمشه ای)

- لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ .. : : از آیه 27 سوره فتح بدین مضمون:

همانا که خداوند رؤیای رسولش را به حقیقت پیوست،

که هر آینه - اگر خدای بخواهد - به مسجد الحرام داخل خواهد گردید.

- **اینها که استثنا می کنند عاشقانند**: مقصود از استثنا کردن گفتن جمله ((انشاءالله)) است که اهل ایمان پیوسته در اخبار از تصمیمات آینده ادا می کنند، و دلیل آن آیه های 23 و 24 از سوره کهف است که خداوند خطاب به پیامبر اکرم می فرماید:

هرگز مگوی که من فردا کننده آن کار خواهم بود،

جز آنکه بگوئی مگر خدا بخواهد.

و نیز در یکی از تمثیلات قرآنی، سوره قلم، در باره دو برادر که ایشان را باغ پر میوه بود و گفتند که فردا میوه آن را خواهیم چید، آمده است که چون، به عبارت قرآن، ((لایستنون)) یعنی استثنا نکردند، باغ را حادثه ای پیش آمد و محصول آن فنا گردید.

مولانا در مثنوی حقیقت استثنا را آگاهی دل از غلبه مشیت الهی بر تدبیرهای خلقی می داند، خواه به زبان آید یا نیاید، و ترک استثنا تیرگی دل و غفلت از همین حقیقت است - چنانکه در اولین داستان مثنوی، قصه کنیزک بیمار و طبیبان مدعی که گفتند ما بی گمان او را علاج خواهیم کرد، گوید:

"گر خدا خواهد" نگفتند از بَطَر، پس خدا بنمودشان عجز بشر.

ترک استثنا مرادم قسوتی است، نی همین گفتن که عارض حالتی است.

ای بسا ناورده استثنا به گفت جان او با جان استثنا جفت.

بطر(غرور و سرمستی) - قسوت (تیرگی، خشونت، سختی)

در این گزیده مولانا نکته دیگری را در باره استثنا مطرح کرده است که ((انشاءالله)) گفتن عاشقان نه ترس از خدا و غلبه تقدیر اوست، بلکه گواه عشق و نشان فناى خواست عشق در خواست معشوق است که از آن به مقام تسلیم و رضا تعبیر کرده اند - چنانکه در یکی از ترانه های طاهر عریان به بهترین بیان آمده است:

یکی درد و یکی درمان پسندد؛ یکی وصل و یکی هجران پسندد؛

من از درمان و درد و وصل و هجران پسندم آنچه را جانان پسندد.

- **ایشان معشوقند**: مولانا عشق را بین خداوند و آدمیان پیوندی متقابل می داند: کشش از جانب معشوق و کوشش از سوی عاشق؛ ناز و اشتیاق از معشوق و نیاز و احتیاج از عاشق:

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد؟ ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

(حافظ)

شیفته شیفته خویش بود رغبتی از من صد از او بیش بود

(مخزن الاسرار)

106- در تعبیر رؤیای زندگی

اینکه می فرمایند رسوله الرؤیا، اکنون این رؤیا، خوابهای عاشقان و صادقانست و تعبیرش در آن عالم پدید شود. بلکه **احوال جمله عالم خوابی است**؛ تعبیرش در آن جهان پدید شود. همچنانکه خوابی می بینی که سواری بر اسب، به مراد می رسی، اسب به مراد چه نسبت دارد؟ و اگر می بینی که به تو درمهای درست دادند، تعبیرش آن است که سخنهای درست و نیکو از عالمی بشنوی؛ درم به سخن چه ماند؟ و اگر بینی که تو را بر دار آویختند، رئیس قومی شوی؛ دار به ریاست و سروری چه ماند؛

همچنین احوال عالم را - که گفتیم خوابی است که **آلذُّنْیَا كَحُلْمِ النَّائِمِ (زندگی دنیا رؤیایی است که خفته در خواب می بیند)** - تعبیرهایش در آن عالم دیگرگون باشد که به این نماند. آن را مُعْبَرِ الْإِلَهِیِّ تعبیر کند، زیرا برو همه مکشوف است - چنانکه باغبانی که به باغ در آید در درختان نظر کند، بی آنکه بر سر شاخه ها میوه ببیند، حکم کند که این خرماست و آن انجیر است و این نار است و این امرود است و این سیب است. چون علم آن دانسته است، حاجت قیامت نیست که تعبیرها را ببیند که چه شد و آن خواب چه نتیجه داد. او دیده است پیشین که چه نتیجه خواهد داد - همچنانکه باغبان پیشین می داند که البته این شاخ چه میوه خواهد داد.

شرح (استاد قمشه ای)

- احوال جمله عالم خوابی است ..: عارفان زندگی دنیا را به رؤیایی تشبیه کرده اند که خفته در خواب می بیند. در سخنان حکمای پیشین و نیز در صُخفُ آسمانی و احادیث نبوی نیز این تعبیر آمده است:

خلق در خوابند؛

چون بمیرند بیدار شوند (حدیث نبوی)

زندگی دنیا رؤیایی است

که خفته در خواب می بیند (حدیث نبوی)

مولانا برای این تشبیه وجوه گوناگون بیان کرده است: یکی آنکه تجربه زندگی مانند تجربه خواب انعکاس احوال درون است و آنچه شخص می بیند و می شنود همه صورت و سیمای خود اوست و چون به واقعه مرگ بیدار شود، دریابد که آنهمه صورتهای خیالی بیش نبوده است:

هزار صورت جنبان به خواب می بینی؛

چو خواب رفت نبینی زخلق دیاری (دیوان شمس)

به صبح حشر چون گردی تو بیدار، بینی کاین همه وهم است و پندار.

(گلشن راز)

این جهان را که به صورت قائم است گفت پیغمبر که حُلم نائم است.

(مثنوی)

دیگر آنکه جریان زندگی مانند خواب از اختیار آدمی بیرون است چنانکه شخص خواب می بیند که از یاران دور مانده و در قریه غریب و تنهاست؛ غصه ها می خورد و خویش را ملامت می کند. اما چون بیدار می شود خود را در خانه خویش در میان عزیزان می یابد. چون باز به خواب می رود خود را در همان احوال می بیند و باز تأسف می خورد و هیچ عالم بیداری را به یاد نمی آورد و نمی تواند خود را از آن غصه باز دارد.

وجه دیگر آنکه شخص در خواب دچار فراموشی است و جزء ناچیزی از خاطرات خود را همراه دارد و از هزاران آگاهی عالم بیداری بی خبر است. همچنین به نظر مولانا ما، در خواب این عالم، هیچ به یاد نداریم که کیستیم و خانه ما کجاست و دوستان و عزیزان ما کیانند:

خوشا صبحی که او آید، نشیند بر سر بالین؛

تو چشم از خواب بگشایی، بینی شاه شاهانی (دیوان شمس)

دیگر آنکه در عالم رویا شخص تنها چیزهایی را می بیند که در بیداری به آن اندیشیده و با آن سابقه آشنائی دارد:

نوم ما چون شد اخ الموت، ای فلان، زین برادر آن برادر را بدان:

فیل باید تا چه خسبد او ستان خواب بیند خطه هندوستان:

خر نبیند هیچ هندستان به خواب؛ چون ز هندستان نکرده است اغتراب.

ذکر هندستان کند فیل از طلب، پس مصور گردد آن ذکرش به شب.

(مثنوی)

نوم (خواب) - اخ الموت (برادر مرگ) - اغتراب (غربت، دوری)

دیگر آنکه هر خواب را تعبیری است که در عالم بیداری پدید می آید. این تعبیر در زمان مولانا بر اساس کشف رمزهای فرهنگی و جهانی بدان گونه که در سنت تعبیر خواب بین مسلمانان رایج بوده است صورت می گرفت. اولاً نظر بر این بود که خوابها اغلب از حوادث آینده خبر می دهند. (البته مولانا به انواع دیگر خوابها که امروز بیشتر بدان توجه دارند نیز اشاره کرده است). ثانياً این پیام به زبان رمز بیان می شود و رابطه این رمز با مرموز این است که در عالم بیداری اشیا و حوادث چنانکه هستند به نظر نمی آیند و به گفته فردوسی ((جهان را نمایش چو کردار نیست))، و تنها عافیت اندیشان و ژرف بینان می توانند در عمق هر چیز حقیقت آن را دریابند؛ لذا در خواب ماهیت اصلی هر چیز در صورت مناسب ظاهر می شود. اما چون عامه مردم زبان خواب را فراموش کرده اند، برای درک این پیام نیاز به معبر دارند. زیرا در اغلب موارد تعبیر خواب هیچ شباهتی به ظاهر خواب ندارد، ولی چون رمز آن را باز گویند روشن شود. برای مثال اگر کسی در خواب بیند که او را در تابوتی نهاده بر دوش می برند، تعبیر این است که بر مردم امیر و حاکم شود:

بر جنازه گر کسی بینی به خواب، فارس منصب شود عالی رکاب.

زانکه آن تابوت بر خلق است بار؛ بار بر خلقان نهادند این کبار.

بنده باش و بر زمین رو چون سمنند؛ نی جنازه شو که بر گردن نهند. (مثنوی)

سمنند (اسب)

و خوابهای دیگر که مولانا در این گزیده نقل کرده همه بر این نسق تعبیر شده اند. همچنین زندگانی دنیا نیز رؤیایی است که در دنیا دیگر تعبیر می شود.

ای دریده پوستین یوسفان، گریز بر خیزی از این خواب گران (مثنوی)

حال به نظر مولانا، انبیا و اولیا چون باغبانی که از پیش تعبیر دانه ها را در رستاخیز باغ می داند، از تعبیر رفتارهای آدمیان در رستاخیز آخرت آگاهی دارند و آن را به زبان قابل فهم برای مردمان بیان می کنند و گاه رمز تعبیر را نیز می گشایند که:

چون ز خشم آتش تو بر دلها زدی،	مایه نار جهنم آمدی.
این سخنهای چه مار و کزدمت	مار و کزدم گردد و گیرد دمت.
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست،	آن درختی شد و زان زقوم رست.
ذوق و طاعت گنشت جوی انگین؛	مستی و شوق تو جوی خمر بین.
جوی آب و جوی خمر و جوی شیر	نیست جز خلق لطیف دلپذیر. (مثنوی)

و نظیر این تعبیرات در قرآن نیز بسیار آمده است:

آنان که اموال یتیمان را به ستم می خورند

همانا گویی آتش فرو می برند،

و زود باشد که در جهنم سوزان در افتند.

(+) - نوم ما چون شد اخ الموت، ای فلان، زین برادر آن برادر را بدان

این بیت اشاره ایست به آیه 42 سوره زمر بدین مضمون:

خداست آن که وقت مرگ ارواح خلق را می گیرد

و آن کس را که هنوز مرگش فرا نرسیده

نیز در حال خواب روحش را قبض می کند،

سپس آن را که حکم به مرگش کرده جاننش را نگاه می دارد

و آن را که نکرده به بدنش می فرستد تا وقت معین مرگ.

در این کار ادله قدرت الهی برای متفکران پدیدار است.